

1272 hig.
Raccolta di Rai Mahmoud Kazami

در طلب کردن حقیقت کار
از خدا اثر بود از شاه مدد

الف بودم ز عشقت دال گشتم
کله بودم شنیدم ابدال گشتم
گلی بودم میان تازه گلها
ز عیب افتادم چو خار گشتم

1

خبر وصل از تو و دو رقیب
خوش حدیثیست کر نیست صحیح

بیت
ای خفا بخشن بهار بوستانیم قیده سین
یلغز او یلار ده رفیقلی مهربانیم قیده سین

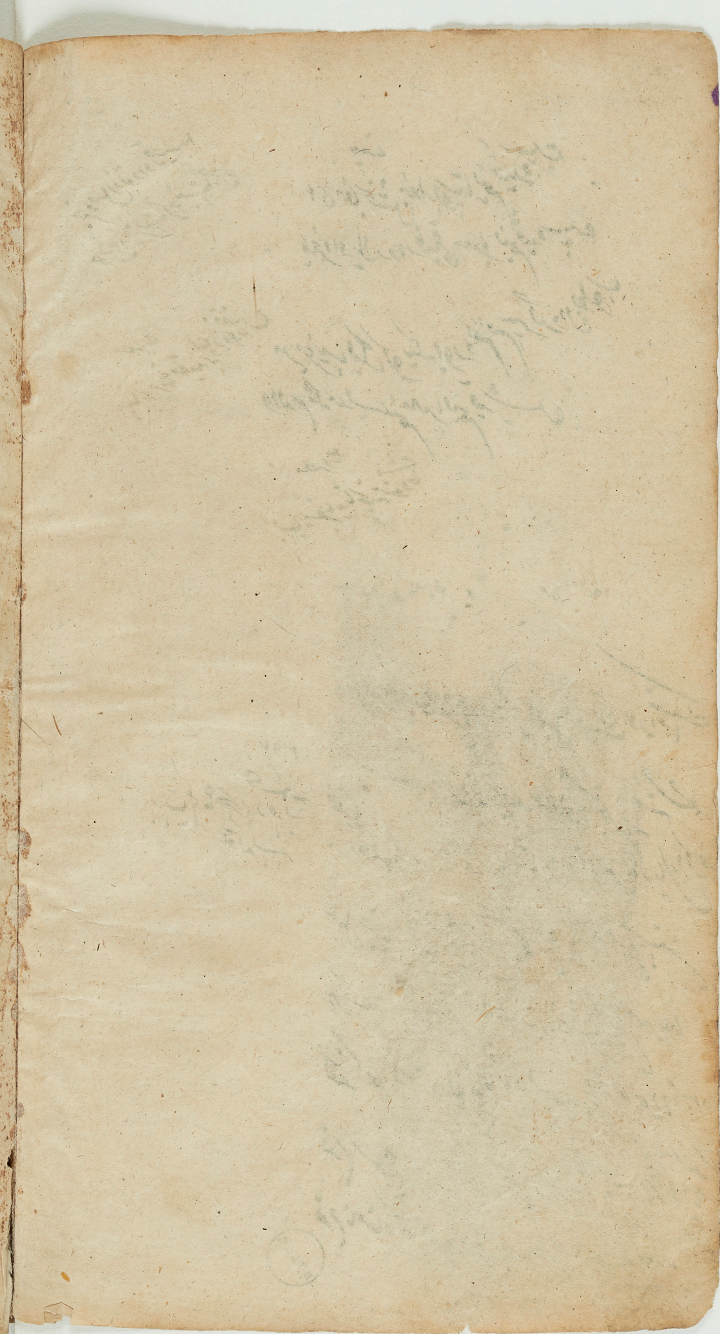
مصراع
خیال چرخ نشد ... ن رو و در قفس

من ای غریب ایلک کو بیکه بور دلم ... سیر گردان بولبول
والدم تنگه مدد ... مهربانیم قیده سین

مصراع
بیا ... نخبه ... جامی

[illegible] ... اصل ... آن ادر ... که
[illegible] ... بود ... مایه شکر
[illegible] ... یار ... ی گرفته
عقل ... [illegible] ... سن
هر کس ... [illegible] ... مهربان
کند کفار ... [illegible] ... همین
قدم ... [illegible] ... شد
قدم ... [illegible]

۱۲۹۲
بیست ام ماه محرم روز پنجشنبه
تولد شد



بسم الله الرحمن الرحیم

همای اوج فصاحت اعنی خانهٔ نکته دان درفضای عالم دقایق
سنجی چنین بال افشان این مدعا میکرد که روزی محمود غزنوی
فارس مرکب اقتدار گشته متوجه شکار شد چون بشکارگاه رسید
در فراز سپهر سپاه همای به پرواز در آمد از انجا مشهور است که سایهٔ
بال هما بر سر هر کس افتد از وصال عروس دولت و سعادت
فایض و کامیاب گردد انجماعه از رهگذر اینکه استدراک کیفیت این
این سعادت و عطیه توانند کرد تکاور سعی و تردد و جهد را بت
میدوانیدند و بر یکدیگر سبقت میجستند مگر ایاز که بمقتضای شرم
و حیا متمسک بعروة الوثقای آداب شده سررشتهٔ احتیاط
از دست نداده در مقام تمکین مردانه استاد یکی از محرمان سلطان
از ایاز پرسید که چون شد جویای ادراک موهبت نگردیده درین



میدان با یاران گوی موافقت نزدی ایاز گفت بندگان ثابت العقیده
نظر بر رخ قواعد آداب دارند و ازقانون حجاب و حیا خلاف و ستور
شرع عبودیت ست در حضور خداوند خود باین حرکات با ادبانه
عنان مرکب شود از قبضه خود وا در رها کند مرا خلعت ادب و ری
به که سایه همای بر سر او در جمیع ابواب رضای ولی نعمت مرعی و منظور است
ظل ظلیل او که سایه گستر فرق آمال منست و دیگر به بال هما
چه احتیاج هنگامیکه لشکریان در گردو و تلاش بودند سلطان
بزیر چشم مشاهده حرکات آنجماعه مینمود و دیده که ایاز نیز ثابت قدم دایره
ادب و حیا است سلطان را خوش آمد چون از شکار مراجعت نمودند
ایاز را بانواع انعامات و تفقدات نواخته بخلعت خاص مخصوص ساخت
روز بروز مهد عاطفتش می پرورید تا ترقی عظیم بحالش راه یافت
آخر بجائی رسید که یکی از جمله بساط محرمیت گردید خاتم اشتعال انام
بانگشت بینش کار دانان او موافق آمده مدار الیه سلطان شد بیت
همچو خورشید بود تاج سر چرخ برین هر که جامش ز می صاف ادب
لبریزیست غرض آنست هر صاحب شعور یکه بنابر اصابت رای
اساس نفقه شرم و حیا را موجب رونق دکان انتعاش و پیرایه
حجره سلوک خود دانسته وضع و شریف روزگار ببعد رضای



نمود از متاع صحبت و ملاقات او باشند آناً فاناً از گرمی بازار رجوع
مشتریان چهارسوق محبت مایهٔ اعتبارش در جیب خاطرها بیفزاید
روز بروز نهال مراعات او از تربیت بهارستان دوستی در حدیقهٔ
قبول دلها بمعرض نشو و نما در آید پیوسته ریاحین ریاض احترامش
از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ ماند بیت ادب دیباچهٔ دیوان
تمکین است الف را : بود آماج دایم با ادب تیر ملامت را : نشود
از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین : کشد بر دوش خفت بی‌حیا بار
مذلت را : هر آینه ادب سحابیست که رشحهٔ از ان در کشت زار
اعمال هر حمیده خصالی نزول نماید مزرعهٔ آمالش همیشه سبز و جاوید
کرامت فرماید و حاصل نیکنامی از خرمن فایده بردارد و از عقد
جواهر سخنان لطیفهٔ راقمان صحایف دودمان است که از جملهٔ ابنای
روزگار اسم کامل عیاری بر کسی صادق آید که چون نخستین قدم
در بساط تکلف گذارد در راه رهبت ادب بپای مردی قدم اهلیت
و دولت خضر آدمیت چنان بپیماید که از ناهمواریهای دشت
خطر افعال ذمیمهٔ تکاور عزتش بسر در نیاید صحیح و سالم بسر منزل
امن آباد حظ بهر بلندی و اعتبار رسد ارباب فطانت گفته‌اند
کسی را گل وجودش از رنگ و بوی ادب عاری باشد در نظرها مانند خار

خفیفت

خفیف و بیمقدار باشند و خلق را روی دل از صحبت و مجالست
او منحرف گشته او را بیگانهٔ سراپردهٔ آشنای شمارند و خانهٔ تنفر
پیوسته فوات دوری و بیگانگی بر صفحهٔ حال او نگارند از ان
جانبست که با شرم علی الاتصال از سیلی تنبیه و تادیب دوران
رخسارهٔ فارغبالی خود را مجروح بیند هرگز نقش مهر محبت در صفحهٔ
هیچ دل درست ننشیند اینقدر باید دانست که از فرزند به پدر
نزدیکتر نمیباشند و غلو محبت پدر بفرزند از حوزهٔ خیال
بیرون نیست بحدیکه بیر مواهرکه مستلزم بی ادبی باشد از فرزند
به پدر صادر گردد آن مهر فرزند در نظر پدر پست گردیده در صدد
زجر و تنبیه در آید هرگاه جمعی که بسلسلهٔ قرابت این نسبت را ندارند
التیام پدر بفرزند با هم ربط و التزامی باشند اگر با یکدیگر در مقام
بی ادبی در آیند تصور باید نمودن تا چه مقدار بد آینده است
پس درین صورت ادب خاتمیست که هر صاحب جوهر را که
در انگشتری موافق آید چون لب تفوقش در هر معرکه بجولان
در آید **حکایت** بشیر خوش تقریر خامهٔ تحریر گوهر خزاین لطیفه را
چنین نامزد آویزهٔ گوش حقایق شنو خرابم خوانان دار الاعتکاف
سخندانی نموده که روزی گنجور خزاین ادب و کان عیاری

یعنی ایاز در معبد خدمتکاری و بندگی سلطان محمود غزنوی ایستاده
احرام طوف کعبهٔ ادب نموده بود که ناگاه موزهٔ خود را چنان
بر زمین افشرد که صدای او بسمع سلطان رسید سلطان
هرگز از ایاز اینچنین بی‌ادبی ندیده بود متعجب حرکت او شده
عمداً او را بجهت وسیلهٔ خدمت بیرون فرستاده بحاضرین
گفت که تا ایاز صاف نوش رحیق میخانهٔ محبت هرگز بارتکاب
چنین جسارت اقدام ننموده بود و برخلاف روش ارباب شرا
مرتکب و مصدر امری نگردیده بود آیا ظهور این حرکت سبب چه باشد
خادمی را بجهت تحقیق اینحال بیرون فرستاد خادم بیرون
رفت ایاز را دید که موزهٔ خود را از پای کشیده عقرب سیاهی را
برآورده کشت خادم گفت ای ایاز این عقرب در موزهٔ تو بود
گفت بلی کمال شرمساری بجهت این عقرب بود که در خدمت
سلطان جهان نیش بر پایم فرو برده بود چون دستوری نبود که
پا از حد اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بیتابی نمایم نهایت
نیش جهل نکیم زد عنان خودداری از قبضهٔ طاقتم ربود بی‌اختیار
حرکت بی‌شرمانه بظهور رسید که تا من زنده باشم چهرهٔ احوالم
از سیلی این شرمساری مجروح خواهد بود خادم آمده آنچه حقیقت

حال

حال را عرض نمود این معنی موجب ازدیاد طراوت گلزار توجه
والتفات سلطان شده بتوجهات مهر و بانیهای خسروانه مفتخر
گردانید **بیت** از ادب بتوان رسیدن در سریر اعتبار ✽ بی ادب
هرگز نمیگردد بدولت پایدار **در بیان آداب سخن گفتن** یکی از ارکان
اساس آدمیت و آداب انسانیت سخن گفتن است و گوهر
گرانبهای نطق را بمثقب همواری ادب سفتن از انجا که بالا
نشینان ارایک افلاک گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش
و کمال انسانی حسن محاورت و سخندانیست که گل این حدیقه را
جز اهتزاز نسیم بهارستان عقل نشگفاند و بسیط جواهر آبدار
این سعادت را غیر از تاجر خرد و فراست نگسترانند حکمای یونان
و دانش و بینش که لآلی گرانبهای سخنان مرغوب ایشان ورد آفاق
و مبهم فضل و کمالات ارباب آداب و اقبال است گفته اند زبان
کلید قفل مخزن هر صاحب عقل جد و پایهٔ دانش و پایهٔ خرد و فهم
مقدار مرتبهٔ او هر کس زبان بمعرض ظهور رساند **مرتضی قلی خان**
تا مرد سخن نگفته باشد ✽ عیب هنرش نهفته باشد ✽ و باز از لذت
شناسان نعمت شعور و آگاهی ما نور است که نطق و بیان
گوهر بحر طبع و خیال و معنی قانون تحقیق حال هر بی هنر و کمالست

عقلا عقل را بمنزله امیر و تمیز را بمثابه وزیر و نطق را بمرتبهٔ سپاه
تصور کرده اند بنابران آنچه بخاطر عقل میرسد و ممیز تصدیق
ظهور آن کند نطق باجرای تمثال او پردازد و تخم مهر و محبت
در سینهٔ دهقان سخن افشاند آتش کینه و خصومت در کانون
سینه برافروزد اگر قاصد کلام نبودی راز ضمیر عاشق دلخسته
بگوش معشوق غیور که رساندی و اگر ابر نیسان واسطه نگشتی
لآلی شاهوار افادات دانشوران کی صدف سامعهٔ مهدیان را
بهره مند گردانیدی بیت سخن مصباح بزم اهل حالیست ؛ سخن
غواص بحر بی کمالیست ؛ سخن شیرازهٔ اوراق کاهست ؛ ازان
معلوم حال خاص عامست ؛ نبودی گر سخن خضر ره گوش ؛ زبان
عقل دایم بود خاموش ؛ چنانکه نسیم شیرین نوای زورق مقصود
بساحل مراد رساند بارقهٔ سخن درشت ناصواب در یک لحظه
خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند و مانند آن معبر باید بسر رشتهٔ
عمر و رند کاز آتش بمقراض زوال منقطع گردد حکایت چمن آرای
حدیقهٔ این نمیقه یعنی برخوردار ترکمان که خوشه چین مزرعهٔ افادات
طبایع فرخنده افلاطون ریوت شاه یونان دانش و بینش است اکر
بعرض استاده گان پایهٔ سریر خدمت کشور گشایان عالم گیمان

مالک

مالک رقابان روزگار اکتساب عالمیانند می‌رسانند یکی از راویان
احادیث فراست که حکیم رای خرد و روشنی با بشارت ابروی
دامن درس مستقیم قانون گفتار را با فلاطون عقل آموخته و پرده
دلهای مبتدیان را بنور چراغ ذکا برافروخته چنین استماع شد که
سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در واقعهٔ خویش دید که عقد
مروارید دندانهایش از هم گسیخته همه یکبارگی فرو ریخت چون
سلطان صبح از خواب بیدار شد از ظهور این واقعه بغایت
خوفناک و هراسان گشته فرمود که معبر حاضر کنید تا این خواب را
تعبیر گوید یکی از معبران بخدمت سلطان حاضر کردند اگرچه در این
فن ماهر بود نهایت باد غرور و نخوت بر سرش بود که وجود
هر کسی نمیگذاشت و خویش را در فن تعبیر از جملهٔ جزو کشان کتاب
حضرت یوسف می‌پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو
تقریر کرد آن معبر ناخردمند بی آنکه بمعبر اندیشه و تامل مصلحت
کند و این معنی بمیزان ممیز عقل سنجد بی پروایانه و بی ادبانه
گفت که این خواب دلالت بر این میکند که جمیع اقربا و خویشان
پادشاه به یکبارگی در حضورش بمیرند سلطان را این سخن موحش
و جواب ناملایم خلاف افتاد غضب عظیم بر وی مستولی گردید

باز اشارت کرد که دیگری از صاحبان وقوف حاضر باشند
سلطان صورت واقعه را نیز باو تقریر کرد این معبر ثانی
چون از قواعد زندگانی و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه
بود و قامت طبع ارجمندش بلباس رنگین حسن خلق
و حیا آراستگی تمام داشت بزبان احتیاط و عاقبت اندیشی
متکلم گردیده گفت عندلیب خواب در شاخسار دیده‌ها
آرام نماید غنچهٔ عشق از اهتزاز نسیم بهار حسن خندد و پیوسته
نیر اقبال و سربلندی از آرامگاه طبع فیاض امیر بوده دولت
جاویدی خاتم حلقه بگوش آستان فلک ارکانت باد اگرچه
پروردگار عالم الغیب والشهاده واقف اسرار است
و غیر او کسی اطلاع امور غیبی ندارد نهایت بحسب قراین
و موافق رویهٔ صاحب وقوفان این فن خوابی که خداوند
دیده اند دلالت بر طول عمر و نعمت می نماید بجهت اینکه
متصدیان قواعد این پیشه دندان را نسبت به اولاد و احفاد
می دانند العلم عند الله نهایت چنان ظاهر میگردد که سلطان
باشند از طول عمر و حیات از جمیع اقربا و خویشان ترجیح داشته
باشند پادشاه را حسن کلام و طریق توجیه و تاویل بیان او

مرضی

مرضی خاطر افتاده مبلغهای خطیر باو انعام کرده بخلعت خواصش
بنواخت و روی بحاضرین مجلس کرده گفت آنچه معبّر اولین تقریر
کرد با قول معبّرنامه مطابق است و فروغ هردو سخن خانزاد چراغ
یک مضمون است نهایت مغرور کمال خود بود چنانچه با او بانه
تقریر کرد که خود را هدف تیر بلا ساخت و مرد آخرین که واقف
رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط جواب گفت بعنایات
لایقه سرافرازی یافت غرض و مدعا از گسترانیدن بساط تحریر و تقریر
این مقال آنست که راه سخن گفتن راه خطیر ناهموار است و مخاطره
عظیم دارد بغور و تامل زبان باظهار هیچ حرفی نباید گشود
و گفتن بی تامل بسی سرها را گوی چوگان فنا ساخته نقد
جانها را لقمه زوال و خلل باخته است و در سخن گفتن چند
قاعده باب و مطلوب و رعایت هر یک از جمله لوازم است
اولا آنکه بکلید بیان و تقریر و سبب بکشایش قفل الکلم پردازد
هرچند که گوهر آن سخن خانزاد صدف رتبه و لطف باشد چون
غیر وقت و خلاف محل در بساط تقریر در آید در نظر جواهر سنجان
قیصریه عقل و ادراک و قاعده دانان از آب و تاب فروغ و رتبه
عاری نماید و هیچ گوش رغبت بشنیدنش نکند بلکه حمل به هرزه درا

متکلم گردد ثانیاً آنکه چون بسفرهٔ نطق بگسترانند همگی خاطر آن مستمع و از دیگر
از موائد الوان اقوال صحیح و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان
تکلم را رنگین بسازد تا کام رغبت شنونده گان بهره مندی تمام
یابد و بمزه گیهای کلام او بر هم زن هنگامهٔ حلاوت و کام و زبان
مستمعان گردد ثالثاً آنکه از خنجر و شمشیر گزنده گاوش سخنان رکیک
بیهوده دل و سینهٔ خلق را نخراشد فی الواقع جراحتیکه از تیغ زبان
بر دل رسد بهیچ صورت بهبود و التیام نه پذیرد سیما اگر در آن کینه
و کدورت بصفا کاری و شستشوی زلال هیچ تدارک آن دامن
خاطرها نیز زایل نگردد رابعاً آنکه دستگاه سخن از معایب و قبایح
لاف و گزاف و اسباب خودستایی و اجلاف که خانه زاد طبایع
زشت هر سفله ایست التزام ندهد که خاص و عام بقبول آن تن در نداده
حمل بر دروغ و خودستایی او نمایند و اگر بحسب ظاهر زبان بطعن
نگشایند از اطراف و جوانب بجذبک ایما و اشارت چشم و ابرو
و جوارح سخنهای بیهودهٔ او را تمسخر و سرزنش نمایند تا توانند شاهد
زبان را از چشم نامحرم خودستایی و دروغ در مقام اجتناب و جلباب
حجاب مخفی و مستور دارند که خلق را عیبی و قباحتی بدتر از دروغ
نمیباشد دروغ را مادر و پدر و سرکردهٔ سپاه و لشکر عصیان و سیئات

حصر کرده

حصر کرده اند زیرا که خاطر جمعی حصار آشیان دروغ نباشد طایر
هیچ خاطری در فضای ارتکاب معاصی و گناه بال پرواز نگشاید
اگر بالفرض کسی از سر دروغ برخیزد و خاطرش بظهور هیچ یک از مناهی همت
نیامیزد و ثمر این نکته پرورده سخنان مواعظ واعظ عقل و خرد است
که زورق ایمان را صاعقه بدتر از دروغ نمیباشد احکام و اوامر
و نواهی یزدانی را بیرکشش و تمردی قوی تر از دروغگو نیست از
آنجاست که دروغگویانرا از دشمنان حق جل و علا حصر کرده مشهور است
یکی با بلیس برخورده دید که آن خار صحرای شقاوت و طغیان
پشت خویش بر دیوار زده با خود پیوسته انبساط سروری دارد
گفت ای ابلیس چونست که امروز از آبیاری کشت نیرنگات
دست برداشته دستگاه فتنه خلف منتظم گذاشته وجه این شوق
و شعف چیست آن ملعون گفت که نایب قائم مقام از جانب
خود بمیان خلق تعین کرده ام که در خرابی بنیان کاخ علم و ایمان
و هدایت نافرمانی و عصیان صد چندان من مهارت دارد یکی
دروغ است دیگری بخل تخم این دو عمل در زمین خاطرها افشانده ام
سررشته مفاسد و اختلال در میان بنی آدم چنان مضبوط و محکم
گردیده که دیگر احتیاج بوسوسه و تحریک من ندارند و از انجا که حق تعالی

دشمنی بدتر از دروغ و بخل نمی‌باشد هر روز از رهگذر این دو عمل چندین
کس از فیض جناب الهی محروم گردیده مستحق جهنم میگردد و ازین
سبب مرا فراغتی روی داده که چنین شگفته و مسرورم مجملاً آنکه
تا توانم مهد نشین حریم صداقت و راستی بود که هیچ عاقلی باور بادیه
دروغ گوئی نگذارد و ثانیاً آنکه چون سیار معرکه تکلم گردد عنان خودداری
باختیار مرکب خیره سر زبان نگذاشته پنجه بر گوی بازوی طاقت دیگران را
پنجیده بمقتضای خیر الکلام ما قل و دل و در اختصار کلام کوشید و معنی
بسیار را باندک لفظی ادا نماید تا راه سخن او زود بنهایت رسید
زمام گفتگو بدست دیگران در آید چنانکه جلا و ضیا آینه را زنگ بر زداید
صفای دلها را طول کلام بر باید مرد عاقل آنست که اوقات خاموشی
او زیاده از اوان تکلم باشد چرا که در گفتن تنها و خواطرهای عظیم باشد
در خاموشی نیست از آنجاست که کاشفان اسرار دانش خاموشی را
دیباچه دیوان سلامت دانسته اند طوطی نطق و بیان نکته سنجی را
عذب البیان ترنم این مقال دیدم که در اوقات سلف یکی از
جمله ارباب خرد و دانش که افلاطون طبع سلیمش تحصیل مراتب
جمیع معقولات و کمالات کرده سر آمد و وحید روزگار دانی
و قابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعه روش خاموشی بسر برده

تا ضرور

ناطور نشدی عندلیب نطقش به نغمه سنجی سرودی روزی یکی از و
پرسید که ای گنجور خزاین معارف کمالات صوری و معنوی با وجود
این همه جواهر گوناگون لطف و لآلی نکات مرغوب که در گنجینهٔ خیالت
آماده و مهیاست و هر یک آن آویزه گوش استفادهٔ عموم
فصحای روزگار و بلغا تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ
گوش را قابل نزول رشحات نیسان مکالمات گوهر بار خود داشته
کام لب تشنگان شراب افادت را به رشحهٔ عطای کلام و کلمه
نمی نوازی گفت ای عزیز خاموشی هنگامهٔ ادب و کلیست و گفتگو

افادت

مادهٔ بحث و جدالیست لب فیض ها در فواید خاموشیست گوش
تو دو داده اند زبان تو یکی یعنی دو شنو و یکی بیش مگو بعد آنکه
اگر سخن گوید و مستمع آن نکند دیگر بار سوال نماید در ثانی اثنا بیشتر
از مرتبهٔ اول به تکرار آن پرداخته زبان درشت و جبین خشونت
بجواب مبادرت نماید تا مانند آن جوان عراقی مرکب اقتدارش
از ناهمواری جواب ناصواب بسر درنیاید و از خندیدن فیض ها فراوان
محروم ماند **حکایت** دهاقین مزرعهٔ اخبار که گل بستان چهار باغ
مقالات و نکات ابکار اند از زلال جویبار لطایف گوهر نثار حدیقهٔ
این ترنم را چنین برومند ساخته اند که در یکی از بلاد عراق شخصی بود



از مصنفان رسالهٔ دانش و کمال که گلزار قابلیت از بهار طبع خجسته اثش
فیض برومندی تازه بودی بدیع‌تر و در مراتب فنون کمالات
عالیه از جملهٔ ماهران و صناوید عصر گشته خصوصاً در فن حسن
خط متعارفه کلک اعجاز نگارش چنان ید بیضا نمودی که عطارد
عقد جواهر پروین نثار رونمای اقلام ارقام مشکفامش ساختی
باشارهٔ پادشاه دلم زیاد قلمرو فارس سمند رحلت گردیده بصوب
دار الملک بقا شتافت اتفاقاً از وی پسر ماند از کمالات عاری
و بیگانه و در عالم بی پرواییها و ناشایستگیها سرامد و یگانه چون
از تعزیهٔ پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی بر کمر بسته با سفله
طبعان دون همت و بی سر و پایان کوچه و بازار سفاهت
عقد مواخات و موالات را انتظام داده از مال پدر خرج بیجا
بی وقوفانه می نمود تا بکمتر وقتی سررشتهٔ بضاعتش از دست تصرف
پسر بیرون رفت و کاروان بی سر و پا مانده در حجرهٔ حالش نزول نمود
از صعوبت بی سر انجامی و شدت بیماری بیگانه و آشنا کار را بر تنگش
باضطرار انجامیده چهرهٔ استطاعتش را غنچه پریشانی شکفت
و بهار تمولش را خزان زوال دریافت آخر الامر مصلحت و تدبیر
خویش را منحصر بعزیمت سفر هندوستان داشته رقم این اراده را

بر صفحه

بر صفحهٔ ضمیر نگاشته روانه گردید در هنگامیکه عروس مملکت
هندوستان پرده نشین شبستان تصرف شاه زاده سلیم بود
وارد آنجا گردید بهمدستی اسم ورسم پدر چنان اتفاق افتاد که
بخدمت پادشاه باریافت شهریار بمقتضای قدرشناسی نظر
التفات متوجه حال او شده بانواع نوازشات وتفقدات
خسروانه مخصوص ساخت تا بوقتیکه یکی از جملهٔ مقربین بساط
عزت گردید روزی شخصی چندین رقعه از خطوط نظم پرداز
دستگاه صناعت وقابلیات برسم هدیه بخدمت شهریار
آورده بود حاضرین را از سیر وتماشای آن خطوط وقطعات
سروری وخطی در خاطر پدید آمد شهریار از جوان ایرانی پرسید که
ای جوان از صنایع جواهر وکمالات پدر هیچ یک بچنگ تصرف
در آورده آن جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبلهٔ عالم نقش
خاتم مروت وکرم دلهای کیوان سای اقتدارت باد در عرصه
بختیاری وتفوق علم عالم آیینه عالم باد گنجینهٔ اکتسابم از لآلی آن
قابلیت تهی است وکام آمالم را از لذت موائد کمالات پدر بهره
نرسیده بعد از آن شهریار با مرد دیگر پرداخت بعد از لمحهٔ سهواً
یا از راه امتحان عمداً متوجه آن گردیده سوال نمود که ای جوان

از کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت بی سعادت تصور کرد که
مگر بجواب با صمد سلاخ و قاسم طباخ مبادرت مینماید بادشاه
از درشتی متعرض جواب گردیده گفت یکمرتبه گفتیم که فرزانگی رفته
شهریار چنین جواب از وی شنید تبسم کرده گفت فرد حیف دانا
مردن افسوس نادان زیستن * دریغ که پدران کامل خردمند
بمیرند و فرزندان ناخلف بی هنر جای ایشان گیرند از قراین چنین
ظاهر میگردد که بمصاحبت اوباش و اراذل و اختلاط گمراهان
عاطل باطل عادت کرده و از کتاب ادب سبقی بابی نخوانده
و درس ادبی نزد ادیب آدمیت نگذرانیده چنین فرومایگان
ناقابل تشریف و تربیت و اعانت نیست هرچند حنظل پرورده
آب هوای بوستان است لیکن بسعی دهقان هرگز کامی از وی شیرین
نگردد بیت باد نازاده محبت عبث است * دیو از تربیت آدم
نشود پادشاه فرمود که همان لحظه وی را از سبب جسارت دلداد
از مجلس بیرون کردند و بعضی از عوده توجهات شاهنشاهی کوتاه
گردید و بیک کلمه حرف بیجا سررشته چندین مواهب از قبضه
مقصود رها کرد از آنجا که از جمله ضوابط هندوستان است که اگر از نظر
پادشاه یا بزرگی افتد دیگر در آن بلاد راهش ندهند چون حرکت

رفتارش

اقتدارش از تندی آن خیره سر بسر در آید و زورق نجش طوفانی
آن بحر پر آشوب بیهوده طرازی گردید مدتها راه آوارگی بقدم شکیبائی
می سپرد و خون جگر میخورد تا تهی دستی و بی حصول مدعا باز بایران
عود نمود و همچنانکه ارهٔ هرزه درای نخل عافیت از پای در آورد
بر آمینهٔ آسیب و ضرر شمشیر کین و نفاق را نیز سپر حرب زبان
دفع گردانید چنانکه یکی هرزه درای خشونت و بیداد را پنبهٔ ملایمت
و لطف نطق آن طفل خاموش ساخت **حکایت** طغرا
نویسان امثلهٔ اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار
تقریر چنین نگارش داده اند که چون در ایام تسلط حجاج که استیلا
تنور ظلمش از خاشاک بیرحمی و شقاوت بر می افروخت و آفت
سموم جان گداز شرارت ذات نامسعودش خشک تر مزرعهٔ خاص
عام را می سوخت روزی جمعی را از ذکور و اناث از قبیل مسلمانانکه
بجرم غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود با چند نفر
بنظر بی سعادتش رسانیدند آن ناپاک باشارت مفتی جور سیلاب
کرده بقتل صغیران و کبیران گروه اشارت نمود طفلی با کمال صغر سن
از میان آن قوم برخواسته بر فراز بلندی شتافت گفت ایها الامیر اگر
اگر بیچاره استدعای داشته باشد آیا بدرجهٔ اجابت رسد یا نه حجاج

این چنین گفتار از طفل ملاحظه نمود گفت یکی روا باشد طفل گفت
همه از راه دور میرسیم و نایرهٔ تشنگی دود اضطرار از دودمان عافیت
مایان برآورده بیک شربت آب محتاجیم اگر از سرچشمهٔ مروت
و عنایت امیر جرعهٔ آب نامزد کام این تشنگان گردد موجب تموج
بحر دعا خواهد بود حجاج فرمود تا آب با جماعت دادند آنگاه طفل گفت
اگر لقمهٔ نانی نیز خوانسالار مرحمت امیر بهر یک کرامت فرماید هرآینه
این نان درجهٔ کمال پذیرد حجاج امر نمود تا نان آورده با جماعه دادند
آنگاه طفل گفت مایان همه مهمان خوان عنایت و احسان امیریم
از آنجا که مراعات مهمان موافق طریق همهٔ مذهب واجب است اگرچه هم
اگر امیر قلم عفو بر جریدهٔ تقصیر آن جماعه کشیده از سر خون ایشان درگذرند
لوازم خصوصیات بجا آورده باشند اثر آن مکالمات بود که بازوی
حجاج را پیچیده نگذاشت که از آن دشت فتنه و فساد آفتی بحصول آن
جماعه رسد همه را بخشش و عفو نمود و بمرکب رفق آمیز آن طفل جمع
کثیر از ورطهٔ هلاک نجات یافتند در واقع اگر معرف زبان واسطهٔ
تقریر نمیشد مصلح سخن پا در میانه نمیگذاشت تدبیر آن طفل بچه نحو
خاطرنشان حجاج میگردید یکی از مصالح کاخ تعمیر پردازنای که قصر رفیع
البنیان بسعادت همت استحکام بخشد سخن بجا و بوقت گفتن است بیت

زرناحن

از ناخن اثر نطقش عقدهای الفت و کلفت رشتهٔ خاطر بزرگ
و کوچک گشوده شود و از صیقل همواریش غبار و کدورت از مرآت
خاطر پیر و جوان زدوده گردد باب دویم در بیان آداب زندگانی
و معاش و نگاه داشتن دست و زبان از آزرده دلهای ابنای زمان
و ذکر احوال و سرگذشت جمعیکه از گلبن نیکوکاری گل شادمانی
و فیروزمندی چیده اند و فوجیکه باشارت نفس خطاکار از راه
راست حقانیت بیرون رفته اند اسیر چنگ اهرمن عقوبات
و بلیات گردیده اند بر رای عقده گشای کاشفان حقایق اسرار
و واقفان رموز سعادت و اخبار که مدرسیان دار العلم نیکوکاری
و ابرار اند مخفی و مستور نخواهد بود که جواهر سرشتهٔ رمز خجالت و نثر مبارز
دنیا و عقبی از دیدهٔ نظاره کنان گلزار زیست و سلوک بر زداید
طوطیان بال اندیش و خیرخواهی ابنای ایام و ترک عیب جوئی و تقدیم
قواعد لطف و مهربانی خاص و عام نیست چه هر یک از مفسرین صحف
مسلمانان و عنوان آرای احکام اطاعت ربانی که دانایان علوم
معاش و زندگانی اند در جمیع مواد لازم و واجب است که مزرعهٔ
حال را از وجود خس و خاشاک سخنان بیفایده و افعال مذمومه حفظ
و صیانت نمایند تا از تربیت دهاقین حسن و خلق پاکیزه طینتی و نتیجات

سحاب نیکوکاری رتبهٔ نشو و نما پذیرفته در هنگام محصول حال که عبارت
از عاقبت کار ست از حاصل کشت زار سعادت خرمن فیض
نیکوکاری و درجات در حصار مدعا ذخیره نمایند که فی الواقع اهلیت
ریاض ست فیاض و طرب افزا یا چمنیش عطر افشان و دماغ
زندگانی و اشمام رشش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش انفحات
انفاس مسیحای سعادت جاودانی بر کنار و فضائلش از هوای
دلگشای بهار طلب رضای یزدانی سرشار خاکش کیاد امید واری
آبش زلال کوثر رستگاری **بیت** بشنو این نکته ای سعادتمند
گر ترا بخت طالع ست سعید نیکوی گلشن ست خلد نظیر که بود
تازه رو بیشش جاوید خاکش اکسیر عالم فیض ست آب آن روح
بخش کام امید بتماشای آن گلستان رو تا به بینی ز حق لب تایید
کلید در این حدیقهٔ دلگشا در قبضهٔ اختیار آن بلند فطرتان تواند
بود که نظر بر ظهور آب رنگ گلشن همیشه بهار تقدس دست
انانیت بمصباح هوای اهلیت در سراجهٔ دلهای آشنا و بیگانه
بر افروزند و چاک پیراهن حاجت فرسودهٔ پایان مرحلهٔ عجز و
انکسار را که گدا اختگان کورهٔ احتیاج و اضطرار اند بسوزن رفق و رشتهٔ
معاونت بدوزند که فی الحقیقت حیف و ننگ دودمان هوش

نیکوی گلشنی ست خلد نظیر

و خرد

وخرد ارباب عقل و تمیز است که تا معتمد ارباب محبت توانند گردیدن
فاعل امر خصومت نشوند تا دهقان را تربیت نی شکر مقدور گردد
کاشتن حنظل عین با جوهر است تا غواص را دست رس باشد
جستجوی خذف کمال بلاهت و بدگوهری است **بیت** تا توانی
نیکوئی در زینت دستار گرد : سنگ بدکاری زدن بر سر مکن دیوانه
گر توانی کردن تفرج در بهشت مردمی : دوستی با دوستان چندان
ندارد قیمتی : هر که با دشمن نکوئی میکند مردانگیست : لاجرم لذت
شناس و کامیاب حلاوت نعمتهاء اتقیا در هر دو جهان و مستدرک
فیوضات دو جهان کسی تواند بود که دهان رغبت بلقمهٔ غذای نا
موافق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد و به نیش عقرب
گزندگی و نفاق بجراحت سینها نپردازد **بیت** هر کس که دلش
ساخت دل زار نیش کین : یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست :
باشد ز بزم راحت دلها کناره گرد : مقبول طبع محرم هیچ دیده نیست
زهر است طعم صحبت او در مذاق خلق : در هیچ سینه صورت مهرش
کشیده نیست : پیوسته چنین شخص نامحرم خزانهٔ مقبول صحبت
دلها نیست و چراغ حضورش در هیچ انجمن فروغ ندهد و عموم خلق
از صحبت آن کناره و تنفر جویند تا تواند سعی کنند که گرد کینه و غبار خصومت

دلی

عموم خلق را از مرآت خاطر خود زدوده طایر دلها را فریفتهٔ دا
دام مهربانی و شیرین زبانی گردانند هر که بمقتضای تحصیل اسباب
نامستعد حوایج عالم خلل و نقصان بغیر رساند و در طریق راه و
روش آشنائی و حقوق نمک خواره‌گی که مردانه قدم نگذارد و چنان
که باید قواعد محبت و خیریت کافهٔ انام را مرعی ندارند و متاع
راحتش را پایمال نهیب تاراج حادثات انتقام کنند مرکب
فارغبالی و اعتبارش از تازیانهٔ دعای دلریشان ببیرود راید
و از هیچ جهت در عشرت بر روی دل نگشاید بیت بر تو گر امروز
آسان مردم آزاری گذشت : بایدت فردا ازین آسان بدشوار
گذشت : هر قدم لغزش کسی دارد طریق زندگی : زین ره لغزنده
نتوان باکراهباری گذشت : کامل عیاران بوتهٔ جوانمردی که پا
اندر فریب شیطان نفس خطاکار نخورده تا گمان تمثال عیب
در آیینهٔ حال خود داشته باشند نام خطای دیگران بپرده پردهٔ
ناموس ننگ کسان بدست احیای ندرانند تا مزرعهٔ مقصود
خود را تشنهٔ زلال جویبار التفات هیچکس نه بینند اره نقص
و خلل در بار آسایش غیر نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش
از سیلی تلافی ایام مجروح گشته نامش از جریدهٔ نیک بختان

محو شود

مجولشوو و مانند زن خواجه چامد وامغان بطمع زر جوان اصفهانی پای
بست زنجیر طلسم خدعه و لغافیت شده از نخل عمر خود ثمر راحت
آسوده نخورد **حکایت** شخصی از ناظمان سلسلهٔ روایات مرغوبه
نقش این حکایت را چنین نگارش داد که در عهد قدیم و روزگار
سلف چند تن نفر از شیرازه بندان سلسله و رسالهٔ رفاقت
و یکتا دلی که در لوح موافقت چون لفظ و معنی با هم آمیزش یافته
گلزار همدمی و وفاق را از نسایم اتحاد و وداد تازه میداشتند و در
عرصهٔ یگانگی لوای صداقت می افراشتند بدلالت خضر دولت
از دار السلطنت اصفهان بسفر خراسان نموده اسباب عزیمت
و محمل ارادت بر هودج حرکت بستند و به بدرقهٔ مراعات یکدیگر
بر ناقهٔ توکل نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت دامغان
رسیده روزی چند بجهت انجاح بعضی امور در آنجا توقف
نموده از آن ولایت نیز روی توجه براه مقصد نهاده روانه شدند
فرسخی چند که رفتند یکی از انها را بدرهٔ زری در منزل دامغان فراموش
شده رفیقان را از سر این معنی واقف ساخت و گفت ای
جوانان مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت بضاعت موجود بود
همان وجه مانده باید معاودت نمود بجستجوی آن پرداخت

رفیقان خواستند که جمله برفاقت او عود نمایند جوان برین
معنی تن در نداده گفت شما پای رفته در منزل منتظر باشید که
من بسرعت رجوع مینمایم یاران از او وداع کرده بجانب دامغان
گردیده چون قافله نصف از شب بمنزل فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت
جوان بودند اثری بظهور نه پیوست صیقل گر مرآت غبار تیرگی
شب را از صفحهٔ روزگار زدوده جمیلهٔ خورشید عالم افروز جلباب
خفا از سر خویش برداشته از سراپردهٔ حریم حجاب با در خلوتگاه
شبستان ظهور گذاشت رفقا را نا خبر رجعت آن جوان متردد
خاطر نگران ساخت و در تحیر بودند که تا یکی از انها را که مذاق احوالش
از چاشنی شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شیرین کامی
بهم رسیده بود چهرهٔ طاقت را بناخن بیتابی و اضطرار خراشیده
برفیقا گفت مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی آرام نموده
اندیشه مینمایم که مبادا از ورق حالتش را از صواعق بحر حادثات
خللی رسیده باشد در راه رفاقت یار موافق و انیس مشفق هر
رنجیکه بر خود قرار دهی شما نه دارد و رفیقی که از حدیقهٔ الفت
بوی وفاداری بمشامش رسد نقد گنجینهٔ روح و روان را در قدم یکرنگی او
نثار کردن هر آینه از وصال جمیلهٔ مقصود کام یافتن و بمنزل فیض

روز

آباد

آباد بسعادت دو جهان شتافتن **بیت** قدر رفیق اهل
بدان که ز رفاقتش غمهای روزگار ز خاطر برون شود مرا ناچار باید
با ستدراک حقیقت دور اندیش عود نموده فارس میدان
عزیمت گردم چون فرسنخی قطع کرد بسعادت بال همای آن جوان
فایض گردیده پرسید که ای یار لطیف خوی چه امر باعث تاخیر
آمدن تو گردید جوان گفت ای ممهد بساط موالات اگرچه
گم شده را یافتم نهایت ظهور یکنوع واقعهٔ اتفاق افتاده
کبوتر حیاتم از چنگ عقاب عجب بسانچه سالم برون رفت
بدانکه چون مراجعت کرده بدامغان رسیدم بدرهٔ زر را یافتم
و معاودت نمودم چون نزدیک شد که نهنگ بحر مغرب لوای
خورشید را فرو برده نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار را
بپوشاند با خود اندیشیدم که رفقا بمنزل رسیده‌اند درین وقت
همای شام ظاهر و عقاب روز در آشیان خفایست موافق دستور
ارباب احتیاط نیست که درین شب تنها راه پیمایی کنم اولی
آنکه بمکانی نزول نمایم چون غنچهٔ صبح نورانی از اثر باد بهار صنع
یزدانی شکفته گردد و تیرگی از صحایف بساط روزگار رفته شود
روانه گردم مجملاً آنکه بقریه از قریه‌های دامغان که نزدیک شارع بود عمل

عزیمت خویش معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه
بهر جانب میگشتم که بمکان نزول قایم یکی از اهل آن موضع برخورد
بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا منزلیست تکیه گاه
نزول دوستان همه وقت مایدهٔ حیات بر طبق اخلاص نهاده
جویان و منتظران میباشم که از حلاوت ثمر نخل حضور خدمت
جوانان فرخنده لبان شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچک
دلیها منت بر جان من گذاشته کاشانهٔ تنهاییم را بانوار توجه مجلا
ساخته بشفقت مبذول الکلبهٔ محقرم نزول نمای بیت رواق
منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نموده فرود آی خانه خانهٔ تست
مرا از نصرت و برومندی فردوس دلجویی و بهار تازه رویی آن
جوان مشفق موجب گشایش خاطر گردید از مرکب فرود آمده
در مهمانخانهٔ عاطفت آن جلوس نمودم در ساعت طعام لطیف
حاضر ساخت بعد از تناول غذا وقت آن شد که عروس خواب
در دیدها در آید و آهوی بیداری سر در گریبان وحشت گذارد آن
شخص گفت ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گرانبهای با تو
هست با من بسپار که طرار و واقعات دنیا در کمین میباشند و گل
حیات را در هیچ فصلی از خزان عوارض تشویشی نمیباشد مبادا

برخلاف

برخلاف توقف خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شکفته
برخلاف توقع شنود آن بدرهٔ زر که قریب به ده هزار زر سرخ بود
از خورجین برآورده فی الحال سر بمهر تسلیم او کردم میزبان آن امانت را
بخانه برده در بستر استراحت قرار گرفت چون لحظهٔ برآمد با خود
اندیشیدم که این چه سفاهت و بی پروائی بود که از تو بمنصهٔ ظهور
رسید شخص بیگانه که بغیر از امشب آنرا ندیده فی الواقع معرفتی با حال
او نداری ده هزار زر را بی وساطت بینه و شاهد باو دادی اگر خدانخواسته
بمقتضای دستور ارباب خیانت فردا در مهم سپاردن نیز بکلی پرداخته
در مقام انکار پیش آید بدستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید
خلق روزگار چنین طامع بادهٔ مغشوش بد دیانتی و حق ناشناسی اندک
بجهت اخذ مالیات برادران در فکر فریب یکدیگرند و در بند و در مقام
تلبیس و خدعه باید رست با آنکه بموجب استناد و حجت های قائم شرعیه
و وساطت عادل مردم با یکدیگر داد و ستد مینمایند بحکم حاکم و غوغای
گیرودار صد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول آن ممکن نیست
وهم تردد این بی احتیاطی دلم را در کورهٔ آتش بمطابقتی انداخت
بلا محابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم گفتم ای جوان اگرچه آثار رشد
و صلاح از ناصیهٔ حالت پیداست و از دغدغهٔ بعضی وجوه خاطرجمعی

تمام دارم نهایت مرا درین وقت بآن امانت رجوع بهم رسیده
آورده تسلیم نمای آن جوان امانتم را بمهر و نشان آورده مهم
سازی نموده من زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در
بستر خواب آرام گرفتم بعد از لمحهٔ از آن خانه که مرد با زنش خوابیده
بود صدای گفتگو بگوشم رسید در عقب در رفته بایستادم شنیدم که
زن با شوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید که ای مرد ابله سفیه
جولیت که نام ترا در باب اول صفها و بلها نویسند این چه خطاکار
بزرگ بود که از تو بمنصهٔ ظهور رسید و بمقتضای خیالات
نامسعود از تو صادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر مترقبه درین مدت
هیچکس را اتفاق نیفتاده که از پردهٔ غیب ظاهر گشته بدرهٔ زر عربی
درین شب با پینه و شاهد آورده بتو داد و سالها میتوانستیم کاشانهٔ
بضاعت و کامرانی خود را از تجلی وجودش منور میگردانیدیم ترا چه
محرک آن گردید که قدر آن موهبت ندانستی از بیر چنان گنج باد
آورده عهد ابر خواسته در کسب نیم دینار انواع زحمتها باید کشید در بهر
سخنها باید شنید خطای مصدر طرفه امر ناصواب گردیدی فی الواقع خطای
عظیم از تو بوقوع انجامید آن مرد این سخنان بهم برآمده گفت ای
زن درین مدت که سر در موافقت من نهادهٔ این همه تخم موعظ

بود
شخص

ونصایح

جنظل

نصایح که در زمین احوالت افشانده ای جز حنظل ناشایسته نروید
شرمت نیامد که پردهٔ عقل و احتیاط بیک سو افکنده باین سخنان
بیهوده اندیشه های باطل مرا و خود را رنجه میداری کمال نا جوانمردی
و شرارت است که بجوان غریب دست بعروة الوثقای اعانت
نازده نظر بانتفاع درهمی چندان چشم از راه خدا ناشناسی پوشیده
چون بنجبران قواعد مروت و انصاف در دفع او کوشش نمایم
زهی با مروت که به مهمانش برخلاف طریقهٔ مهر و باز برآمدن در کیش
دستور جمیع طوایف و ملل ناخوش نما است حق جل و علا عالم
السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت
عمل نماید درباره با گناهی اندیشهٔ بد غیر از ندامت و خسران دنیا
و آخرت نتیجه و حاصلی نیست خزانهٔ ایزد لاریب را که عطیات گوناگون
با شمار است هر کس را بهر چه لایق و سزاوار میداند بخواست
عطا میکند هر تخم فتنه که در کشت زار خاطر بکاری جز محصول
نقصان بر نداری [مصراع] هر انچه میکنی آن میکند جهان با تو نمی بینی که وقتی
از اوقات کسی بمکان نشسته چوبی در دست داشت اتفاقا
موری بهزار تلاش و تردد دانه حاصل کرده در دهن گرفته
از نزد او میگذشت آنکس چوب را بجانب او در حرکت آورد

موروانه را مضطربانه از دهان انداخت بحصول مدعا روان
شد از قضا آن جوان از مزرعه بود که چراغ معاش وی از آن
برافروختی محصول را جمع خرمن نموده اراده داشتند که بر دارند
بعد از دو روز دهقان وی از صحرا آمده خبر داد که دیروز آتش
در خرمن افتاده چنان بسوخت که یکدانه نماند خواجه بوغور و
تفحص حقیقت حال نموده دانست که بسبب نقصانی که درآن
مور رسانیده بود خرمن بضاعتش بآن حال بازیچه آن اختلال
گردید ای زن پادشاه کشور لایزال از گنج خانهٔ عاطفت
در رزق بر چهرهٔ حیات وی گشوده روز بروز رزق بامقدور
شایبه و لعب میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بجهت انتفاع
خود ناخن حرص در افتد مال دیگری فرو برد با وجود لاف
مسلمانی با حق تعالی دم تقلبان زنند و اسم خود را از جریدهٔ وظیفه
خواران ناز و نعیم سعادت و نیکوبختی محو کرده در سلک عاصیان
و بدکاران منتظم گردانند آن زن را چنان محبت زر بر خاطر
خود استیلا یافته بود که این سخنان را افسانهٔ تصور کرده گفت
ای شوهر مرا با این مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود
عطیات غیب که میگویند چنین چیزها ست که بپای خود می آید

والا هرگز کسی ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال بکسی فرود آرد
دنیا عالم اسباب است این نوع وسیلها و وجوها غنیمت باید
شمردن چنین شکاری بی شایبهٔ سعی بیگانه صیاد آمده اگر چنانچه
سالم بیرون آید غایت دون همتی و بی سر و سامانی بدین اشارهٔ
مینماید که درین شب که کسی واقف این حال نیست این جوان را
باید هلاک نموده زر و مال آن را مع اسب و سلاح متصرف
شود شاید که روزی چند ذریعهٔ انتظام معاش و وسیلهٔ انتعاش
ما شود مرد گفت چنین مگوی که طبقهٔ کفار با کمال قساوت قلب
بمهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیع نگردند این نحو
بیباکی موجب محرومی و دوری از فیوضات جنات است زن
دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد خاموش شد من که
در عقب آن هنگامه و وسوسهٔ زن را باین احوال مشاهده کردم
از بیم آنکه مبادا گرد عارضهٔ بر دامن عافیت من نشیند ببالای
درختیکه در آنجا بود رفته در میان شاخها مختفی شدم از قضا
آن زن را پسری بود از شوهر اول که بسبب شرارت و بدکاری
سلسلهٔ نیرنگات و شیطنت با بلیس لعین رسانیده و پیوسته
در تقدیم امور شنیع راه خطاکاری و عصیان میپیمود اکثر اوقات

از دیت وزبان او خللها فاحش بکمال وابتر و کلام مردم
رسیدی و بیباکانه در هر امر ناصواب میدوید از اتفاقات
بمقتضای عرف و عادت حال در آرزو زن پیوسته بوسیه
نفس خطا اندیش بعزم آنکه نزد فتنه ناز رود و چراغ فسادی برافروزد
از خانه بیرون آمده نصف از شب بود که مست و مدهوش بخانه
مادر آمد چون داخل مهمانخانه شد رخت خوابی گسترده دید
آمده بجای من بنحو دانه مدهوش افتاد عندلیب کلک وقایع
نگار چنین مترنم اینمقال میکرد که بعد از آنکه شوهرش سپار
معرکهٔ آرام گردیده در محیط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن
حدیقهٔ بیباکی با خبر شوهر از خانه بیرون آمده سنگی بدست
گرفته آهنگ دفع من نمود چون داخل خانه شد سنگ را بشدت
تمام بر مغز سر پسرش چنان زد که آشیان زندگانیش از هم
فرو ریخته طایر جانش در پروازگاه ممات بپایر گردید چندانکه
جستجو بذرهٔ زر را نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافته
شوهر را بیدار کرد و از هر اینوجه آگاه ساخت آنمرد دست افسوس
بهم رسانیده خروش برآورده گفت ای صحرا نورد عالم هرزه
درایی و آوارهٔ دشت پیمای بادیهٔ غفلت و خود رای این خطا

عظیم

عظیم را باز خواست جسم در پی بست آخر به تحریک نفس سرکش
خود را بگرداب حادثهٔ خطیر افکندند تا گلبن این حادثه چه گل شگفاند
و نخل این واقعه چه ثمر ببار آورد **بیت** قرض ست فعلهای بدت پیش
روزگار : در هر کدام وقت که خواهی ادا کند : هر تخم کز انامل انگشت زار
دهر : از حاصل خراش پیاپی ثمر کند : زن گفت ای مرد اکنون وقت
هنگامهٔ افروختن شمع موعظه و موسم شگفتن غنچهٔ این نصیحت نیست
تا بدرهٔ زر را پیدا کرده تدبیری در باب نعش آن جوان کنیم که صبح نزدیک است
مبادا طشت این راز از بام رسوایی افتد و آتش این فتنه شعله ور شود
شمعی برافروخته باتفاق شوهر خود بیرون آمده داخل مهمانخانه شده
خوب ملاحظه کرد که پسر خود را دید که غرقهٔ بحر فنا گردیده زن گریبان چاک
کرده خواست که آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت ای زن
خود کشته خود تعزیه میداری **بیت** هر کس که تجاوز کند از جادهٔ انصاف
آواره شود زود ز اقلیم سعادت : اکنون بناخن جزع چهرهٔ ندامت
خراشیدن فایده ندارد در آغاز هر کاری ملاحظهٔ انجام باید نمود القصه
هر دو دران شب گوری کنده پسر را دفن کردند زن بخانه رفته راندهٔ
واقعهٔ فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت چون طوطی
صبح به ترنم دلگشای منطوقهٔ تولج اللیل فی النهار خوش الحان و داستان سرا

گردید من از بالای درخت فرود آمده در فکر رکوب شدم صاحب
خانه از منزل خود بیرون آمده گفت ای جوان پاکیزه سرشت معذورم
دار که عجب واقعهٔ اتفاق افتاده ازین جهت دیر بخدمت آمده ام
نتوانستم که از قرار واقع وظایف بندگی و شرایط جان سپاری
بتقدیم رسانم اگرچه ازین سبب انواع خجالت دارم نهایت آمدن
تو مرا درین مکان باعث چندین برکات و منفعت گردید از وجود این
زن نابکار و پسر خطا اندیش او که غول بادیهٔ گمراهی و مردم آزاری
بودند زحمتهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمیکشیدم بمومیای مقدمت
شکستگیهای جوارح اعضایم درستی پذیرفت و از صعوبت طرفه دردی
درمان نجات یافتم دلیل آن بانی هنگامهٔ عصیان و زشت خوی کمان
عجب اندیشه زه کرده بود و در فکر آن بود که سهام بیدادگری بر آماج حالت
افکنده خللی بتو رساند عنایت ایزدیکه حصار فراغت و انقیاد منتقم
کردار اشقیاست او را بچاه عمیق نیت افکند با پسر خود که مخرب کاخ
جان رفاهیت خلق الله بودند هلاک شدند اکنون چه شود که بمقتضای
کوچک دلیها یکدو روز دیگر توقف نمای تا عذر خواسته شود و رفیق
مناسب نیز رسد که باتفاق او روانه شوی چون قلیل خرجی همراه دار
مباد اگه بتو ضرر رسد بیت اغنیا را دشمن بدتر نباشد ز مال مغز آخر

بشکستن

بر نکشتن سید هد باد او را : ازین سبب مباد او در راه حادثهٔ دیگر چهره
کشا کرد و من گفتم بیت صاف طینت را حصار عافیت آمد او کی است :
متصل تابند در آتش عمان تابناک : کس از جادهٔ راست رو بیهان تجاوز
نکند هرگز خللی بینش و همه راه را به بدرقهٔ خضر رحمت بسر برد بیت
نمیشود خطری رسد راه عافیتش : کسی که راست شتابد براه منزل خویش
مرا هیچ احتیاج به همراهی کسی نیست رفقای من در فلان موضع
منتظر و اراده سفر برسبیل استعجال مطمح خاطر است ان شاء الله در
هنگام رجوع بملاقات فایض خواهیم شد هزار دینار باو داده
روانه مقصد گردیدم از افروختن مصباح تحریر این حکایت مدعای
اصلی آنست که ابجد خوانان راه و رسم زندگانی نظر بر صفای مرآت
خاطر هوشمند خلاصهٔ مضمون حقیقت مقرون کرده انید مدعا را
بر مشق لوح تجربه و سبق قانون احتیاط خود نموده دست رد
بر سینهٔ مقتضیات نفسانی زنند و یوسف عافیت و نیکنامی را
بکمند از کیسهٔ طول امل و وسوسهٔ نفس طامع و غل بچاه حوادث
و خلل نیفکنند و دام اخذ غنایم بی اعتبار روزگار را براه فریب کسی
نگسترانند که شحنهٔ عذر نیک بد افعال را تیغ انتقام در کف بوده همه
وقت در چهار سوق عدل و تمیز است بیت خواهی که برخوری ز سعادات

هر دو کون ٭ فیاض خویش موجب نقص کیسه مباش ٭ فی الواقع برافرا
زندگان لوای ارجمندی و نوازندگان کوس سربلندی فرقه باشند که
آیات بینات صحف مراقبت حال و خبریت کار خلق را ذکر دایمی و در
شبانه روزی اوقات زینت و معاش خود کرده ابنای روزگار را
بمنزله برادران خود دانند و شیشه دلی را به سنگ خشونت نشکنند
خار التعدی و جور براه برهنه پایان بادیه عجز و بیچارگی نیفکنند اگر چنانچه
بمقتضای حصول اسباب و مصالح انتظام سلسله حوایج نا مستعد
سوزن باعضای دردمندی فرو برند عنقریب از سیف قاطع انتقام
ازمنه و ادوار زخمهای منکر بجان خود بینند مانند عبید کرمانی و خواجه
حسن تا جز نکوئی بار چاه بداندیش گشته هرگز از بوستان روزگار گلی
راحتی بمشام مقصد ایشان نرسید **حکایت** کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای
سخن دانیست از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر اینقدر صحت بخش
مزاج رنجوران غفلت و خلاکاری میگردد که در عهد سلف یکی از اهل
کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئی و بیباکی در مکتب خانه شیطنت
آموخته و از شعله پرخمار سوز شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام
سوختی تا توانستی از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نمودی هرگز پا در
عرصه ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی تا لبی از غذای ناسودمند ستمکار

نور نجیب

تو انسیت آلوده ساخت از نعمت سفرهٔ مردمی والسانیت لقمه بر نداشته
و پیر از زنی صالحهٔ عفیفه بود که شب روز در سراپردهٔ عصمت و انقیاد شوهر
بود لحظهٔ سر از خط فرمان برداری و سازگاری او نمی پیچید آن نابکار
با آبرو پیوسته از حنظل جبین چین ترش روی و زشت گوئی شهد
حیات را در کام فراغت عودت ناگوار ساخته هردم بهانه می جست
و وسیله می طلبید که دلش را به خنجر کاوش و مزخرفات مجروح سازد
آن بیگانهٔ طریق آدمیت و آن حرض نفسانیت روزی بخانه آمده بخار
سرسام شرارت بر دماغش صعود نمود و دیگ سودایش از تف
آتش حلق نا ملایم بجوش آمده بی موجب سنگی بر مغز سر آن زن زد و آن
بیچاره را بیگناه هلاک نمود بعد از لحظهٔ که شعلهٔ قهرش فرو نشست و بدیدهٔ
غور تفرس آن واقعه نمود دانست که خطای از من بوقوع انجامیده
با خود گفت زود باید تدبیری کرد که مبادا انهمال این سانحه به ثمر رسوائی
و فضیحت بارور گردد مضطربانه بیرون شتافته متحیر بدر خانه بایستاد
حیران بود که آن راز را بچه دوست و بکدام مشفق در میان گذارد که چاک
این هنگامه را بسوزن چه نوع چاره رفو نماید اتفاقاً خواجه حسن تاجر که
مرد کهن سالی بود از ان راه عبوری نمود پیش او رفته گفت مرا چنین
واقعه اتفاق افتاده و تیر این نوع خطا از شست غفلت بیرون

رفته اصلاح و تدارک او دار بسته براه نمای رای عقده کشای
نیست چه شود که خضر التفات تو راهی نماید که این بار بسهولت
از دو شم برافتد پیر تأملی کرده گفت معالجهٔ این معامله آنست که
جوان بیگانه را بخانه برده او را نیز بقتل رسانی و خروش برداری که
زن خود را با مرد بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا همسایگان
شاهد حال تو گردند شاید بآن وسیله جان مسلم توانی بیرون برد
آن پیر خطا اندیش که سرمشق چنین مفیده یاد داده روانه شد
آن بیرون گرد دایرهٔ سعادت درانجا استاده انتظار بود که یکی
بهم رسید چون لمحهٔ برآمد جوانی را در آن کوچه عبور واقع شد که آفتاب
عذار بی نظیرش از مطلع لطافت سر زده و گل از رخسارش سرمایه
آبرنگ دریوزه نموده سرو مشق رعونت از قامت موزونش
گرفته بیت عذار آن مه تابان زعین رعنائی ؛ به بوستان لطافت
گل همیشه بهار ؛ نگاه چشم فسون سازش از کف عاشق ؛ بزور جذب
نکه برده صبر هوش ؛ قرار ز دیدن رخ او مدعا شود حاصل ؛ ز شکر لب او کام
عشق برخوردار ؛ آن ناجوانمرد پیش رفته سلام داد و قاعدهٔ تحیت
و مهربانی بجا آورده گفت ای جوان طعام لذیذ [illegible]
بآن اشارت کرده آمده‌ام رفیق بهم رسانم تا آن مایه را باو صرف

کنم

کنم اگر قبول این معنی نمائی منت بر من گذاری کمال کوچک دلیها
خواهد بود آن جوان چندانکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد تا بر هر
لطایف الحیل که بود او را بخانه برده در زمان حکم بر لبیب ابا رشته حیات
و زندگانی آن تازه نهال حدیقه شباب و زندگانی را بمقراض
شرارت و حمق ناشناس منقطع ساخت به پهلوی زن افکنده
باز آمده بر سر راه ایستاد که همسایگان و مترددین شارع را باخبر گرداند
مقارن آنحال خواجه حسن تاجر که گمان آن فتنه را زه کرده مراجعت
نمود آن مردود العاقبت باستقبال او شتافته گفت ای پیر روشن ضمیر
به تدبیر و رای صواب نمای تو عمل نمودم اکنون خوش است اگر ملاحظه
نمایی هر دو باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقا آن جوان مقتول
پسر خواجه حسن بود چون چشم خواجه بر نعش پسر افتاد گریبان جان چاک
زده خاک بر سر کرد از اندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار
حیاتش پژمرده خزان نیستی گردید و آویخته دار نیت بد اندیش
ناصواب گردید از قضا از خانه همسایه روزنه بخانه آن همسایه بود گمراه
زن همسایه از اول تا باخر از سر این مقدمه واقف بود این ماجرا
دانسته بود شوهرش را از این قضیه آگاه کرد از انجاکه شوهرش با آن
شقاوت سرشت کینه دیرینه داشت و در جوار آن ناکس همیشه

در شکنجه بود در ساعت رفته این معنی را بسمع والی شهر رسانید
چون زشتی حال شریر مکرر بسمع حاکم و اهالی آن شهر رسیده بود
امر فرمود که وی را بدار مکافات آویخته هر عضوش را بر سر راهی آویزند
فی الواقع این معنی و این معامله موجب تجربهٔ همه کس تواند بود خواجه
حسن که چنین سررشتهٔ هدایت آن مفید داد آنچه درباره دیگر
تصدیق نموده بود بر سرش آمد و بلا فاصله در طلسم بد رفتاری
خود افتاد و آن نابکار مخذول العاقبت که آن بیگناه را کشته بود
غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید غواصان بحر خیر اندیش گروهی
باشند که جواهر زواهر نیکوی را برشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته نیکی
شیرین زبانها را از کام آشنای خاص و عام دریغ ندارند مانند آب حیات
در همه امزجه سازکار و حلاوت بخش بوده از نشتر تندخوی و درشت
طبعی سینهٔ هیچ یک را از نیک و بد مجروح نسازند که دل خلق محیط
نزول لمعات انوار غیب و گنجینهٔ اسرار لاریبی است بیت چو آزردی
دلی را از مکافاتش مباش ایمن * که از هر تیغ آهش کار صد شمشیر می‌آید
با احباب در مقام شفقت بودن و با معاندان شیوهٔ رفق و مدارا
پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دو جهان است محبت دوستان
رفته رفته بسمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از مرآت خاطر

معاندین

معاندین محو گردد هر غافلی که خنجر بعزم دلی برفن قصاد کشد
عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام روزگار
گردد هر بی‌خبری که خار نقص و خلل در راه یا برهنهٔ افکند هر آینه طراوت
گلزار اقبال او افسردهٔ خزان قهر و خشم جبّار حقیقی شود **بیت**
کس صرفه از شکست دل هیچکس نبرد : کین شیشه چون شکسته شد
الماس پاره هاست : سرگروهٔ قبیلهٔ خرد و هوشیاری صاف نوش
میخانهٔ نجات و رستکاری نیکوکردار حمیده اطواری تواند بود که از
انگبین مهر و محبت بشیرینی راحت عموم خلق پردازد و بقوت
بال پر عقاب محبت جاه و اسباب عالم نمرود شقاوت نقش بلند
پرواز هوای جور و نخوت نگردد تا خرمن عمر و حیاتش از برق دود
آه و نفرین شبگیر ضعفا و آتش سوز قهر و غضب پادشاه کشور قضا
نسوزد و مانند فرعون از مصر نفرین عجزهٔ دستگاه جبروت رایت
حیاتش سرنگون گردد **حکایت** دبیران الوان نطق و بیان ناظمان
صحایف حق و عرفان در صفحهٔ اخبار چنین نگارش داده اند که هنگامیکه
خار صحرای شقاوت و عصیان سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان
یعنی گمراه درگاه حق و روسیاه بی‌عاقبت احمق مجرد سعادت هر دو
کون فرعون مردود دعوی سلسلهٔ خذلان را از اسباب سرکشی و نافرما

انتظام داده بمقتضای هوا و هوس نفس اماره مخالف اندیش
قدم در دشت بدبختی می نهاد مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا
تصویر ساخته بود که کلک معمار حکمتش در کنار بحر نیل قصری بنا کند که
شمسه ایش با خورشید دعوی هم چشمی نماید و ارتفاعش از سپهر برین
باج زبردستی خواهد هر روز قریب چهار صد نفر استاد کامل با چندین
هزار فعله و عمله دران قصر کار میکردند آن مقرر کرده بود که عمله و فعله
و مصالح آن عمارت را محلات مصر رسانیده بودند هر روز اهل یک محله
و گذر بر سر کار حاضر میشدند روزی نوبت بمحله رسیده بود که شخصی
از ساکنان آن محله از سبب عسرت و بی نوای و بی سر و سامانی
و بی بضاعتی فرار نموده بود بجز زن حامله بیچاره اش کسی نبود و بسته
اعضایش از ضعف فاقه و بی قوتی کاسته و مانند نی از هر بند وجودش
جداگانه ناله و خروش برخاسته گماشتگان فرعون لعین بطلب
آنکس بآن خانه آمدند چون مرد را نیافتند جبراً و قهراً آن ضعیف بیچاره را
در عوض شوهرش بر سر کار بردند اتفاقاً آن عورت را دران روز
وعده وضع حمل بود چون بر سر کار رسید طفل متولد شد از ابتدای
حال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشته بودند آن دردمند
به مشقت هرچه تمام تر بیکدست طفل را گرفته بدست دیگر خشت و سنگ

میکشید

میکشید و اگر دیرتر حرکت کردی آن محرمان کاخ حق ناشناس زجرهای
گوناگونش نمودی کار آن عورت بجایی رسید که عاجز و درمند گردید
روی بدرگاه کعبهٔ غفور و تمیز منتقم حقیقی که مرجع جمیع موجودات است
آورده گفت **مناجات** ای خداوند کریم احد بی همتا که مراد دل هر خسته
ز لطف تو روا است تویی آن بانی معمورهٔ عدل انصاف که دست
تکیه گاه حال جمیع ضعفا است نرود کس ز عطاخانهٔ جودت محروم کاخ
مقصود ز معماری لطفت برپا است این تطاول که رسیده است باین
زار و نزار انهمه عدل ترا صبر و تغافل ز چه را است چشم دارم که بداد
من عاجز برسی که منم غرقهٔ دریای ستم سرتاپا است خداوندا
من بنده از بندگان در دولت سرای عبودیت توام نمی بینی که ستمکاران
فرعون بر بندهٔ تو جور و عنف مینمایند من اگر گناه کار و محروم از رحمت
و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل معصوم و بیگناه است
یکی از صفات کاملهٔ تو عدالت است ای صدرنشین سریر عدل و مروت
اگر قهرمان انصافت داد ازین بیداد گر نگیرد و اشکوه این تحکم بکه کنم
بجراحت ناصور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین حال بینوایان و دل
خستگان عنایت بیدریغ دلنواز تست خلاصهٔ کلام آنکه تا شام انواع
شفقتها کشیده شام بخانهٔ خود رفت روزی چند که ازین مقدمه گذشت

وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبار قهار بتطاول و تلاطم
درآمده زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در
بحر نیل انتقام و زوال دیگرگون سازد لاجرم بنوعیکه در کتب تواریخ
معتبره مسطورست خارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد با بشارت
شاهنشاه کشور قدرت و زبردستی از راه آب عازم آتشکده دار العقاب
ابدی گردید دران روز وضیع و شریف اهل مصر بتماشای آن هنگامه
بکنار رود نیل آمده بودند از اتفاقات آن عورت نیز داخل انجماعه
بسیار بود و بلب دریا تفرج مینمود دید که چیزی در میان آب میدرخشد
چوب بلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشید و دید که سر است
از تن جدا و بر هر موی ریش او چندین جواهر آبدار کشیده اند آن زن
جمیع جواهرات را بدامن برآورده گرفت مقارن آن حال صدای
شنید که ای عورت اگر بمقتضای مصلحت یاد در بعضی امور تاخیر میشود
چنان نیست که فراموش کرده همچنانکه ابواب فیوضات بر چهره
ارباب طاعت گشوده است اسباب عقوبات و عذاب نیز از
برای اهل عصیان و جور آماده و مهیاست قاعده عدالت در همه باب
مشید و ضابطه غور تحقیق چگونگی هر عمل از اعمال حسنه و سیئه موکد
بود و میباشد این سر آن فرعون است که قهر را بجهت آن میبخشند

واد ناترین ملازم او تیر ادران روز زجر مینمود برق نفرین تو آتش در
خرمن جاه و زندگانی او افگند اکنون این جواهرات که هر یک خراج
عالم تواند بود مزد اجره یکروزه تست آن عورت جواهرات را بخزانه
تصرف در آورد شوهرش نیز از سفر مراجعت کرد تیره شب عسرت
آنها بروز رفاهیت مبدل گردید مدعا از سیر و سیرای عندلیب
خوش الحان این اقاویل آنست که بنای کاخ اساس ظلم و ستم
گری در روی آبست یعنی بمجرد استهزار نسیم آن مظلومی نیستان
نیستی گردد بیت شراری میکند زیر و زبر بنیاد صد خرمن : کند افسرده آه
خستگان کشت شقاوت را : فی الواقع متاع استقامت عمر و زندگانی را
چاره و پاسبانی جز حصار خشنودی خلایق و دعای خیر نمیباشد بیت
حذر کن ز نفرین بیچاره گان : که یکدم دهد عالمی را بباد : بر طبق قول این
مقدمات خاقان چین و قیصر روم شاهد تست ناطق اگر پنبه غفلت را
از گوش هوش بیرون آرند از استشمام رایحه گل این نکته توانند دماغ
تجربه را معطر ساخت حکایت چهره پردازان عرایس مشکین خط خال
روایات مرغوبه رخسار شاهد پرده نشین اینحکایت را چنین آرا
یش داده اند که در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده بود که
اکثر از فرمان فرمایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات

نموده خلقی از مکاره صحرای روزگار بوجودشان بر نمیخورد تا چندانکه
باید از لذت موائد خوان عمر و جاه کامیاب گشته بمنتهای سر منزل کام را
نمیرسیدند و گلزار عمر یکی از آن نژاد صرصر خزان مرگ در حالت شباب
و بهار جوانی افسرده نمیساخت و از آنجا که ماه عمر بیشتر از قیاصره را
پیش از درجهٔ کمال خسوف ممات دریافته بود در عین نور کاستن مینمود
یکی از قیاصره را غور وقوع این معنی متحیر ساخت چندانکه دست بر وجه
رسانید استدراک حقیقت آن نتوانست کرد رسولی بجهت حل
این مشکل تعیین کرده نامه بخاقان چین مرقوم و رقم زدهٔ کلک خیال
کرده اعلام نمود که همیشه رایات اقبال پادشاه فرخنده فال از ریاح
بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا دست خزان عوارض و حوادث
روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن مستقر
سریر کشور عظمت و اجلال کوتاه و نارسا باد در این مدت رسید که
بنای کاخ اعمار پیشگان ارکان آن سلسلهٔ جلیله را در حالت شباب
سیلاب عوارض دهر بر انقلاب نقص و قصور نمیرسید و اکثر از منصوبان
این دودمان را در هنگام شعله افروزی بزم جوانی نقد حیات از کف
اختیار بیرون میرود چون شاهد این معنی پرده نشین حریم حجاب و خفاست
بخاطر پرتو ظهور افکند که بوسیلهٔ تحریک سلسلهٔ موالات مستدعی

حقیقت

حقیقت این وجه کرد و چنانچه بزم این مدعا را از فروغ دانش
این صفا و جلا پدید آید جمعه ارسال نمایند تا بدستوری که در همه
باب بنیان قصر رفیع المکان محبت و یگانگی جانبین ابرام
استحکام دارد در این باب نیز بساط آگاهی و سرادق یکرنگی
گسترده باشند نامه را با بعضی تحف و هدایا که از نزد خاقان فرموده که
رسول را با جماعه که همراه او بودند در جوار در خیمه در بیرون شهر فرود
آوردند تا یکدفعه خراجات دادند بعد از آن وظیفه مقرری ایشان را
قطع نموده در مقام تغافل در آمد رسول تا مدتها متمادی با انتظار
جواب توقف نمود تا آنچه با خود داشت صرف کرد جماعه که بودند
بیشتر از عسرت حال عاجز شده فرار اختیار کردند کار رسول باضطرار
انجامید چندانکه در باب جواب نامه تردد و مبالغه نمود جواب
از کسی نمیشنید تا آنکه روزی خاقان بشکار رفت رسول بر سر راه
استاده بنیاد شکوه و شکایت نموده استدعای نجات خود
کرد خاقان گفت بمکانیکه فرود آمده اید درختی هست هرگاه که از
بار در آید شمایان مرخصید رسول بمکان خود آمده با خود گفت
درخت باین کلانی و عظمت چه احتمال دارد که ازنو بار در آید رسول
ما بعد و دیگر چند مانده بودند حیران آن واقعه شده بیرون از مطلب

و مدعای خاقان در نمی‌پیچیدند الّقدر توقف کردند که اضطرار ایشان
بحد کمال رسید شب روز بفنای آن درخت کمر بسته از درگاه
قادر مراد بخش زوال درخت را استدعا میکردند تا اینکه خدنگ ابتهال
و استکانت الحاجه به نشان اجابت رسید و بادی در غایت شدت
بوزیدن در آمد و در ساعت آن درخت از پای در افتاد رسول این معنی را
موجب شکرگذاری و مسرت دانسته بخدمت خاقان شتافته حقیقت
حال را عرض و استدعای جواب نامه نمود خاقان گفت جواب شما همین
واقعهٔ افتادن درخت بود رفته بقیصر اعلام نماید که بقای روشنی
چراغ عمر ما وابسته بدعای خیر و زوال حیات نیز منوط به نفرین ضعفا ست
اگر پادشاه قاعدهٔ عدل و انصاف مرعی داشته باشد و به ترفیه حال
خلق توجه مبذول دارد صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد و امتداد
هستی او مبادرت نماید از موائد عمر و جاه کامیاب گردد و الّا آتش
ظلم و جور برافروزد خاص عام بنفرین نکوهش او قصر زندگانی اش پردازند
در حالت گلبن گلزار خرمن عمرش پایمال بارقهٔ زوال گردد شما چندین
روز بنفرین درختی مشغول شدید به عنقریب بارهٔ فنا از پای درآمد
هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی ست که دیدهٔ وجودش
غبارآلود رمد نیستی گردد رسول را بخلعت خاص مخلع و مبلغ خطیر کرامت

کرده

کرده مرخص گردانید رسول مراجعت نموده حقیقت سرگذشت را
به قیصر عرض کرد انداز آرایش بساط تحریر این مقاله مطمح خاطر آنست که
هر نخل عملی را ثمر مکافاتی در بار و در حدیقهٔ هر فعلی نسیم پاداشی
بسیار است فروشندهٔ جنس هر شغلی را کالای کردارش آن تسلیم
گردد و عملهٔ دستگاه هر پیشه نبرد کار خود آخر میرسد بیت رهنمون کان
مکافاتست جنس هر عمل ؛ مزد هر کاری بصاحب کار آخر میرسد ؛
سالکان مسالک خیراندیشی و صلاح پیوسته روی نیت خاطر
متوجه و مصمم آن بیازند که در هنگامیکه طی مسافت راه اقلیم
زندگانی بمقتضای اشارت خضر عقل از دایرهٔ رفاقت کاروان
احتیاط قدم احتیاجات جایز ندارند تا بجنگ تصرف اغوال بادیهٔ
نفسانیت گرفتار نگردیده متاع عافیت و سلامت را از آسیب
ضرر و نقصان به بندر رستگاری رسید فی الواقع شمع افروز
بزمگاه خردمندی کسی را توان شمرد که از مرات دیانت بنیان
صحف غور و تمیز حسن و قبح اشیا استنباط و صواب اوامر
و نواهی کرده عقل و خرد رهنما را در جمیع مواد صرّاف و رایج زر
اعمال گردانیده مانند آن شبان عاقل سگ نفس را در رسن
انقیاد و اطاعت در آورد تا اغنام را حتی در چراگاه اعزاز

فیروزمندی از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و مصون ماند حکایت
کلیمه نویسان دیوان حقایق عرفان که مجموعهٔ فصاحت
فقره از پروانچی طبع دقایق نگار ایشان زینت عنوان صحیفهٔ
الحکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش
داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقهٔ فتوت
اعنی برگزیدهٔ ایزد ذی الجود والهمم عیسی ابن مریم صلوات الله علیه
والسلام بعهد رضعه برتری و تفوق برآمده گوهر وجود گرامیش از
آبرنگ گلزار رسالت زیب گرانبهای و رتبهٔ کامل عیاری
یافت روزی از صحرای عبور مینمود وی را ملاقات بچوپانی درآن
وادی روی داد که بچرانیدن گلهٔ اغنام و محافظت آنها اقدام
داشت حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ای شبان بهدایت که
خالق طبقات ارض و سما فرقهٔ انسان را بجهت تقدیم امور
عبادات و تقبیل عتبهٔ فرمان فرمای و اطاعت فایضه خلعت
کرامت و عطا فرموده تا مدرسهٔ تحصیل علوم دینیه از ارشاد طبایع
خردمندان درسی نخوانند از مسایل قواعد حق شناسی و معرفت
ذات واجب الوجود مسئله ندانند از ادراک چگونگی این رتبه
والا بهره مندی حاصل نتوانند کرد هرگاه خرد کل خاص و عام ترا

تکلیف

تکلیف مأمور و مکلفند چون است که با وجود لاف طاعت زدن
فیوضات بهاران نیست حق طلبی خدا را چنانکه باید نمیابد وجود
وجوش و بهایم خلاصهٔ عمر گرامی در پیمودن فراز و نشیب بیابانها
مصروف میداری چرا در معمورهٔ آمیزش خلق در تنهایی تا از سعادت
راه نما سپهان خضر ملاقات از فراست و صلاح بسر چشمهٔ آب حیات
برکات دو جهانی و درجات جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای
گوناگون توفیقات نامتناهی کامیاب گردی شبان گفت یا نبی الله
آنچه فرمودی حق و بیان واقعیت نهایت من چند مسئله از قانون
معرفت ذات باری و قواعد توفیقات بندگی آموخته ام تا دم
با آنها عمل مینمایم دیگر مرا الفراگرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست
حضرت عیسی علیه السلام فرمودند بگوی چه مسئله آموخته شبان
گفت اول آنکه با خود شرط کرده ام تا در مطبخ آلهی دیگ داد و دهش
رزق روزی ارباب احتیاج در جوش باشد من بمقتضای هرزه درایی
نفس نشوم باخذ لب نانی ابر و بدر غیر نزنم ثانیاً آنکه تا شکر راستی
و دیانت تمام نشود لب بخلط دروغ و خیانت نیالایم ثالثاً
آنکه تا گلشن حلال نشان برومند باشد من قدم بخارستان
ارتکاب محرمات و نامشروع نگذارم رابعاً آنکه تا توانم از نشئه

کیفیت می روح افزای دوستی تر دماغ کردی هرگز خود را بدرد
پرخمار خصومت گرفتار نسازی روح الله گفت بچوپان مرد حیا
ای مرد عاقل که هر آینه علم اولین و آخرین در تحت همین چند
مسئله مندرج است فی الواقع کاشفان رموز صدق وصفا
را که مجاهدین طریق کعبهٔ حقند از تعلیم علوم وکسب مسائل
دینیه و تهذیب اخلاق مراد و مقصود فرا گرفتن همین چند
مسئله است هرگاه کسی را از ادیم این مدعا توشهٔ راه سفر حق طلبی
باشد البته حسب المراد طی مراحل اقلیم سعادت نموده صحیح و سالم
بسر منزل مقصودات و توفیقات دو جهانی رسید بیت تواند
طی کند مردانه راه ملک دولت را کسی ✱ که در راه رسیم حق بهر شی باخبر باشد
اگر مرد عاقل از حجاب نفسانیت تواند بر آمدن و سخن مدبر نصائح را
بگوش هوش بشنود هر آینه مانند آن فاسق که از مکالمهٔ آن
طفل از خواب گران مدهوشی و غفلت بیدار گردیده از تیه و هجر
جهالت هوشیار باشد و تواند که از فروغ مصباح تمیز و عاقبت
اندیشی بر منکاه عافیت و رستگاری را بر تو تجلی بخشد حکایت گرد
دبیر خانهٔ فصاحت نگار در عنوان خطاب تحریر چنین می نگارد
در عهد سابق شخصی بود در دار العلم شیراز از جملهٔ مشاهیر روزگار

و رفیق

در فسق فجور ممتاز همواره در رکاب اطاعت نفس اماره دویدی
واز معمورهٔ پرهیزکاری وصلاح کناره جستی تا لجهٔ را توانستی به
سنگلاخ دشت ناهمواری شقاوت وخطاکاری گذرانیدی
هرگز بسعادت آباد اعمال صالح گذر نکردی ودر سبزهٔ امکانش
تا لقمهٔ عصیان گمان بردی دست هوس بمواید خوان نیکوکار
نرسانیدی اتفاقا او را پسر بود طفل وفرزانه وصاحب شعور
وگنجینهٔ طبع خرد ورونش از جواهر ثمین پاکیزه گوهری معمور
همواره بدلالت حرف عقل وخرد بمکتب خانهٔ اکتساب علوم استعداد
رفتی وهمگی نیت را بفرا گرفتن درس قابلیت وکمال مصروف
داشتی شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش صاحب فراش
بستر بیقراری گردیده طایر خواب وآرام از آشیانهٔ خاطرش رمیده
هر نفس در زمین سینهٔ تخم اندوهی می افشاند واز حدیقهٔ سبز رنگ
گیاه اندوه میرویانید پدر چون سینهٔ فرزند را متکای الم و رنج
دید گفت ای قرهٔ باصرهٔ روح وروان ترا امشب چه پیش آمده که
شیرازهٔ سپارهٔ راحت وقرارت گسسته واوراق آرامت
از ترتیب افتاده بغیر از خواندن ابجد ناله ومشق گریه کاری نداری
پسر آهی کشیده گفت ای والد حیران عاقبت کار خودم که چون

شود فردا روز پنجشنبه است مرا باید که درس ایام هفته گذشته را
بخدمت معلم گذرانیدن بسی ترسیم که از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای
غفلتهای بازی جزوی از خاطرم محو شده در حضور همدرسیان مورد
عقاب و خطاب معلم شده شرمسار و منفعل شوم مرا اندیشهٔ این
معنی موجب انقطاع رشتهٔ قرار و آرام گشته پدرش چون استماع
این ماجرا کرد آستین بر چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شد
گفت ای جان پدر ترا فکر و اندیشهٔ درس یکهفته بیقرار ساخته ای وای
با من ناخردمند خطاکار که بتجربهٔ یک نفس بافرجام چندین سال بعصیان
و سیئات گذرانیدم و از بوستان حسنات گلی نچیده اکنون چنان
محو شراب بیهوشیم که از بازخواست فردا مطلقا اندیشه و پروای ندارم
حیرانم که با اینهمه گران باری بهیچ نوع ازین راه خطرناک بسر منزل عقبا
خواهم رسید ماجرای پسر خضر راه پدر شده از معاصی و فسوق ایام گذشته
پشیمان گشته شروع در گریه و زاری کرد علی الصباح بجلالت و توبه و استغفار
را بمهر قاضی نیت صادق رسانیده مصلای صلاح و عبودیت بگسترانید
و برخلاف مافات بعادت پسر روزگار بسر برده یکی از جملهٔ نیکوکاران
و ارباب سعادت گردید از رشحهٔ ابر گوهر بار این نکته نصب العین خاطر
آگهیت که گشت و تفرج گلزار واقعات عالم اسباب را عبث

وبغایه

و بیفایده نباید انکاشت و از ملاحظهٔ آب رنگ گل هر بهار بهره
و تمتع باید بر داشت که دیدهٔ حقایق بین ارباب بصیرت از قطرهٔ
استنباط چگونگی حال بحر را توانند اندوخت و از حقیقت حال
برگی بکنه نخلی توانند رسید چرا که از هر خوشه اوضاع خرمنی پیدا
و از سر نوشت هر غنچه احوال هر گلشنی ظاهر و هویداست **بیت**
برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقش دفتریست معرفت
کردگار * صحبت و مجاورت انیس موافق در هم کامل عیار این
مقال بدست تصرف فهم افتاد **حکایت** آورده اند که عارف کسبیل
یکی از صنادید علمای سابق بهمین سبب پسر یکی از اوباش آن دیار
بود در اوایل حال و ایام صغر سن پدرش او را بمقتضای نسب حال
بالکتاب بپیشهٔ صباغی باز داشت روزی چند که آن کودک در آن
کار بسر برد بنظر غور متوجه خصوصیات آن عمل نموده بفراست
دریافت که استاد هر پارچه را که خوش رنگ تر میکند از سایر
رنگها اجره بیشتر میگیرد آن کودک با خود اندیشید که همهٔ امور عالم
بسبب و تعداد صفات هم میباشند هر پستی نشان از بلندی
میدهد زشت و زیبای هر پیشه نگار را از ناصیهٔ دیدن این پرچها
تحقیق توان نمود چنانکه هر پارچه را که بلون و رنگ خوش می آرایند

اجرت زیاده میگیرند اگر کسب نیز به تحصیل علمی و هنر عالی فطرت آمدهٔ
نماید قدر متاع وجودش در دوکان روزگار به درجهٔ اعلی رسید
و مزد او بیشتر جامهٔ این خیال در خم تامل و اندیشه زده رنگ
یگانه آمد از پدر خود استفسار کرد که از کار رنگ ریزی چه بهتر باشد
پدرش گفت پیشهٔ زرگری چراکه سبب اسباب انجاح جمیع مقاصد
و مفاتیح ابواب همهٔ امور روزگار زر و سیم میباشند زرگر را
پیوسته سر و کار بزر و سیم است پسر گفت مرا سلسلهٔ سلیقه
و شوق بفراگرفتن پیشهٔ صباغی حرکت نمیکند طبعم جویای دیگر
کسب است روز دیگر پدرش او را برده بدوکان زرگری سپرد
روزی چند که آن کودک در دوکان زرگر بود سر علو فطرتش نیز
بآموختن آنکار فرو نیاورد از آن پیشه اعراض نموده به پدرش
گفت خاطرم نیز بقبول اینکار تن در نمیدهد پدر او را بچندین
پیشه و هنر فرستاد و از کار کناره می جست تا او را بمکتب فرستاد
و مواید آن شغل موافق ذائقهٔ حال و طبع او افتاده در فرا
گرفتن دریس قواعد دانش و قانون خصوصیات کمال مساعی
جمیله بظهور میرسانید تا رفته رفته از ادراک اکثر از علوم متداوله
بهره مندی کامل یافته چنان شد که بجوگان چین دانش و قابلیت

گوی سبقت

گوی برتری از ساحت امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای
عصر گردید بیت هرچه درین پرده نشانت دهند گر نستانی به ازانت
دهند در واقع بیرشق تجربه آن طفل سبق مقدمهٔ هر کس تواند
گردید هرگاه طفلی در بازوی شعور قدرت چنین تمیز داشته
باشد پس ارباب زینت را رسد که پردهای بصیرت از پیش چشم
فراست برداشته بالکلیه تمیز ابواب حجرات تحقیق امور جزوی
و کلی را کنایند و تمیز حسن و قبح اشیا کردند البته بمراتب عالیه
افعال حمیده و درجهٔ ارجمندی فائض توانند گردید تا صیاد را
صید شونقار منظور باشد بصید گنجشک ضعیف رغبت کردن
محض دون همتی است تا چون عندلیب توسن با گل کوهر همدمی
نیفت و از کیفیت لطف تفرج گلشن بهره ور شود مانند
چغد گلوخ نشین خرابه شدن شان اهل فطرت نیست بیت
تا همچو عندلیب توسن شد رفیق گل منمای همچو چغد بویرانه آشیان
تا از عروج افزای مهر و بانو و داد توسن موجب تفریح دل و دماغ گردید از خنجر کاوش حرص و نشتر زهرآب داده طمع بجراحت
نباید کوشید و بشارت استیلای حب مال و اسباب نقار
دنیا یکمان اشتغال و دانهٔ برق زوال خرمن شون کردند که گذار

جمعیت دنیا را خزان آسیب و پریشانی در بر اسباب غیبت غریب
بمقراض تاراج طراران بادیهٔ حوادث در آید یا طعمهٔ کام نهنگ
گردد و در هر صورت در دنیا بغیر از درهم ماراج تاسیف زرد
روی و در عقبی جز بار خواریت و عقوبات چیزی در جیب تصرف
مالک نماند فی الحقیقت دیدهٔ تجربه بی پروایان را ملاحظهٔ بازار
آن جواهر فروش طوطیای بصارت تواند گردید و از گلبن
غور این روایت گلهای تجربه توانند چید حکایت از مطلع
فیض بخش صبح سعادت کلام عزیز پرتو مضمون این حکایت
دل کشا بر ساحت مقصود هم افتاد که در ولایت تبریز وقتی
از روزگار ما تقدم شخصی که بر منکاه بصارتش از مصباح بینش
تیر او قامت استطاعتش از حلهٔ توانگری و مکنت معرا بود
پیوسته در زمرهٔ ارباب احتیاج و اضطرار بدریوزه در خانها
اقامت معروف داشتی و همیشه تخم اظهار مضمون در زمین بیان
کاشتی بیت هر که از کشور انصاف بگرداند روی * سینهٔ او
هدف تیر حوادث باشد * روزی بر نهج استمرار عادت بدر
خانهٔ یکی از ابنای آن شهر رفت و زمزمهٔ سوال بنیاد کرد
و بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه برشحهٔ عطای

لب تشنه

لب تشنهٔ او را در یافته از وی استفسار کرد که مدتی است باغ
بیانت را لبریز این تقریر و مضمون می بینم خالی از وجهی نیست
با آفرینندهٔ انیس و جان قسمت میدهم که سرّ این معنی را بیان
نمای اعمی گفت ای صاحب دستگاه مروت و مردمی چگونگی
سرّ این حکایت چه میپرسی که سرگذشت من ملال افزاست
و از تقریرش جراحت دل تازگی میپذیرد و از آه آتش بارم خرمن
صبر و قرار از جهان و جهانیان بسوختن گیرد و وطن مالوفم در
ولایت شام است پدرم در بدایت حال به پیله وری دوران دیار
زیست نموده دران کار و عمل پی روی رضای خالق و طریقهٔ
دیانت و انصاف سرمایه و دکان معاش و زندگانی فرمودی
از برکت آن شیوهٔ مرضیه در حال در حال و استطاعت او
رونق عظیم بهم رسیده روز بروز تیره گیهای کاشانهٔ تنگدستی و عسرتش
از پرتو شمع توانگری محو گردیده رفته رفته دستگاه وسعتش ثروت
مییافت تا آنکه آن پیشه را بجواهر فروشی بدل ساخته با بعضی از
تجار عزیمت سفر بحرین نمود و ازانجا مبلغهای خطیر مروارید خرید
نموده برگردید و باعانت جمعی از اهل آن کاروان می پرداخت
یوماً فیوماً درجات کوکب بختش میفزود و به یمن برکات صفای

نیت از هر طرف جمیلهٔ انتفاع رخ مینمود تا یکی از محتشمان آن دیار
شد چون غواص بحر بی قضا و قدر گوهر حیات پدرم را از کف صدف
وجود بیرون آورد آن مال و خطیر و نعمت کثیر بمن انتقال یافت
من نیز بجای پدرم در دوکان رفاهیت و فارغبالی نشسته بساط
الغفل گسترده نهایت بخل حرص و تحصیل حُبّ مال در زمین دلم ریشه
قوی ساخت پنجهٔ استیلای محبت دنیا زور آورده عنان اختیار
و خودداری از اقتدارم بیکبارگی بربوده بُرد در مراتب سود و معاملات
طریقهٔ ناراستی و بدذاتی را شریک و سهیم خود ساخته هر چند که از آستین
حماقت بر دیدهٔ خطابین می نهادم حریف زیردستیهای نفس عدیم القناعت
نمیشدم با آنکه بسیار مذموم است که کسی پیش از طلوع آفتاب در دوکان
بکشاید صبح در آمده در دوکان میکشودم روزی بعادت معهود بساط
گسترده نشستم که مرد شوریده حالیکه علت پریشان بینوای زنگ بضاعت
از رخساره حالش پیدا بوده بدر دوکان آمده لب بسپاس شکر و حمد ایزد
واجب الوجود گشوده دانهٔ مروارید گران بهای از جیب بیرون آورد
گفت ایجوان من مردی بودم از خاندان عزت و امتیاز اسباب بجد داشتم
مرا دوار ازرای نیک کردار سپهر شعبده کار در خاک بیرو سامانی افکند
جز از اسباب دولت در جیب تصرفم مانده همین یکقطعه مروارید است

فرط عیال مند بها و عسرت مرا بدین اشارت فرموده که این را
فروخته نفقهٔ عیال و ذریعهٔ انتظام دستگاه و احوال بسازم
تا ببینم که دیگر از مهب نسیم فتوحی آغاز اهتزار می‌نماید چون مروا
رید را از دست او گرفته هر چند بمبلغهای خطیر ارزانی داشت
دیده ام از فروغ جلا و صفائیش روشن میشد بنابر مکر و فریب
دوکان دار بها نگاه بیچو دانه بوی کرده بدستش دادم و گفتم این
مروارید چندان رتبه ندارد نهایت مرا عجز و نالهٔ تو بخریدن این
صلاح میزند باری بگوی قیمت این چه چیز میشود و ازو روی گردانیده
خود را متوجه بکار دیگر ساختم اما در عالم خیالی تعلق آن گوهر
در رگ و ریشهٔ اعصابم دویده هراسان بودم که مبادا آن تحفه
نصیب کام دیگری شود آن مرد گفت ای عزیز اگر چه ظاهر مرا چنین
شوریده حال و بینوائی بین لیکن روزها بر من چنین میگذشت که
ازین نوع دانهای قیمت بها ده بیست با حباب عطا میکردم
خرید و فروخت این یکقطعه مروارید قابلیت اینهمه چون و چرا ندارد
و گنجایش این مقدار تمهیدات نیست من خود وقوف قیمت
این دارم نهایت بدر دوکان تو آورده ام دیگر مرا شرم نمیگذارد بر روی که
ازینجا بجای دیگر برم مهارت تو نیز صراف این کار و شناسا بار

جواهر گوهریست و کم دفعی حقیقت نقص عیاریست هر چند گرد او لا
انصاف تو تصدیق نماید بده باز آن گوهر را نزد من گذاشت
من آنرا برداشته چندانکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت
واقعی آنرا بدهم طبع با انصافم راضی نگردید تا اینکه بیست درهم
از جیب بیرون آورده نزد وی گذاشتم او بیمضایقه برداشته
آهی بهزار درد از جگر برکشیده گفت زهی انصاف و مروت زر را
بجیب افگنده از نظرم غایب شد من کوس انبساط و شوق را بنوازش
در آورده با خود بنیاد شعف نمودم که ازین بیسودا امروز عجب
کفایتی با خود رسانیدم چنین گوهر یک بصد هزار درهم ارزانست
به بیست درهم از چنگ این مرد مفلس بیرون کردم هردم از زیادی نشاط
شانهٔ مباهات بر برودت بید اکنندهٔ خود میکشیدم و دست تحسین
بر دوش کامرانی خود می نهادم و خبر از تمهید منتقم حقیقی روزگار
نداشتم اتفاقا دو روز ازین معنی گذشت روزی پیش از طلوع آفتاب
بنشاط تمام زودتر از همهٔ اهل بازار داخل بازار گردیده دوکان گشودم
بآرایش دوکان میپرداختم که یکی از مشاهیر آن شهر که سواره از بازار
میگذشت من در آن اثنا سر از دوکان بر آورده گفتم این کیست
تا ببینم مرکبش مرا دیده برمید و در آمده هر دو دستش از تنش بیرون

رفت

رفت از مرکب بزیر افتاده گردنش شکست و در ساعت هلاک شد
جمعی از خدمهٔ او که همراه بودند گریبان چاک زده مرا بضربات چوب
گرفتند و هر دو دست مرا بستند مقارن آنحال متردّدین و اهل
بازار جمع آمدند چون اکثر خلق را بسبب نفسانیت و طمعی که بمن
بود مرا اسیر برد و بدنفس شناخته جویا و طالب آن بودند که گرفتار
حادثه و عقوبت ببینند همه با من در مقام ابرام درآمده من هر چند
حقیقت را بیان کردم نشنیدند و با یکدیگر میگفتند تا اهل اموال
و نعمت بسیار زود گمراه ساخته بچنین جرات ها اشارت مینماید
آن قدر ازین مقوله سخنان گفتند که همهٔ خلق را یقین شد که من
عمداً دانسته مرتکب قتل این مرد گردیده ام سرهنگان و عسسان خبر
دار شدند آمده مرا دست بسته بخدمت امیر بردند از آنجا که امیر
شام مردی بود طامع و هم آوازهٔ مال و اسباب مرا مکرر شنیده
بود و وقت مترصد بهانه و فرصتی بود که حصهٔ از جمعیتم بدست
آورد سرهنگان مرا به نظر امیر در آورده گفتند به نیروی اقبال
امیر امروز عجب صیدی فربه بدست افتاده مرا از مال تعداد حال
نداوند امیر بنظر اول اشارت بقتلم کرد جمعی بسجده التماس گذشته
جریمهٔ مرا ده هزار درهم قطع کردند نهایت بیشتر از مالم بتاراج حادثات

آن هنگامه از عالم از کف تصرفم بیرون رفت از حمل این نقصان
کمر طاقتم شکسته شد باز بتدارک زر دادن پیدا کنند که وجه بهر طرف
گسترده صیاد خاطر در تحصیل انتفاعی متردد و بسیار بود تا آنکه روزی
در دوکان نشسته بودم دیدم که دو زن بار اسبابی تمام بدر دوکان
آمده یکی را طفل شیرخواره در آغوش و دیگر بوقچه اسبابی در دست
داشت بدر دوکانم نشستند و آنکه طفل در آغوش بود قدر
اشرفی از جیب بیرون آورده بآن دیگر گفت اینها را بقیمت
اسبابی که دیروز از حاجی هلال قزوینی بیع نموده بودیم برده
تسلیم نمای بگوی که تتمه را نیز علی الصبح خدمت میکنیم جواهر
و آلای که وعده نموده بود که بهم برساند زود تحصیل کند که تا
ده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل میابد زود بمن خبر مشخص بیارد که
منتظر توام چون آن زن روانه شد از انجا که نام عروسی و جواهر
شنیدم و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسد خام طمع شده
قاصد حرص براه این اندیشه فرستادم گفتم ای بانوی حرم عفت
رفیق خود را بکجا فرستادی گفت دختر فلانه معروف شهر را
با پسر وزیر میدهند ما از جمله منسوبان دختریم و بجهت فیصل
بعضی کارسازیها ببازار آمده ایم قدری اقمشه بالادست و جواهر

ضرور شده

ضرور شده بود و اقمشه را از حاجی هلال قزوینی دیروز گرفته بودیم امروز
قیمت او را فرستادیم جواهرات را نیز او تعهد نموده بود که بهم رساند
من رفیق خود را همین تاکید و سپارش کردم از آن زن که این معنی را
شنیدم ظهور این بشارت را از جملهٔ مددکاری بخت و اقبال شمرده
مبلغی از اشرفی اینهمه سوداگر بجیب تصرفم ریخت گفتم ای ملیکهٔ محترمه
مکرمه مرا جواهرات گرانبها بسیار است همه را بنمایم آنچه لایق اینکار
بوده باشد انتخاب فرمایند و در باب قیمت بهر نوعیکه دانند
مرعی و منظور خواهد بود و آن زن گفت عوراتی که این جواهرات میگیرند
بسیار صاحب وقت و مشکل پسندند درین چند روز جواهر بسیار
برده ام جواهر خوب گرانبها می خواهند دیگر آنکه سودای ما با حاجی
هلال قزوینی در میان هست دو صد پیرتو امان اقمشه از او خریده ایم
جواهرات اینکه از او بگیریم قدری رعایت ما خواهد کرد من در خصوصیت
زده گفتم نیز از راه صلاح و رضای شما تعاقد و انحراف جایز ندارم
چه شود که بوساطت شما من نیز از سودای بزرگان اشرفی یابم
ضعیفه گفت باش تا ببینیم درین حرف بودیم که رفیقش آمد از جیب عقد
مروارید گرانبهای بیرون آورده بوی نمود او با من نگاهی کرده سخنانی
آهسته با آن زن دیگر گفت و بعد از آن صدا بلند کرده گفت الحال که

آورده اینهم باشد چون گفتگوی رفیق خود پرداخت متوجه من شده
گفت جواهرات خود را بیار تا ببینیم من صندوقچه استطاعت و دستگاه
تر دلم بود آورده کشودم چند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتیکه
داشتم نمودم و هر یک را قیمت میگفتم آن گوهر یکه از آن مرد خریده بودم
آنرا نیز ده هزار درهم قیمت کردم و داخل آنها نمودم آن زن گفت
چه دانیم که اینها را پسندند یا نه پس حقه را مهر کرده از جیب قلمدانی
برآورده چیزی نوشت و سر بمهر کرده بدست رفیقش داد که من اینجا
مینشینم و این را میفرستم که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی
داری همراه رفیقم کن که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم
باتفاق رفیقش روانه نمودم آن زن طفل در بغل در دوکان نشست
درین اثنا دو نفر از مترددین بازار باهم مباحثه و جدال داشتند
چون بدر دوکانم رسیدند باهم دیگر آویخته خنجر از نیام کشیدند و چند
زخم بایکدیگر زدند جمع کثیری بتماشای آن هنگامه گرد آمده و درین
اثنا سرهنگان پیدا شدند آنها را بخدمت امیر بردند اهل دوکان
دو کاکین طوعاً و کرهاً برخیزانیدند و مرا نیز بردند آن زن همچنان طفل در
بغل نشسته بود گفت برو و خاطر از جانب دوکان جمع دار که تا مراجعت تو
من باخبرم من که قدم چند رفتم بخاطرم رسید که مبادا این زن

حرفی

حرکتی نماید قصاب بود و دکانش به دکانم متصل بود و صدای رسانیدم که
ازین زن خبردار باش قصاب خبر از معاملات زن مقدمات
سودا اندیشت تصور نموده گرفتن سپارشش دوکان میکنم گفت
خوب خاطر جمع دار مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق آن زن
برده اثری بظهور نرسید و این زن نیز در دوکان تنها مانده
تردد و تشویش بسیار بخاطرم راه یافت با کمال نگران بدر خانه
امیر رفتم مجلس بدرگاه رسیدم که همه جماعت شهادت داده برگشتند
مرا نیز به نظر امیر بردند امیر از من شهادت خواست چون هوش و خیالم
متوجه سودای آن زن بود از راه اضطراب خلاف آنچه جماعت
شهادت داده بودند بیان کردم امیر تبسم کرده این همه را بغفله
نسبت کرد سابق آن مرد معروف را بقتل رسانیده بود گفتند بلی
امیر گفت ازین سبب اگر بر خلاف قول هزار کس شهادت میدهد
اینچنین بوالفضول خدا ناشناس را تنبیه لازم است مرا بسرهنگان
سپرد و چون سرهنگان از دربارگاه بیرون آوردند مبلغی تاوان زر
دادم تا از من ضامن اعتباری گرفته مرخص ساختند چون بدر دوکان
رسیدم دیدم که از آن زن اثری ظاهر نیست غلام بدر دوکان مکدر
و گریان نشسته پرسیدم که مقدمات سودا از زنان و جواهرات بکجا

رسید غلام گفت آن زن که اینجا بود چه شد گفتم او بمهر علی قصاب
سپرده ام تو بگوی که کجا رفت و حقهٔ جواهر را چه کردی غلام گفت
شما حقهٔ جواهر را بمهر داده بسپارش که بود باو نمودید با من
نگفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه او رو که بلد خانه شوی بالاتفاق
آن زن از بازار بیرون رفته از چند کوچه گذشتیم تا نزدیک محلهٔ
چهل دختران بدر خانهٔ عالی رسید که جمعی از مردمان معتبر بدر آنخانه
بود مرا گفتند تو اینجا بنشین تا من برگردم زن بدرون منزل
رفت من تا قریب ظهر بدر خانه منتظر نشستیم اثری از آن زن ظاهر
نگردید چون ظهر شد از آنجا صدای شیون بلند شد مردمان از آنجا
فوج فوج میرفتند من تصور کردم که شخصی در آن سرا فوت شده
و خلق به پرسش تعزیه میروند بعد از لحظه باز بیرون آمدند بعد از آن
از شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم ضعیفه که بدرون
این منزل رفت هیچ در فکر بیرون آمدن هست آن مرد تبسمی
کرده گفت ای کاکا مگر ترا مرگ میرسید اینجای را خیال خانهٔ
چه کس نموده احوال چه ضعیفه میپرسی مانع نیست قدم پیش
گذار و ببین که اینجا چه نحو مکانیست من از جای برخواسته داخل
دهلیز شدم ترسان و هراسان میرفتم تا بصحن مسجد رسیدم دیدم

شبستانها

شبستانها و محراب و منبر به نظر در آمد جمعی در کار وضو ساختن
و فوجی در حال نماز گذاردن بودند در دیگری از آن طرف مسجد
گشوده دیدم آن زن از آن در بیرون رفته من نیز از آن در بیرون
رفتم چون داخل کوچه شدم همچون آن چندان دیدم که تردد
میکردند علامتی در چادرش نبود که او را بدان نشان شناسم و نام
و نشانش نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحه بکوچها سرگردان عبث
گشته ناچار برگردیدم من چون این خبر یأس آمیز شنیدم ازین
اندوه نفسم گرفت و جانم بلب آمد یکباره از عقل و خرد بیگانه
شدم نزد قصاب رفته پرسیدم آن زن را بتو سپرده بودم
چه شد قصاب گفت تو کی بمن زن سپاریدی بلکه سپارش دکان
خود نمودی چون تو رفتی دیدم که زنی در اینجا نشسته و بچه در آغوش
دارد گفتم با که کار داری گفت مبلغ ازین جواهر فروش میخواهم
بعد از لمحه طفل خود را آورده گفت اینجا باشد تا من برگردم طفل
گذاشته رفت آن طفل در میان دوکان نشست گفتم بیرون آر تا
ببینم قصاب طفل را بیرون آورد چون پرده از روی وی برداشتم
دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته بقماط پیچیده اند بقصاب گفتم
این عجب طفلیست قصاب گفت اکنون شلتاق میکنی هرچه

هیبت همین بیت برو با زن اعتراض کن من بقصاب گفتم
زن را بتو سپاریده ام از تو میخواهم آن زن کرد سه هزار جواهر
بود قصاب گفت ای مرد احمق مگر من غلام تو بودم که زن را
با من سپردی با این خود می غفلت میکردی تا بجای نزد من
از روی اعتراض ساطور را برداشته بجانب او افگندم ساطور
بصورت قصاب آمده دماغ او را قطع کرد بکیفیت صورت او را
تراشید اهل بازار و اقربای قصاب مرا در میان گرفته و دست بسته
بازبخدمت امیر بردند امیر حکم بقتلم کردند باز جمعی دست بعروة الوثقی
التماس زده گفتند این مرد مجهول العقل و دیوانه است از قتل او
چه بر آید آنچه دارد باید ازو گرفته او را اخراج کردن تا عبرت دیگران
گردد آنچه در دو سه گاو در خانه داشتم در جریمهٔ آن تقصیر از من گرفته
از ولایت اخراج نمودند من عریان و بینوا از شهر بیرون آمده
روانهٔ طرفی شدم چون در بیابانی رسیدم راه گم کرده تا روز گرسنه
و حیران میگردیدم و از بیدادی بخت خود شکایت میکردم که ناگاه
نقاب داری رسیده مرا در عقب خود سوار کرده بر سر راه عام
آورده گفت مرا تو میشناسی گفتم نی گفتم صدایت بگوشم آشنا
مینماید گفت من همان شخصم که دران روز به بیت درهم گوهر را

بتو فروختم

بنوز دختم دیانت و انصاف ترا امتحان کردم آن گوهر بالفعل
نزد من بست و بت در جیب کرده گوهر را برآورده باو نمود
گفت بدانکه اقایل ملکم چندین هزار جن تابع فرمان منند خدمت
من همین بست که باشکال مختلفه بهر شهر و بازار میگردم و امتحان
دیانت و انصاف هر یک میکنم اگر دیانت از کسی بینم
در همه باب مشفق و معاون او باشم چون از کسی نا راستی و خیانت
ملاحظه کنم خللهای فاحش بجان و مال او رسانم بدانکه بدترین
اعمال ناصواب بی انصافی و فریب خلق بست از زهگذر آن
خدعه و بی انصافی که از تو بوقوع انجامید نزد من اینهمه مال و نعمت
بیکرانت در عوض اندک وقتی بباد فنا رفت من شروع در گریه
و جزع کردم گفت اکنون فایده ندارد و از نظرم غایب شد من در این دیار
آمده ام مدتها بست که با بی سر و سامانی و شوریده حالی در بیرابیر وحشت
ندامت و پریشانی میگردم مدتها دست زدم نتیجه ندیدم از بسکه
در غم احوال و زر و مال اوقات سابق خود گریه کردم دو چشم
نابینا شد الحال کار و پیشه ام بدر یوزه قرار گرفته دانستم که
بمقتضای الحارث محروم آنچه بر سرم آمده از راه طغیان حرص و
غلو نا راستی و عدم انصاف بوده الجوان این مضمون بدان

جهت ور و زبان ساخته هم وقت میخوانم که وضیع و شریف
از جادهٔ حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من آوارهٔ شهرستان
راحت و فارغبالی نگردند از انتظام لآلی عقود این حکایت مدعا
آنست که خانهٔ راحت و آسایش هر کجروی مستعد ظهور سیلاب
و آسیب زوالست هر پاکیزه سرشت صدق آئینی را که گوهر تصرف
سرافرازی زینت بخش مقاصد آمالست بیت کمان از کجی بوسه
باشد پشت بر دشمن ؛ خدنگ از راستی بال پری باز ضعف کرد ؛
هر هوشمندی را اگر مشام تمیز استشمام رائحهٔ پرهیزکاری و تقدیس ذات
تواند نمود خاطرش عزم خارستان بادیهٔ حرص و طمع که ادنی منزل
از منازل نافرمانی طغیانست هوس نکند که بقول فریب
ابلیس و حب مال و معموری خانهٔ استطاع خود چون سیلاب در
خرابی کاخ بضاعت دیگری شتابد تا مانند آن جواهر فروش از
فردوس عافیت رخت بجنت آباد شوربدگی و بی سر و سامانی
نکشد بیت معمار خود مشو که کنی خانها خراب ؛ ویرانه باشی گر تو سرای
شود بلند ؛ و در بزم هیچ دلی نیست که جمیلهٔ این معنی گوشهٔ ابرو ننموده
باشد که حرص مطیع گشت نفسانیست و محبت مال و غنایم عالم
ملازم رکاب نامرادیست و خیانت بیت و فقرات مضمون چندین

عیوب

عیوب نگاشتهٔ خامهٔ این دستور نامحمودیست تا چند مانند
حرص بخصوص جمع مال در بادیهٔ شقاوت و مردمی فریب باید شتافت
وانقدر عمر گرامی را بهای چنین کالای محبت دنیا باید داد بیت
میتوان تا نشوی از راستی محمود خلق ؛ از کجی در هر نظر مردود میگردی چرا
بهیچ بابت چنین مالی تاجر حرص در بیع گاه قوت حکم بوساطت
دلال مکر و خدعه از تجارت بچیدن بازور ضعیف بینوایان
بهم رسیده در اندک زمان مانند بهار رنگ حنا بخزان حادثات
از تصرفات بیرون رود آزاده گان صاف ضمیر و صاف طینتان اصابت
تدبیر فوجی باشند که در حالت از حالات بر فراخ دامن مراقبت
و رایت روبهان را بسر تیغ مناهی و خدعه نیاخته در معرکهٔ جهاد نفس
مردانه بکوشند و آنقدر با آرزوهای نامستعد خاطر مقاومت
میکنند که بجنود ارادت نفس نافرجام فایق آیند تا جمیلهٔ بهبود
حال در آئینهٔ مراد و اقبال بینند و از فردوس دولت گلهای
کامرانی چینند بیت ز انقلاب حوادث نمیکشند آزار ؛ کسی که راست
گذارد قدم براه سلوک ؛ طلای طینت آن کس که نیست پاک عیار ؛
بنقش غم درم خاطرش بود مسکوک ؛ خرد عاقل حقیقت بین که
آنست که بزلال جویبار آزادگی و صداقت التهاب شواعل خطا

بشکال فطرت پست و دغل بازان شهوت پرست پیوسته
نامحرم سراپردهٔ وضیع و شریف و در نظر قبول خاص و عام
مردود و خفیف باشند و همیشه کام اعتماد ایشان از لذت
نعمت ولیالی بهره و از زلال شادکامی و مقصود لب تشنه مانند
شعر نیست در دولت ره نا راستان را ⁂ تیر کج هرگز نیابد بر نشان
فی الواقع راستی در تربیت کامل عیار و موجب گرمی رونق بازار
سر بلندی و اعتبار و بنیاد ارکان در جیب تصرف هر کس باشد شیرازهٔ
تمکین و وقارش از گسستگی هیچ خللی نامنتظم نگردد و بهارستان پایهٔ
اقتدار و احترامش را خزان زرد روی شرم هیچ خفت و خجالت
در نیابد **بیت** پست باشند از کجها پایهٔ قدر هلال ⁂ میشود هم چهره خورشید
چون گردد درست ⁂ مقرر است که هر کس تخم کجروی و خیانت در مزرع
خیال کارد هرگز محصول عافیت بر ندارد و مانند قاضی غزنین محضر
راحت و اعتبارش را بمهر معنی شر بسیار رسانیده از دار القضای
حیات و هستی رخت بخراب آباد نیستی کشد **حکایت** راقمان صحایف
آثار و ناظمان لطایف اخبار که از سر رشتهٔ فصاحت صحف سخن را
شیرازه بسته اند چنین رقم زدهٔ کلک تقریر گردانیده اند که در حین خطه
فرمان فرمایی ملک غزنین بر فراز منابر عظمت و اجلال سلطان محمود

سبکتکین

سبکتکین بلند آوازه بود یکی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال بشوق
عزیمت سفر هندوستان اشارت نموده روانه گردید وارد
ولایت غزنین شد فرح صفا و فضای لطف هوای آن دیار
او را خوش آمد بتکلیف معرفت تقدیر بساط اقامت در انجا
افکند چون از خرید و فروخت او را فی الجمله استعداد و مهارتی
بود در بازار دلالان رفته خود را بآن گروه منسوب و نقش طالع
آن دوران کار نشسته اشتغال در سلسله اوضاعش بهم رسید
در انجا اراده کدخدای نموده دختر عفیفه زیبا جمال را خواستگاری
کرد شاهد اقبال باو رخ نمود رفته رفته مال و جمعیت خطیری
فراهم آورده در سلک تجار شهر بتجارت اوقات مصروف داشتی
تا بمرور ایام دکان بضاعتش از مایه توانگری رونق عظیم یافت
اراده سفر هندوستان نمود اسباب و متاع باب هندوستان
سرانجام نمود چون در آن شهر غریب بود و از خویش و دیگر محرم
و مشفق نداشت که تا آمدن او بحفظ و حراست آن زن قیام نماید
با خود گفت باب اول قانون زند و کانا و سیرت و خصوصیات
پاس ناموس نام و ننگ و مراعات آن مراتب است این زن
تا خاطر بجهات جمع نشود بعزیمت سفر هندوستان نمی باید پرداخت

چون قاضی آن شهر بفرط امانت و پرهیزکاری و دیانت کمال اشتهار
داشت با خود گفت از انجا که قاضی مردیست متشرع و در مراتب
خداشناسی و دینداری متورع صفاتش و شوارع آن شهر و خاص
و عام آن دیار نگاشته ذکر پرهیزکاری و صلاح اوست این زن
با دمی سپارم که در خانهٔ او باشد تا جائی که ازین سفر عود نمایم مختصر
تمهید انیمدعا بمهر قاضی رسانید و بخدمت قاضی شتافت گفت
ای صدرنشین محکمهٔ حقانیت و حق شناسی که مسایل ارشاد
و تقوی و سداد از وقت دقایق اندیشند مستحسن است و احکام
امر و نواهی بوساطت آگاه دلیها مفتی ذات مقدست مضبوط
و مستحسن است پیوسته خضر رای صواب نمایت و عقده کشاییت
دلیل راه جوینده گان جادهٔ مستقیم طلب باد بنده درین شهر غریب
و پای بند سلسله کدخدائی ام درین وقت ارادهٔ تجارت هندوستان
مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان اگرچه اوراق عصمت و پاکدامنی
او بشیرازهٔ فروغ گوهر ذات محکم و مضبوط است نهایت چون از خود
کسی ندارم که حفظ و حمایت آن زن نماید از انجا که هر کس بحد ذات
دو دوست و دشمن میباشند و از وقعات روزگار ایمن نمیتوان بود
باحتیاط اینکه مبادا اهل غرض را راه حرفی بهم رسد توقع دارم که آن

عورت

عورت تا آمدن من در سراپردهٔ حراست و حمایت اقضی القضات
از فتنهٔ رجال و از گزند حوادث دوران محفوظ و مصئون
باشد قاضی مهر رضا بر تمسک ادعای او گذاشته گفت حوالت
تاجر آن زن را با نفقهٔ یکساله بقاضی سپرده خود روانهٔ سفر
گردید آن ضعیف شب و روز در خانهٔ قاضی خلاصهٔ اوقات
خویش بعبادت مصروف داشته تا قریب یکسال بخانهٔ قاضی
چنان زیست نمود که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نامحرمی از خلی
بهارستان رخساره اش گرد و طایر صدایش در شاخسار گوش
نشنید تا آنکه قاضی روزی بخانه آمد ناگاه چشمش بر آن زن افتاد
چون لیلی جمالش را سیاه خانهٔ مشکین و شیرین رعونتش را
فارس گلگون دلفریبی و تمکین دید مجنون عقل قاضی فرهاد وار
در کندن جان شیرین در آمد مانند زلف دلبر در حلقهٔ پریشان
خاطر پیچ و تاب زده چون سپند خال در مجمر سوز گداز وطن ساخت
با خود می اندیشید که شبیخون خیانتی بر متاع عفت آن جمیله
رساند چون ضابطهٔ حال و حفظ سیرت آن زن بروز ظاهر
بود جرأت نمینمود که آنرا از سر رشتهٔ دل بیقرار با خبر سازد و هر روز
گریبان حضور و سرورش از کشاکش سر پنجهٔ این اندیشه تا بدامن

چاک و قاصد آه سوزناکش سراسر گرد راه افلاک میبود تا آنکه
روزی زن با عورتان که در آن خانه بودند آن زن را مانده
خود بگرمابه رفتند زن حفظ و حراست خانه می نمود قاضی
چون از بیرون بخانه آمد خانه را خلوت و آن جمیله را تنها یافت
عنان شوق بر آسمان افکنده این مقال میگفت بیت صید
مقصود دیگری در آسمان می جستمش * در زمین اکنون بدام بخت
مسعودم فتاد * در منزل را بسته و در مقام تمهیدات در آمده با زن
گفت ای عورت عفیفه صیت صلاح و پرهیزکاری ما بتمام
عالم رسیده و دوشیزهٔ رعنای حوران بهشت بپاکی نیت
حقانیت اندیش ما را از قانون شریعت مقدسه منحرف نمیتوانند
کرد چرا از ما اینقدر اجتناب مینمای ترا با وجود نقص عقل
و عدم معرفت اسرار حقیقت امور و اشیا ز غبار عاقبت
اندیشی در نقاب معجر عصمت مستور میباشد ما را نیز بمقتضای
خداشناسی سیما آتش استیلای شهوت و افعال ذمیمه از زلال
انقیاد الهی خوف عقوبت روز محشر مستغنیست بیت
ما دیدهٔ خطا بامانت نیفکنیم * دل جمع دار از طرف احتیاط ما
برقع ز رخ برافکن فارغ نشین که نیست اسباب کجروی و خطا

در پیچ ما

در بساط ما اگرچه مهمانرا بخدمت مأمور کردن خلاف فرموده خدا
و رسول است اما این خانه تعلق بتو دارد ما مهمان خوان التفات
و مهربانی توئیم اگر طعامی حاضر هست بیار گرسنه میباشیم آن
عورت چادری بر خباره حایل کرده بحجاب تمام خوان اطعمه پیش
آورده نزد قاضی گذاشت و خود بگوشه رفته نشست قاضی از راه اینکه
شاید روزی احتیاج شود قدری بیهوش دارو در جیب کرده بود
بآن گفت ای پیش روی قوافل تقوی و عصمت و البته باشنیده که
سه نفر مردود نظر رحمت الهی و در روز رستاخیز معذب بعذاب
نامتناهی باشند اول آنکه تنها خورد دویم آنکه در خانه تنها خوابد
سیوم آنکه براهی تنها رود و درین مدت هرگز واقع نشده که
هیچ یک باین سه امر مرتکب شده باشیم چون بخوردن غذا اکنون
تنهائیم کسی که تنها چیز خورد ابلیس لعین با وی شرکت مینماید و
ابلیس با هر که در چیز خوردن مشارکت کند باعث اختلال الحیات
چه شود که مرا از حادثه شر شیطان خلاص کرده دست باین غذا
بیالای آنقدر ازین مقوله بآن زن آیات افسون و احادیث
نیرنگات خواند که زن راضی شده آمد و بر کنار خوان نشست قاضی
فرصت یافته قدری بیهوش دارو از جیب کشیده بجانب آن

داخل غذا نمود ضعیفه لقمهٔ چند که برداشت بیهوش وار وانمود
کرده دلش بطپیدن در آمد و اعضایش را رعشه و پیچش دریافت
خواست که برخیزد بالش بهم پیچیده افتاد و نقد هوش از کف
تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچید بساط عشرت تمهید داد
در تدبیر آن بود که از مواصلت خویش بغیر نجانه صحبت مسکوک
کنند ناگاه صدای در خانه برآمد قاضی مضطرب گردید که زن را
کجا پنهان کند تا کسی واقف احوال نگردد و از قضا در انجای که
قاضی می‌نشست زیر زمین بود که بر زر و سیم خود مخزن ساخته
بود کسی دیگر واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در را گشود
و زن را گذاشته در مخزن بسته فرش را بروی او گسترانید بیرون
آمده دید که این خانه از حمام برگردیده اند قاضی بزن خود گفت
همه یکباره که چرا از خانه بیرون رفته اید و خانه را خالی گذاشته اید
گفتند زن تاجر را بمحافظت منزل گذاشته ایم قاضی گفت من
دو ساعت است که بخانه آمده ام زن را ندیده ام چنین جماعه
بی سر و پا را اعتبار می‌نمایید مبادا چیز برده باشد آنها متعجب حال
زن شده گفتند آن غیبکم زنا نبود که بحرکات بی اقدامی نماید
آیا چه بر سر او آمده باشد درین گفتگو بود که شوهر زن از اتفاقات

نیز همان لمحه از سفر هندوستان مراجعت کرد بطلب زن
خود بخانهٔ قاضی آمد قاضی گفت زن تو مدتیست که بی خبر و اجازت
ما از خانه بیرون رفته مفقود الاثر شده تاجر گفت ایها القاضی
وقت مزاح و ظرافت نیست زن را مرخص کن قاضی قسم
یاد نمود که خلاف درین سخن نیست تاجر گفت القاضی بوا
جبی او ضایع زن هستم که آن صاحب چنین حرکتی نیست
البته حال و حرکت را صورت دیگر خواهد بود قاضی برآشفته گفت
عجب مرد حقیقت العقل بوده سخن همین ست که گفتم چرا بیهوده
میگوئی و مرا رنجه میداری برو تفحص کن که آن زن تو بکجا رفته
از آنجا که تاجر را بآن زن تعلق بسیار بشاری بود دود بیخودی از
کانونش دماغش صعود نموده گریبان پاره کرده از بیداد قاضی
بخدمت سلطان شتافته و سر بسجدهٔ سلطان گذاشته گفت
بیت ای بلند اختر همایون فال ؛ چاکر درگهت بود اقبال ؛
باد زیبد بر قد قدرت ؛ خلعت سرفرازی اجلال ؛ کرده جبری
به بندهٔ قاضی شهر ؛ که بگردست باد دراج شغال ؛ گر اجازت شود
کنم تقریر ؛ شرح بیداد آن ذمیمه خصال ؛ گفت سلطان بگو تظلم را
تا شوم واقف حقیقت حال ؛ ای شهریار والا تبار فلک مقدار

بنده از مردم آذربیجانم مرا آوازهٔ عدالت و غریب نوازی تو اندرین
ملک صلا زده مدتهای متمادی ست که در ظل عاطفت شهریار بسر
میبردم پیش ازین بیکسال ارادهٔ سفر کرده زن مستوره داشتم
از راه بیکسی بقاضی سپاردم که محافظت زن نماید الحال که آمده ام
قاضی خام طمع و فریفتهٔ آن زن شده نمیدهد سلطان فرمود که
قاضی را حاضر کنند قاضی پیش از وقت بچندین نفر از اهالی محله حقیقت را
خاطرنشان کرده بهر کدام مبلغی داده سپارش نمود که اگر شما را
بخدمت سلطان برند بگوئید دو سه ماه ست که زن از خانهٔ قاضی
بیرون رفته ناپیداست چون آمده در مجلس نشست سلطان گفت
ایقاضی این شخص بتو چه دعوی دارد قاضی گفت مشعل دولت
و اقبال سلطان منور و بنیان قصر عمر تا حشر از زیر و زبر باد
اینمرد زنی بمن سپرده بود نهایت دو سه ماه ست که بی خبر بنده
و اهل خانه بیرون رفته هرچند جستجو نمودیم ازان اثری بظهور
نرسیده بنده را در محافظت غفلتی و مساهلتی روی نداده
تاجر گفت این حرکت خلاف رویه و اطوار آن زن ست بلکه
معنی تن در نمیدهم سلطان گفت شاهد اینمعنی کیست قاضی
گفت از کدخدایان اهل محله و همسایگان ازین معنی باخبرند

اسامی ایشانرا حاضر کردند سلطان بیکی از حجاب اشارت نمود
شاهدانرا حاضر کردند آنها بر طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان
گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا دعوی نمیرسید تاجر بیچاره
عاجز گردیده محروم باز گشت چون سلطان را دأب و مسلک چنین
بود که اکثر شبها بجهت تحقیق مملکت و چگونگی اوضاع خلق بتغیر
لباس شبها به بازار و کوچها میگردید دران شب نیز سلطان
بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار شد عبورش بدوکان
افتاد دید که چند نفر از اطفال ببازی میر و وزیر مشغول‌اند یکی از اطفال
پادشاه شده بطفلان دیگر میگوید که من پادشاهم و حکمم بر شما یان
جاریست باید که از اجرای فرمانم تجاوز ننمایید که شما یانرا تنبیه میکنم
طفل دیگر میگوید که تو هم مثل سلطان محمود خلاف قاعده و دیوانی
و عدالت کنی و ترا از پادشاهی خلع کنیم آن طفل گفت سلطان
چه خلاف قاعده و دیوانی کرده آن طفل گفت امروز تاجریکه زن خود را
بقاضی سپارده بود بدیوان رسید سلطان از قاضی شاهد خواست
قاضی زن را بخانه پنهان کرده بچندین نفر نامقید مبلغ داده آنها را نزد
سلطان آورد آنجماعت شهادت دروغ دادند سلطان قبول نمود
تاجر بحصول مدعا نرسید چنین ظلم از بار سیهای امیر دانسته در حق آن

تاجر شد حیف که چنین کسان بیگانه طور آدمیت و قاعدهٔ تمیز آداب
دانی و رسوم حقانیت در سریر ریاست و دارای جلوس نموده
اند که از ضعف ذکا و عدم اصابت رای این نوع غلطهای فاحش
بحال عجزه و ضعفا شیوع یابد اگر من بجای سلطان می بودم حقیقت
صدق و کذب ادعای قاضی را و شهادت آن جماعت را در یک
لمحه معلوم و مشخص میکردم سلطان چون این سخن را ازین اطفال
شنیده دود از نهادش بر آمد با خود اندیشید که من در مراتب
عدل و انصاف خود را سرآمد روزگار تصور میکردم ای وای اگر
بقدر طفلی مهارت باین امور نداشته ام آشفته خاطر بشبستان رفته
ازین اندوه و اعراض تا صبح نخابید چون فراش تقدیر سرادق
بیضای صبح را در ساحت افق بگسترانیده سلطان نیر اعظم در
سراپردهٔ زنگار سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه حکمرانی
نشسته کسی فرستاد آن طفل را طلبیده نوازش کرده گفت ای طفل
امروز تا شام نیابت ما بتو تعلق دارد در هر امری از امور بهر
نوعیکه رای تو اقتضا میکرده چنان کن بعد ازان سلطان بیکی
از حاجب آهسته گفت برو آن تاجر که بقاضی دعوی زن داشت
بگوی که آمده بازار دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون رفته آن

تاجر را

تاجر را آورد تاجر شروع در تظلم و جور قاضی نمود سلطان قاضی را
بشاهدانش حاضر قاضی بطریق عادت خواست که در بارگاه بنشیند
طفل گفت ایها القاضی مدتیست که سررشتهٔ جمیع اختیار و امور
قضا حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضهٔ اختیار تست
چرا تو اینهمه از قواعد پرسش قضا بیخبری ترا درین مجلس بدیوان
مرافعه آورده اند به انیس و صحبت قاعده آنست که در مابین
باید مدعی در برابر ایستاده دیوان مرافعه را بالقطع رسانند آنگاه بهر جا
حکم شود اطاعت کنی قاضی رفته در پهلوی تاجر بایستاد و تاجر
اول بتقریر ادعا پرداخت نوبت بقاضی رسید قاضی گفت
سخنی که تاجر میگوید خلاف قاعده نیست آری زنش را بمن سپارده
بود سه ماه میشود که از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی
آنجماعت را اشارت کرد که اینها شاهدند طفل یکی از جملهٔ شاهدان را
طلبیده از و آهسته پرسید که تو زن تاجر را میشناسی شاهد گفت بلی
طفل گفت بچه ترکیب است قد و بالای او و چهرهٔ آن چه نوعست
شاهد گفت خال در بینی او هست یک دندان او افتاده رنگش سبز
مایل است بلند بالا و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت روز
بود که آن زن از خانهٔ قاضی بیرون رفت اند گفت صبح بود طفل

گفت تو اینجا باش دیگری را از آنها طلبیده از وی نیز آهسته وصف
وصفت آن زن پرسید او گفت زن لست قامت و فربه چاق است
رنگ عارض او سرخ و سفید است خالی در کنج لب او است عصر
از خانهٔ قاضی بیرون رفت آنرا نیز در انجا گذاشته دیگری را طلبید او
نیز بر خلاف آن دو لغو بیان نمود تا کل شاهدان از ایشان یکان یکان
طلبید همه بر خلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیک طفل
نشسته بود احوال همه را کما حقه میشنید چون شهادت آنها بآخر
رسید طفل گفت الحمد اللّٰه شناسیان تا چند شهادت دروغ
دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنند تا باقرار این حقیقت
کوشش نمائیم آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند مالی شکنجه
راست میگوئیم احتیاج به شکنجه نیست ما مردمان بیچاره ایم قاضی
بهر کدام ما مبلغ داده جبراً ما را ترغیب شهادت نمود مطلقا از ان
زن خبر نداریم و او را نمیشناسیم طفل گفت ایها القاضی مقدمات
شاهدان تو این صورت بهم رسانید درین باب چه حرف داری
گفت حال و حکایت چنانست که عیان نمودی طفل گفت قاضی
مرد پهلوان است و نخوت او مانع است بدون سیاست او در جاه را
نمیگذارد اسباب سیاست حاضر نمایند چون اسباب سیاست مهیا نمودند

قاضی را

قاضی را و اهمه گوشمال شکنجه مضطرب ساخته سر به پیش افکند و حقیقت را
بیان کرد طفل از جا بر خواسته زمین ادب بلب عبودیت
ببوسید و گفت دیگر امر سلطان راست سلطان بفطانت
آنطفل تحسین بلیغ نموده فرمود قاضی را بقصاص رسانیدند و جمیع
ما یعرف قاضی را همراه آن زن بتاجر مهر و بالا نمودند آنطفل را
بعاطفت عظیم نواخته در مهد التفات می پرورید تا رفته رفته
یکی از مقربین و معتمدین بساط عظمت و دولت گردید مدعا از چهره
گشای جمیله و الغریب گذارش این حکایت آنست که اگر چنانچه
آن قاضی بمقتضای قانون مجاهدین طریق مستقیم شرع حقانیت
و امان که دستور العمل ممهدین بساط انصاف و مروت است
صداقت انحراف جایز نداشته روی دست بو الهوسی نمیخورد و نظر
بر استیلای شهوت کرده اند آن طمع تحسین جمال آن زن نمی برد
سفینه مال و نعمتش را شکسته از صواعق آن بحر پر آشوب نمیرسید
و اسباب زند و کاشیش طعمه کام نهنگ بحر فنا نمیگردید مرد عاقل
فطرت آن باشد که قواعد راستی و درستی را فصل اول زینت القلوب
حق طلبی دانسته بقدر وسع امکان طرح تقدیم این مدعا نموده چنان
در همه مواد شرایط صداقت و خصوصیات لوازم دیانت را کلید

گنجینهٔ سعادت و فتوحات دو جهانی شمارد و در حصول مزرعهٔ اعمال
خیر امروز بجهت سفر فردا کوشش گذارد که از نقش نگار بیهودی
تعلقات دنیا را مطلقا اعتباری نمیباشد و عنقریب بطی آب زنگ
هیچ نمود زنند و کالای مستعار را قدرت تقدیر بهم نور دیده بجای باید
رفت که بجز اعمال صالحه هیچ رفیق موافقت نتواند کرد و بغیر از
لطف ایزدی هیچ شفیع مسبب راه مخاطرات نتوانند شد و براهنمای ملاح
زر و سیم از لجهٔ آن بحر خطیر بساحل فراغت کجا تواند رسید و بسپر
حمایت فرزند و اقربا مانع و سد راه بازخواست سیاف داد القصاص
عدل کجا توانند گردید بهر تقدیر دیباچهٔ بوستان معرفت ربانی در ایران
کعبهٔ برکات جاودانی پای تردد نفس بیهوده خیال هرزه درای سلسله
بازخواست اخروی محکم ساخته از انجا که مالیعرف گنجینه عالی را قابل ندیده
اند چون دست آرزو از اغصان گوناگون خوان زیاده طلبیها و اخذ
حقوق خلق الله تهی ساخته بجو شنکباره رزق مقدر حلال قناعت
کرده اند لقمهٔ فاقه آبرو و خرقهٔ عریانی را پوشش نام و ننگ خود
ساخته چشم خدعه و خیانت را باجود عسرت حال و بینوایی دست
بمال حال دیگری نه انداخته اند تا برکت این افعال حمیده بفتوحات
غیب فایض و کامیاب گردیده اند باب سیوم در بیان آداب مصاحبت

و مراعات

جانب دوستان

و مراعات صادق موافقت و مذهب آشنای و همدمی یگانگان
راه و رسم آدمیت و شرذمهٔ حقایق و اطوار و سرگذشت جمعیکه
به یمن رفاقت صالحان طریق خردمندی و سعادت بسر منزل
مقصود رسیده اند و گروهی که بشامت همدمی رفقای ناجنس
گرفتار طلسم شرمساری و خفت گردیده اند یکی از بزرگان کاخ بلند
اساس مردمی و اهلیت مرعی داشتن قواعد آشنائی و
حقوق نمک خوارگی و تمهید بساط همصحبتان و مراعات
طریقهٔ انیقهٔ احتیاط اتحاد و موافقت بستجه این شیوهٔ
مرضیه خانزاد طبایع آزاده گان درست اعتقاد و سلک
جبلی بلندفطرتان خجسته نژاد و سبت صاف طینتان روشن
ضمیر و نخل بندان سرابوستان اصابت رای و تدبیر که جوینده
گان نشاهٔ روح پرور بخار مفرح دلگشای سعادت جاودانی
و باریافتگان سرادق کشور زیست ورزند و کاملاً اند با هر کس دم
محبت و لاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند
در طی مراحل طریق آدمیت و تواضع گرم عنان بوده بوسایط
و ممالغت هیچ وجه از وجوه از جادهٔ مستقیم راه و روش
وداد و قاعده های حمیدهٔ اتحاد و انحراف و تجاوز جایز ندارند

و مصباح این مقصد گرامی را از هوای مخالف زوال در فانوس استدامت
نگهبانی و صیانت نمایند از آنجاست که لفظ انسان مشتق است
از انس و معنی انس جذبهٔ الفت غیر است بغیر لیس و درین صورت
عموم بنی نوع انسان را که عمده و فعله یکی و دستگاهند عرف عادت
جاری آنست که بمقتضای روابط جنسیت و مماثلت یکدیگر شناسان
مجبور و مربوط شده سلسلهٔ موانست را از اسباب موافقت
و التیام استحکام و انتظام داده جناق رسوخ دستور را از فراموش
طریقهٔ صداقت بحریف خواهش نفس و غل باز نزنند چون هیچ
فردی از افراد بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست
و زندگانی نماید لهذا ازین جهت واجب و لازم است که قدم در آن طریق
و آشنای خلق گذاشته بانوار چراغ معاونت و مددکاری تجلی بخش
کاشانهٔ دلهای ابنای زمان شده بمومیای چرب و نرمی و تازه روی
و روغن لسان مهربانا خوشخو شکستگیهای جوارح اختلاط را درستی
بخشند اگرچه با وضیع و شریف و راه مهربانی سپر منزل مدعا رسیدن
و بقدر مقدور مراعات خاص عام کردن از گلزار عافیت گل چیدنست
اما در بحر انتخاب ضرب صحبت غواصی بسیار باید نمود تا گوهر وجود
دوستی صادق و انیس لایق بدست آید یعنی یاریکه همای طبع

خطاکار

کریم

کریم فیاضش در فضای علو فطرت بسیار بوده بسایهٔ بال سعادتش
و افاداتش فیض رسیان فوق استفادات کس نتوانند شد اگر چنانچه
بحسب چهره کشای جمیلهٔ بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود
و از گل گشت ریاض خلق عمیم او دری گشاید و جواهر بهره اتحادش
از دیدهٔ دوستی رمدی غمی زداید زمان موافقتش را امثال برکات
اوقات عمر و حیات گرامی عزیز و مغتنم باید شمرد و بوساطت
هیچ غرضی از اغراض دنیوی خاطر شریفش را نباید آزرد که گوهر
گرانبهای وجود خیلی مصاحب خاطر خواه را با لبهای سیال از
غواص بحر بینش سعی و اهتمام بچنگ تصرف در نتوان آورد بیت
یاریکه بوی مهر برآید ز طینت او : هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی :
باشد ممد دولت همصحبت موافق : گر در پی نشیمان قدرش
اگر ندانی : از مهر یار یکدل روی وفا مگردان : با دوستان مخلص طینت
مهربانی : گر در کفت در آید دامان یار مشفق : میدار احترامش افزون
ز زند و کانی : جوهرشناسان قیصریه دقایق و معرفت آگاه دلها
مایعرف غزاین و دفاین عالم بسبب انقطاع رشتهٔ گوهر گرانبهای
موالات نمیدانند در ان عهد سلف که استحکامی در ارکان حصار
قوایم البنیان ضوابط امور یکجهتی ها بوده غلوی محبت عروبس مالیات

دنیا اینقدر دامن گیر هوس خاطر نبوده لذت طلبان نعمت صداقت کیش و ولا که در سفرهٔ اتفاق نمک موائد وفاق هم لب آلوده می‌ساختند حقوق آنرا تا سالها فراموش نکرده روز بروز بلکه آناً فاناً طراوت گلزار همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد و اخلاص می‌افزوده اند در حضور و غیبت قاعدهٔ یکرنگی و اتحاد بوجوه رعایت میکرده اند نقد خزانهٔ جان و مال را نثار راه همدمی یکدیگر کرده برخلاف رضای همنفس نمیزدند و در پیمودن جادهٔ مستقیم حیات مانند آن یار دلخواه گرم عنان بوده اند **حکایت** از خوان ارتباط و التیام یار خوش کلام شیرین کام نعمت استماع این حکایت گردیدم که در وقتی از اوقات بمقتضای رابطهٔ محبت خالی از شوایب و اغراض جمیع دنیوی میان ازصاف نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت منشان عدیم الریا بنیان رفیع المکان دوستی و یکتادلی بهمت استحکام پذیرفت رسم و آمیزش موالات بنحوی رشد و مربوط گردیده بود که پیوسته در عالم اتحاد چون جبین و نظر و نغمه و اثر طالب وجویای ملاقات یکدیگر بودند مانند روح و جسم نسیم و گلشن راه موافقت هم میپیمودند تا اینکه از قضای طبع بوقلمون خوی چنین اتفاق افتاد که بنا بر چهره کشائی امر

ز امور

49

از امور از سراپردهٔ اقتران حضور همدیگر جدا شده شب و روز کی فلک

در وداع آتش خانهٔ سوز الم هجر و فراق گردیدند روزی از اتفاقات

شخصی بیکی ازان دو یکدل برخورده دید که فرهاد جانش تیشهٔ اندوه بر

بیستون دل میزند و مجنون صبر و قرارش سراسر گرد صحرای بیخودی

و اضطرار است و هر نفس قطرات سرشکش از سحاب دیده بر مزرع

بیقراری افشانده میگوید بیت بیوجودت لحظهٔ آید و بیست نتوان

زیستن : نیست ممکن جسم بی جوهر جان زیستن : ای انیس

موافق وای جلیس مشفق کجایکه تا از نیاز آقلیم دیده بسواد قلمرو

دل نقل نموده گردن محمود دلم پای بند سلسلهٔ زنجیر کاکل محبت

ایاز حضورت گشته و وجود وامق خیالم سپند مجمر سوز و گداز آرزو

عذرای جمال جهان آرای تست بیت باز آکه بیتو نیست مرا تاب زندگی

بگشا بروی آرزویم باب زندگی : در کاروان عمر ز تاراج غمزه ات جز

بجا نماند ز اسباب زندگی : با جلوهٔ وصال تو ای مایهٔ حیات : بر دیده

ام حرام بود خواب زندگی : آنکس چون عندلیب جانش را نغمه سنج ترنمات

این گلزار دید خواست از روی امتحان عیار نقص زر محبتش را

بمحک تحقیق بسنجد و معلوم کند که دوستی او با مصاحبش بچه

مرتبه است گفت ای عزیز در مراتب محبت رفیق خود ترا طرفه رابغ

دم و ثابت قدم میبینم اگر کسی گوید که دوستت حادثهٔ پیش آید با وجود
این تعلق پسر شما چه خواهی کرد آه آتشبار از جگر کشید گریبان تا بدامن
چاک زده آن شخص گفت **بیت** زندگی بی وجود دوست کی آید بکار
در تنم جان بی وجود او نمیگیرد قرار این ترانه بسرود و مانند مرغ نیم
بسمل در خاک اضطرار بیقراری طپیدن در آمد رنگ و طراوت گلزار
بوستان زندگانی و عمرش بر پژمردهٔ صرصر خزان وفات از نوا پرداز
عندلیب خوش الحان این نمیقه خلاصهٔ مدعا آنست که فوجی از
روشنگران مرآت علو فطرت که عنوان صحایف دلها را بزیور
طغرای غرای مصاحبت و موالات یکدیگر موشح و مزین ساخته اند
و نقد کامل عیار جان عزیز خویش را در بزم موافقت بقمار محبت
و وفاداری باخته اند مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت
و مددکاری دوستان صادق محض را عمده و اعظم مطالب و مدعیات
دارین همیشه دانند شان مردان آزاده دل فرخنده سیر و علامت
سیر گردانی خیابان چهار باغ عقل و هنر آنست که همگی همت خاطر را
بدان مصمم و مصروف دارند که چون غنچهٔ موافقت انیس مشفق نسیم
محبت قلبی شگفته و خندان گردانند ریاحین چمن موالات را
از فیض ریزش رشحات سحاب شبنم رسوخ و استقامت خرم

و برومند

و برومند داشته برگ و بار نخل یکرنگی را از اختلال خزان در بهر
سخنان ناصواب و اموریکه منافی طریقه و روش مهر و ولا باشد
نگهبانی و صیانت نمایند و بوسوسهٔ هیچ فکری و خیالی آینهٔ قلوب
دوستان مهرآیین و مخلصان حقیقت آیین را غبار آلودهٔ غش
و کدورت نسازند فی الواقع محبتی که نیر اعظم مهرش از برج موافقت
طلوع نماید و بناخن وفاقش از چهرهٔ لآلی گره غم از دلی گشاید
دستگاه رضاجو را و را از اسباب رعایت و امداد انتظام داده
بزم او را بانواع مصابیح تفقدات مشفقانه منور گردانند لمحهٔ
او را در گلچین بهار حیات موجود عزیزتر نقش نگذرانند **حکایت**
فاتحهٔ کلک فصاحت نوا که سیار سروستان آثار صحیحه است
چنان در شاخسار اشجار ریاض این مقاله چنین ترانه سنج میگردد
در عهد سابق دو نفر از مجاهدین طریق مستقیم شرع و وفاداری
بمساعدت صفای نیت باهم چون لفظ و معنی چشم و نور متحد
و محشور بوده بوجود یکدیگر رشحهٔ از جام محبت نمی نوشیدند اتفاقا
یکی از آن دو نفر را قصوری در چشم بود و آن رفیق دیگر که تا سالها با او
دم آمیزش و همدمی میزد و اسم لفظ چشم بر زبان نمیراند و جاری
نمیساخت مبادا رفیقش این معنی را حمل بر کنایه نموده موجب غبار

النقش کرده درین زمان که خال مشکین و زلف عنبرین شاهد فریب
دنیا طلبی ها دام و دانهٔ صید طایر دلها گردیده طراران خواهشهای
کسب زر و سیم و تحصیل اسباب ناز و نعیم راه زن کاروان مهر
و محبت خاطرها است یکباره ابهم دوستی از زبانها محو شده آشنا
یان باهم راه بیگانگی باهم می سپرند برادران در سفرهٔ وفاق
لقمهٔ بهم نمیخورند **حکایت** گل چینان حدیقهٔ سخنوری گلدستهٔ تقریر
این حکایت را چنین بر سر دستار سیاران گلزار کمالات زده اند که
در ولایت چین تاجری بود صاحب مال و ثروت و توانگر که پیوسته
قافله سالار بخت مسعودش براه بند تجارت تردد نمودی و در
بازار اقبال بدلالت دلال فیروزمندی با مشتری طالع میمون
گرم داد و ستد بیع و شرا متاع اشتغال بودی یکی از طراران حرام زاده که
پیوسته فنون ربایندگی و فریبندگی ورزیدی و در جیب چالاکی قاصد برق
و پیک شمال را حلقهٔ اطاعت بگوش کشیدی هر گاه که کلید نیرنگ
در ایسمان فریبنده گشودی بقوت سرپنجهٔ جدا با رنگ از چهرهٔ
گل و اثر از نغمهٔ بلبل ربودی مدتها پیش نهاد خاطر ساخته بود که
خود را بخانهٔ تاجر رسانیده غنیمت بسیار کسب نماید زمام تقدیم
آن مرام در قبضهٔ اختیارش در نمی آمد همیشه در مقام کمین گوشه

نشین

نشین بود در شب وقت می جست و مترصد می بود که بوسیلهٔ
از وسایل کمند اینمدعا و ارادت بکنگرهٔ اینمقصود محکم ساخته عروس
مقصود در آغوش خویش در آورد تا مدتهای متمادی تمثال شاهد
فرصت از آئینهٔ ظهور جلوه نمانشد شبی از شبها که عذار جمیلهٔ روزگار
در حجاب ظلمت مختفی گردید و شحنهٔ هوشش تاجر در چهار سوق بیخبری
از جام غفلت مست و بیخود شده بود آن طرار خود را بخانهٔ تاجر رسانید
چون غواص آرزویش بدریای آن گنج خانهٔ زر و سیم فرو رفت از هر نوع
گرانمایه قیمتی زر و جواهر گوناگون دست رسش بود ده دست گرفته
خواست که بیرون برد در اثنای آنحال حقهٔ بدستش آمد سر آن حقه را
گشوده دید که چیز زردی در انجاست چون خانه در آن وقت تاریک بود
بمساس دست نیز معلومش نگرده که چه چیز است قدری چشید معلومش
گردید که نمک است چون طعم نمک ذائقه اش را ادراک نمود تأمل
کرده گفت ای بیخبر بلذت نعمت نمک شناس چشم گشاده از روی
غور بچهرهٔ حقیقت حال نظر کن و مراتب نمکخوارگی را سهل و آسان
نه پندار تا حال که لب بنمک اینمرد دنیا آلوده بود اگر چنانچه بمال او خیانت
می اندیشیدی بوجهی از وجوه می توانستی بر خود گوارا ساخت اکنون که
بانیم وسیلهٔ نمکش را چشیدی کمال بیشرمی و ناجوانمردی است که بمال او

رعایت روانداری چه شیوهٔ نامرضیه خلاف قاعده وطریقهٔ اهل
ملّت ومذهب است اگر بوسوسهٔ نفس ابلیس ستمگار از سر این
بوالهوسی برنخیزی یکی که گوزن این نمک بورطهٔ رسوای و
فضیحت اندازد اولی آنست که درین مقام برخلاف مدّعای خاطر
عمل نمای تا از نتیجه وثمرهٔ آن بهره مند گردی ومجملاً آنکه آن مال را
گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار تجلّی صبح عرصهٔ
روزگار را روشنی بخشید واز اهتزاز نسیم صنع یزدانی گلبن خورشید
بخندید تاجر بدرون خانه رفته جمیع اسباب خویش مالعرف
پریشان وبرهم ریخته دانست که طراری بخانه آمده بوده چندانکه
ملاحظه نمود معلومش نشد که چیز برده باشند بخاطر جمع ومالعرف
حساب خود را گشود چندروز اوقات بملاحظهٔ عرض مال خود
مصروف داشته ظاهرش شد که مطلق چیز فوت وفروگذاشت نشده
تعجب نموده باخود اندیشید که مگر این دزد فرشته بودی والا
کار انسان نیست که ازین گنجینه دست خالی برگردد حیران بود که
این معنی را بکه اظهار کند تا اینکه این جوان دزد بخلوت بتاجر
برخورده گفت شنیدم که دزدی بخانهٔ تو آمده مشخص شد که چه چیز
برده باشند تاجر چون این راز بکسی نگفته بود دریافت که دزد

همینست

همین سبب تاجر گفت ای جوان بآن خدایکه هستی کونین خوشهٔ از
خرمن هستی اوست راست گوی که تو آن دزد نیستی طرار گفت
بلی منم آن تاجر گفت ترا چه مانع و سد راه شد که جز زر شبر دار دزد گفت
اگرچه سالها انتظار بردم تا فرصتی بچنگم افتاد نهایت حقوق نمک
خوارهگی تو دست رد بر سینه‌ام گذاشت ازین جهت شرمم آمد که
بر تو خیانت روا دارد تاجر گفت تو از کجا با من نمک خورده‌ای آن
دزد کماهو حقه بیان کرد تاجر گفت ای جوان از سینهٔ منظر عجب میدارم
و حیفم می‌آید با وصف اینهمه شعور و حقایق بینی که بر تو باید بچنین پیشه
دون فطرتانه اقدام نمودی عاقبت اینکار خرابی دنیا و آخرت است
اگر همت در دفع این کار مردانه دست ازین شیوهٔ بد عاقبت
برداری در ازای این نیکوی و جوانمردی تو مراد دختریست که گوهر خوش
پرده نشین صدف عصمت و پاکیزه گوهر را با نصف مال خود بتو
میدهم دزد این معنی شنید از راه عمل شنیع بهدایت خضر توفیق
راجع گردید تاجر دختر خود را با نیمهٔ مال خود باو داد از آرایش و غازه
کاری چهرهٔ شاهد دلفریب این حکایت مدعا آنست که در ضمن مراعات
حق نمک خوارهگی ملحوظ داشتن با پس آشنای که دست ریا
و اغراض را در انتظام وقوع و رسوخ او دخل و تصرف نبوده باشد

فواید عظیم و برکات غیر محصور مندرج و مترتب است سالکان
راست این فرخنده منزل را در طی هر قدمی تائیدات نامتناهی
کرامت و از زائر دیدهٔ زایران کعبهٔ این صفت محمود را در
هر دم انواع فتوحات غیبی رسیده خلاصهٔ کلام آنکه در بین شیوهٔ
ارجمند که گل سرسبز اخلاص و صفت الفت انسیت دستور و
قاعدهٔ کلی آنست که از جمعیکه از لقمهٔ موائد بر فواید خوان نمک
خوارهٔ کاه با یکدیگر شیرین کام میشوند تا صدر نشین ارایک افلاک
حیات زنده و کامیاب باشند سر رشتهٔ نسق نظام ایند بنگاه بدست
اقتدار نفس نافرجام بیهوده خیالی نسپارید جواهر بهرهٔ رعایت
حقوق این موهبت عظمی را باعث روشنی دیدهٔ اعتبار و برکات
خود دانند و بقدر وسع و امکان در تضاعیف سر سبزی و طراوت
گلزار اصلاح امور و معاونت و حفظ سیرت و ازدیاد فروغ
مصباح عزت و آبروی دوستان ثابت الولای پرداخته در حضور
و غایب از ارتکاب فعل ناصواب خصومت و کرندی مصاحبان
یکرنگ و آشنایان بی نیرنگ و پست و زبان را توبهٔ نصوح داده بسنگ
سبحان بیهوده یاوه که شوخ طبعان معرکهٔ هرزه درای مزاح و هرزش
نام نهاده اند شیشهٔ دل احباب را نشکنند که شمع محبت و ولای

بیت

بسیار از دوستان را تندبادهای مخالف گفتگوهای بیهوده بی‌فروغ
خاموش ساخته بلکه شیوهٔ یگانگی را به بیگانگی و طریقهٔ محبت را به
خصومت منجر و مبدل کرده قطعه یاران حذر کنید که در باغ
دوستی ؛ باد عداوت از سخن سخت میرسد ؛ پس تقدیر از انکه قصر
ارکان رفیع البنیان قواعد و ضوابط این مطلب عالی دامن جمیع الجهات
معمار طبع و خلق بلند فطرتان بمصالح و اسباب استدامت و پایدار
استحکام تواند داد که نهال ذات با برکاتش از تربیت دهاقین نجابت
و صفای گوهر طینت در فردوس حسن نیکوکاری پرورش یافته از
نزول فیوضات بهارستان آدمیت برگ و بار افعال حسنه
ریشهٔ خرمن برومندی پذیرفته باشد پس جهت طالبان سایهٔ بال
همای سعادت و طریقهٔ مصاحبت را بوجوه لازم است که دست
آمیزش بدامان اتصال و ولای مرحله پیمایان راه و رسم عقل
و کمال زده محمل آشنایی و التیام را یافته موافقت آن گروه والا
فرخنده سیر بندند تا از آسیب همه مخاطرات ایمن بوده بسالم
بسر منزل عشرت آباد مقاصدشان برسند از مجیبان بیوقار
و لئیمان خطاکار که رشتهٔ عهد و پیمان ایشان از تلون رای و
مخالفت مزاج از صد جا گسسته و غبار بیگانه خوی و فریبندگی بر آیینه

صفاتشان شبیه است جهان جهان دوری و کناره جویند که
از آن جماعت بمعاقبت حقوق آشنائی و نمک خواره که نیاید فی الواقع
با نجیبان سراپردهٔ نجابت و نا خردمند و پست فطرتان عالم صلاح
و پرهیزکاری در مصاحبت و مجرمیت زدن چنان باشند که عمداً
خود را در آتش افروخته اندازد چنانکه با مار مصاحبت آغازند
زیرا که صحبت ارباب سعادت و موافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت
و فیروزمندی گوهر گرانبهای و راه منزل اعتبارات جاودانی را
خضر است راه نما از موانست و مجالست گمراهان سیاه دل و غا
فلان بیحاصل که خار صحرای شقاوت و جغد ویرانهٔ ضلالتند
دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم و واجب است زیرا که صحبت
سفله و اختلاط ناجنس سیلابی است که قصر نیک نامی ارباب نام و ننگ را
از پا در آورد و صاعقه است که در یک نفس زورق عافیت حیات
خاص و عام بدست طوفان جهار موجهٔ بحر حوادث و انقلاب سپارد
هر غافل بی بصیرت که بمقتضای عدم احتیاط دست در حلقهٔ آمیزش
و اختلاط الفرقهٔ سفله خوی بی آبروی زند عنقریب پای سلامتش
بستهٔ فتراک انواع عقوبات گردد هر جاهل پست فطرت که بنای
قلب شعور نقد وقار را از کف اختیار بسودای موافقت آن

گروه

کرده قبایح کردار داد هرگز در مراتب کامل عیار فیروز بخت و اعتبار
در جیب تصرف خویش ندیده هر که با ناجنس بنشیند در آخر با بار
پشیمانی کشد چه آن طایفه دغا پیشه را در شوره زار پیکر ایشان
جز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نروید و سالک نیت زشت
ایشان بغیر از طریق بادیهٔ گمراهی و مردم فریبی نپوید **بیت**
ز اهل صحبتش و غل اختلاط ؛ ضرورست بر خاص و عام احتیاط ؛
ندانند حق نمک خواره را ؛ ز انصاف دورند یکباره گی ؛ بود
یار بازی دهی کارشان ؛ که دایم خطا هست کردارشان ؛ بادهٔ
مصاحبت آن بد باطنان ناپاک از بیهوشی دارو خدعه و حیله مغشوش
و دیگ یاری و معاونت آن دغل پیشه گان بی ادراک از آتش
عناد و خسران در جوشست از بوی آشنایی آن ناآشنایان
طور وفاداری بهیچ شامه رایحهٔ انتفاعی نرسیده از زبان احتیاط
آن مخالف نوایان مقام ناراستی زمزمهٔ وفا گوش هیچ بزرگ و
کوچک نشنیده خلاصهٔ کلام آنکه روز و شب پیشه حرص و آز و در
دست نفس دغا باز داده مترصد خرابی بیخ و بنیاد عافیت و راحت
عموم خلق الله بوده و می باشند بخیال اخذ و انتفاعی در می و در
کنجها چراغ چند برافروزند و باحتمال ادراک دانهٔ خرمن ها را باتش

زوال بسوزند پس درین صورت باید که مرد خرد آیین عاقبت بین
هرگز در ورق موافقت این نامه و افغان لئیم خصال ننشینند تا آب
ننگ و نام و متاع اعتبار و احترام خویش را طوفان گرداب قلزم فنا
نه بینند **بیت** سیلاب قصر اقبال باشد رفیق ناجنس ؛ باید که هر میامیز
نامحرم بجانی ؛ در شمع مهر ناکس نبود فروغ راحت ؛ از یار ناموافق
بگریز تا توانی ؛ راز ضمیر خود را از سفله کان نگهدار ؛ نباید از وهرگز آیین
پاسبانی ؛ از فیض تابش مهر هر سنگ کی شود لعل ؛ تاثیر کی نماید بر سفله مهربانی
همچون مگس همیشه در بزم نعمت تو ؛ جمعند در کمینند تا خوان بگسترانی ؛
جیب ترا چو خالی بینند از زر و مال ؛ عنقا صفت گریزند در قاف بی نشانی ؛
هر بو الهوسی که نانشایستگان از خود بیگانه و بدگوهران ناقدر
را در مهد مهر و محبت پرورد هرگز عکس شاهد عافیت و مقصود در آیینه
بهبودی نه بیند و در عاقبت کار [illegible] ند آن وزیر از گلبن کردار ناصواب
آن اراذل بر نبد ور گلهای الوان افسوس چیند **حکایت** از مصاحب
محبت یکی از روشندلان خردمند و دوستان دل پسند و فروغ
تقریر این ودیعه تجلی بخش کاشانه وجودم گردید که در عهد سلف یکی از
وزرای قلم و اقتدار که رقم دیوان اصابت رایش نگارنده مهارت و کار
آگاهی انتظام بختیاری و مملکت نگارش دادی و مفتاح منیر ضمیرش بسر

رشته

انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر چهرهٔ مطالبش و مند عیان
رعایا و برایا گشادی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخواره را
در قماط پیچیده همچنان بر سر راه افگنده اند یکی از خدام اشارت نمود که
آن طفل را برداشته بخانه آور چون وزیر را فرزندی نبود آنرا بدان یگان
بسیار دیده خاطر به پرورش او گماشت و بمهد ناز و شیر پستان مهر
و شفقتش همه وقت می‌پرورید تا بحد رشد و تمیز رسیده بتعلیم
معلم تربیت از کمالات بهره مندش گردانید وزیر چندان با او مراعات
و محبت مینمود که اکثر آن شهر را تصور چنان میشد که فرزند صلبی
وزیر است آن بیرون گرد سراپردهٔ اهلیت و آدمیت را رغبت
و میل تمام بلهو و لعب و ارتکاب امور شنیع بهم رسید و بموجب
تقاضای ذات و بد سرشتهٔ طینت و ناشایستگی گوهر بعضی از
ناآشنایان طریق سعادت و بیگانگان آیین نجابت و آدمیت
در بزم ناخردمندی طرح الفت و آشنائی ریخته اکثر اوقات را
گرم قمار اعمال ناصواب بودی منع و مواعظ هیچ یک از بزرگان
و کوچکان سد راه خطاکاری او نگردیده از راه و روش گمراهی و
هرزه درایها تقاعد نمیورزید حاصل آنهمه مراعات و تربیت
وزیر سد راه مقتضیات او شد بنابر آنکه کل شیء یرجع الی اصله

راجع بسر خمار ذات و مسلک جبلی خود گردید **بیت** کی کنند هر جنس ترک
عادت افعال خویشتن ؛ تا بمردن میزند آتش دم سوزندگی ؛ میکنند
آخر بروز از هر که آیین سرشت ؛ از لئیم آید خطا و زکریمان بندگی ؛ از
اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر نرد عناد و خصومت باخته
در هنگام فرصت بخدمت سلطان فقرات تقصیرات بصفحهٔ احوال
او نگاشته محضر خطاکاری او را بمهر شهادت و امداد یکدیگر بیاراستند
امیر روی توجه خاطر از جانب وزیر گردانیده فرمود که او را در بارگاه بدار
سیاست و عقوبتش آویزند **بیت** هیچ کس را خصم بدگوهر مباشد در کمین
میزند عقرب چو فرصت یافت آخر نیش کین ؛ امیر حکم کرد که هر که بقتل
وزیر اقدام نماید مورد نظر عاطفت خواهد شد جماعتی که در آنجا حاضر
بودند حق نمک خواره که و پاس مهربانی وزیر را مرعی داشته مساهله
نمودند که شاید بنحوی عفو و مرحمت امیر آمده از سر خونش درگذرند
از اتفاقات پسر وزیر نیز در آن وقت بسیر و تفرج آن هنگامه با رفیقان
آمده بود چون در باب قتل وزیر وعدهٔ التفات از امیر شنید حق
مهربانیهای چندین ساله او را بکفران نعمت بدل ساخت باضطراب
تمام از جای جسته شمشیر برکشیده قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون
چشم بر آن ناخلف سفلهٔ بیوفا افتاد و خندیدن آغاز کرد چون امیر

خنده

خندهٔ وزیر را دید گفت وزیر مرد عاقلیست خندهٔ او درین وقت
بموجب نمیباشد فرمود که از دار بزیر آورند امیر سوال نمود که
در چنین حالتی که سیّاف سیاست صحایف محرومی لب امید را
برهم نوردیده بمواسطت بشارت دلکوش و انتعاش خندیدی
وزیر گفت ای امیر هوشمند خندهٔ من از برای شادمانی و سرور
نبود بلکه از راه حیرت و تعجب است امیر از صورت آن واقعه پرسید
وزیر گفت خزان گلشن اقبال و عمر امیر بهار جاودانی مبدل و تاج
فتح و نصرتش بجواهر گوناگون اعانت سبحانی مکلّل باد بیت هر کس که
مار را بدهد جا در آستین ؛ باید بمرگ خویش کند چشم انتظار ؛ باشد
عبث بسفله و ناجنس تربیت ؛ هر سنگ بسعی کی شود لعل آبدار ؛
چون امیر این جماعه را بقتل بنده اشارت نموده وعدهٔ التفات
نمودند همه را طریقهٔ ترحم و انتظار مهربانی و عفو و شفقت امیر سدّ راه
و مانع آمد دیدم که حرکت نکردند این ناپاک فرزاده نعمت زوال که
عمرها بناز و نعمت سفرهٔ تربیت احسان پرورش یافته انواع مهربانیها
از او در نظر من بود بوعدهٔ امیر این زمان قصد قتلم نمود باشارت
مضمون و من اعان ظالماً فقد سلّط علیه خندیده از حرکت آن ناخلف
دودمان نجابت حیرت ورزیدم بیت هر که از ناجنس میجوید وفا

عقل او در چشم بینش احول است ‌ چون بکاری تخم حنظل در بهشت
گر بروید بار بارش حنظل است ‌ امیر چون این سخن از وزیر شنید
از جریمهٔ وزیر درگذشته خونش را درگذشت و فرمود سر رشتهٔ حیات
آن ناپاک را بپاداش آن عمل بمقراض تنبیه منقطع ساختند بیت
هر که فراموش کند نیکوی ⁂ تیر بلا نامزد جان اوست ⁂ بالش راحت نهند
زیر سر ⁂ دوست اجل وقف گریبان اوست ⁂ از جلوه و جولان کلک گون
رفتار خامهٔ شیرین زبان در طی مضمار این حکایت مدعا آنست که
از آنجا که ناجیبان زشت خو در ذمایم ذات و دنائت طبع مانع و سد
راه تربیت است هر تخم سعی در زمین ناقابل تربیت آن نخربان حصاد
سعادت و نیکونامی افشانند نروید و هر شمع اهتمامی که در بزم سعی
هدایت آن تشنه لبان زلال نجابت و خردمندی برافروزند فروغ
ندهد نهال پیوند و محبت نانجیب و سفله در حدیقهٔ قبول از ثمر
و سایهٔ آن فیض و تمتع و انتفاعی نه بینند و در مرحلهٔ رفاقت ناجنس
دو نه زاده قدم اختیار نگذارند که در منزل فراغت لمحهٔ شادکام ننشینند
جویندگان جوهر گوهر تجربه را هر آینه مقدمات آن دختر عجوزهٔ نابکار
سیاست و تربیت پادشاه و نصایح عاقلانهٔ وزیر دلیل قاطع است حکایت
در فضای دلگشای تقریر این روایت نسیم نطق و بیان یکی از احبان

صادق

صادق و بسیار دیدیم که در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را در
شکارگاه عبور بحشمی افتاد و در آن حشم دختری دید در سن
ده سالگی که در کمال صباحت وجه صفای اندام و رعونت پیکر
و شمایل آراسته و پیراسته بود بنظر شهریار درآمد که عصای عجوزهٔ
بی‌بصیرتی را گرفته بدرهای منازل اهل حشم بگدائی دریوزه میگردانند
شاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آن
دختر گردید گلهای رنگارنگ فردوس جمالش را پروردهٔ آب رنگ
بهارستان خرمی و طراوت یافت بوزیر گفت مرا حیف می‌آید که
چنین دختری که کان یاقوت ملاحت و سرچشمهٔ زلال صباحت
باشد این عجوزهٔ زشت در چنین کاسه‌خیس کچکول و دست دریوزه
با آبروی خود ساخته است در واقع اگر این دختر در سراپردهٔ حرم
بناز و نعمت پرورش یابد و چهرهٔ صفاتش را مشاطهٔ تربیت
بگلگونهٔ اصلاح برآراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آرا
ستگی پذیرفته لیاقت همبستر و موافقت اکابر بهم رساند وزیر
گفت پیوسته شاهد اقبال و دولت مهدنشین آغوش کامرانی
و مدعای شهریار باوقار باد آنچه ولی‌نعمت درین باب فرمایند حق باشد
نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات و قابلیت ماده و دخل تمام دارد

دختر چشم خویش را در راه روش دون فطرتان گشوده و بسلک دون طبعی
بارکش توبرهٔ دریوزه گدایانکی چنین عجوزهٔ بیوفا ربود و بدلالت او بچنین
کار و شغل پست فطرتانه اقدام نموده باشد و با کل و شرب این صنعت
نامحمود پرورش یافته چه احتمال دارد که بهدایت هزار افلاطون ترک راه
و رسم هوا و هوس عادت خود نموده از شعلهٔ تربیت فروغی بچراغ
صفاتش بهم رسد بیت تا نباشد ذات قابل تربیت در کار نیست
کی کند خاصیت اکسیر بر خارا اثر ؛ پروریدن چنین ناشایستگان و کمزادگان
به تربیت نتیجه و ثمره متصور نیست پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی
باعتقاد من مباینت و اختلال عظیم دارد و موافق رای من آنست که
چنانچه خاصیت کیمیا بمس و فیض بهار باشجار سرایت میکند تربیت
بانسان نیز اثر کند بیت مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا ؛ چون نگردد
آدمی انسان ز فیض تربیت ؛ وزیر گفت ای شهریار والا تبار عالی مقدار
قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی شخصی را از اشخاص رتبهٔ نجابت
و عیار اصالت سررشتهٔ طبیعی نباشد و اسباب اقتباس قابلیت
در گوهر ذات موجود نبود سعی معی اثر نکرد و قبول تربیت ذاتی باشد
بیت تربیت کی میکند تاثیر بهر مرده دل ؛ چشم نابینا کی از طوطیا
بینا شود ؛ این معنی را از طوطی و دیگر مرغان استنباط توان کرد چنانچه

مرغان استنباط توان کرد چندین مرغان میباشند بنابر عدم شایستگی
حال امکان ندارد که بتعلیم صد معلم و صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی
تواند که صد طوطی را بتکلم و نطق درآورد پادشاه گفت من این دختر را
تربیت میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد سلطان فرمود
بعجوزه مبلغ دادند که محتاج بدریوزه و سوال نباشد و آن دختر را
ازو گرفته بحرم سرای فرستاد و ایلکان عاقل و کنیزکان کامل را
به تربیت او گماشت تا تفقد احوال نمایند تا سن چهارده سالگی
رسید گلزار حسنش را آب رنگ بیشمار بهم رسید پادشاه فرمود
قصر زرنگاری فلک شکوه در کمال تکلف بخصوص آن دختر ساختند
و آن جمیله را با اسباب لایق و سزاوار و احترام بیشمار درآن قصر
بردند پادشاه وی را بحبالهٔ نکاح درآورد بوی بیشتر از خواتین دیگرش
ملاطفت و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات به وثاق او رفته کامیاب
صحبت و ملاقات او میگردید شهریار همه وقت به وزیر طعنهٔ این معنی را
میزد و میگفت آنچه کلک خیالت مینگاشت مضمون عکس آن در
عنوان صحیفهٔ مدعا بنظر رسید وزیر گفت درآنچه روز نخست
عرض کرده ام اعتقاد من همچنان راسخ است گل اعتقاد [illegible]شاه
از نسیم صداقت خواهد شکفت چون ازین واقعه اوقات گذشت

روزی از روزها برخلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافتن
صحبت جمیله در خاطر جلوه نما گشت چون داخل حرم گردید آن صنم را
مربع نشین بالش معهود ندید از دایگان و کنیزکان استفسار
احوال او نمود گفتند از روز همین وقت یکی از خانها رفته در را
بر روی خود محکم می بندد و قریب به دو سه ساعت در انجا مکث میکند
و بیرون می آید کسی را بحال او اطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت
ممکن که آن خانه را محل راحت و آرامگاه خویش ساخته باشد بهر
ساعتی منتظر نشست دید که بیرون نمی آید از رخنه و روزنی که بدان خانه
بود نگاهی کرده دید که آن دختر بهمان لباس کثیف و بهمان ژنده
روز اول در میان آن خانه بمثق موروثی خود اقدام دارد و بهر
طاقچه قدری از نان پارهای خشک و هرگونه چیز ریخته و توبره گدایی بگردن
آویخته به نزد هر طاقچه آمده زبان به تضرع و جزع گشاده میگوید ای
کنجوران خزاین جود و احسان دختر یتیم عاجز را هم از مراعات با در
و تیمار پدر دور و مهجور و از درد فقر و فاقه خسته و رنجور از مدد عیانان
برکات حیات خود کام مقصود این عاجز را بانگبین مرد تا شیرین
و بهره مند گردانید و باز خودش از زبان طاق بجواب خود
متکلم گردیده میگوید که ای فقیر زادهٔ بد اصل برو که چیز نیست

بابر و جبرت

بازوبست بحلقهٔ در التماس میزند و بسماجت تمام نان پارهٔ برداشته
قدری خورده بقیه را باز بجای بطاقچها گذاشته و بعد ازان برهنه
شده شروع در پوشیدن لباس و مقنعه نمود پادشاه چون حال
آن سفله خورد نابد بدینمنوال از روزن ملاحظه نمود آهی کشید
دود از نهادش بر آمد و بخطای رای خود و نصیحت وزیر برخورده
گفت **بیت** بی حاصل ست حاصل عمر که بگذرد * در اهتمام تربیت
بیت فطرتان * دریغ و افسوس ازینهمه سعی که از تربیت اینگدا زاده
معروف ساختم و در اصلاح حال ناقبولش به ضنع عمر گرامی پرداختم
نهال بیحاصل فطرتش را بجز ثمر زحمت بار نبوده جفای عبث و
رنج بیهوده برجا ماند ازانجا باشفتگی تمام بیرون شتافته در خلوت
وزیر را از حقایق حال آگهی داد که آخر غنچهٔ امید عابر جیب اعتقاد
تو خندان گردید و از شوره زار ذات و طینت این سفله جز خار
چنین بد گوهر خطاکاری نروییده ای شهریار والا تبار فلک مقدار
بیت به بدبیخی هر که را گند بود * نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن * نگردد نرم آهن از فشردن * نهالی را
که اول کج بودش * در آخر کی تواند راست کردن * ز زنگ آیینه را اول
نگهدار * که در گرد در نیاید نقش زنگار * نه پردازد صفا از جبرهٔ اش

صورت

زنگ بصیقل کارش گرد و دولت تنگ نتابد کسی از عادت خویشش
دهد زنبور نوشش عقرب زند نیشش نیابد هر گیاهی رتبهٔ گل نیابد
از زغن داستان بلبل بنده روز اول حقیقت حال را بعرض
رسانیدم مقبول طبع شهریار نشد وظیفهٔ عافیتش را قطع باید
ساخت و در ورطهٔ محنتش باید انداخت که مرحمت و عنایت
سپهدار مهربان شایسته نگردد بحرارت آفتاب برودت از مزاج کافور
بیرون نرود پادشاه یکباره قدم از دایرهٔ محبت آن نانجیب بیرون
گذاشته و بیت از مراعاتش برداشت نه هر تنگ ظرف فرا
بکف بهر رشتهٔ دولت چو مفلس گنج یابد زود بیند از دستش
مغنی نواپرداز خاطر را از الحان سرود این مقال مدعا آنست که هر که
از گوشه‌نشینان بزم زند و کانون را که گوشش در آواز نغمهٔ بشارت
نوای فیوضات درگاه و بنیاد عقب بست اگر خواهد که از بسیت و ذات
آهنگ اوج حصار علو فطرت نمایش داده پیوسته تصانیف ذات
عزت و اعتبارش در حجاز و عراق آلسنه و افواه کوچکان و بزرگان
بلند گردیده رخسار فراغتش مانند دف و مضراب طپانچهٔ افسوس
نشود چون نی هر بند عضوش جداگانه برنگ لب بشیون ندامت
نگشاید باختیار خاطر قدم خویش در مقام موافقت مخالفان قانون

وخارج

وخارج آهنگان سراپردهٔ اهلیت نگذارد کردن در دایرهٔ قبول
قول نارا است آن با اصولان معرکهٔ صداقت فرود نیاورد
هر مباهله اندیش غفلت کیش که بنابر عدم رسای رشتهٔ اصابت
رای زمام محرمیت در دست اقتدار آن فرقهٔ طاغیهٔ مخذول العاقبت
سپارد و پشت بر دیوار شبهت بنیاد آنها گذارد و در آیینهٔ حصول
تمثال صورت را جلوه نما خواهد دید که بهرام گور از مرآت ناصواب
آن وزیر پرحیلهٔ خاین ملاحظه نمود **حکایت** چمن آرای حدیقهٔ انیقه
تالیف این نمیقه اعنی برخوردار ترکمان در نخلستان کتب تواریخ
کامیاب لذت ثمر این مفاوضه گردیده که بهرام گور نیز یکی از مشاهیر و
صنادید ملوک عجم بود و در بارگاه اقتدار و عظمت سریر آرا و محترم
بود در اوایل ایام بهار شباب و نخوت سلطنت جولانگه هنگام ابتهاج
سرشار بادهٔ بی‌پروای جهل و غفلت سبب بوسیلهٔ غرور نفس و هوا
طلب سپاه بوستان سرای لهو و لعب طالع شراب عیش و طرب گردیده
عنان انتظام نسق مملکت و امور سپاه و رعیت بقبض اعتماد و اقتدار
وزیر سپرده بود و خود مطلق متوجه امری از امور کلی و جزء مراتب ملک داری
نمیگردید از آنجا که کاخ وجود وزیر ساختهٔ آب گل عدم نجابت و بدگوهر
بود کوکب دانش چندان درجه فروغ و پاکیزه طینتی نداشت که در شط

دولتخواهی و وظایف اخلاصمندی و خیراندیشی مرعی دارد چون دست شعور
هوشمندی بهرام را بستهٔ فتراک بیخبری دید بمقتضای دنائت طبع و غلو
حرص و اشتغال نایرهٔ طمع دست هرج و مرج در خرابی اساس بنیهٔ نظام
و نسق امور ولایت دراز کرده از ظهور شیوع جور و تطاول آن بیداد
گر نمک ناشناس سلسلهٔ رونق و رفاهیت حال رعایا و برایا از انتظام
افتاده و فساد و برهم خوردگی قوت عظیم یافته بهار آباد مملکت پایمال خزان
خرابی و اختلال گردید رفته رفته انقلاب تموج بحر بی اعتدالی و شورش
بیشتر گردیده زورق رفاهیت دلها شکسته متاع قوافل امنیت و نظام
ملک طعمهٔ کام نهنگ حوادث گردید اتفاقاً یکی از مخالفین که نخل ارادهٔ
او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یکجو بیار آب نشو و نما خورده بود در آن
حین آهنگ محاربهٔ بهرام نمود چون بهرام را آستین ظهور این واقعه
بر دیدهٔ هیبت کشیده شد چشم خویش از خواب بیهوشی گشوده بنظر غور
ملاحظهٔ حال مملکت و سپاه و رعیت نمود دانست که این اختلال و برهم
خوردگی از رهگذر غفلت و اقتدار وزیر است عاقبت بیت اندیشهٔ این
هنگامه عنان صبر و خودداری از کف طاقتش ربود مقارن آنحال عازم
شکار شد و در فکر دشمن و حیله و کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی
سگی را آویخته چوب میزند بهرام عنان کشیده از چوپان سوال نمود که ازین

سبب

سگ چه تقصیر دیده و او را بجریمهٔ چه خطا رنجه میداری چوپان گفت ای
خسرو بسیار دوار شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرعهٔ
جهانیان باد بیت از لئیمان چشم یاری داشتن ؛ در دل شب مهر تابان
جستن است ؛ با آنکه بزرگان گفته اند که سفله و دنی اعتمادی را نشاید من
این سگ را مناط اعتبار و محل اعتماد ساخته چون اکثر اوقات اختیار
بقبضهٔ حفظ و حراست او گذاشته میرفتم بتمکن جلال و احتیاط آن خاطر
جمع داشتم دیدم که روز بروز نقصانی در گوسفندان بهم میرسید نمیدانستم که
آفت از کدامین جا باشد تا آنکه اکثر از کلهام تلف شد امروز از راه امتحان
بر نهج استمرار اوقات سابق گوسفندانرا بامید او گذاشته خود بگوشهٔ
مختفی شدم دیدم که از خارج ماده گرگی ظاهر شده با سگ در آویخت و بعد از آنکه
مطلب سگ از و بفعل آمد گوسفندی را فی الحال انتخاب کرده برداشته برد
من چون این خیانت و ناراستی ازین سگ بد اندیش دیدم اکنون بجریمهٔ
این تقصیر تنبیه میکنم بیت هر کس بدست سفله دهد اختیار خویش ؛ باشد
چنانکه مار دهد جا در آستین ؛ چشم وفا مدار از ناجنس گر خذف ؛ ناید فروغ
خاصیت گوهر ثمین ؛ شهریار از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت که
مقدمات این چوپان و سگ معاملهٔ من و وزیر است هر آینه خطای
او را بار خواست عظیم لازم است بهرام از شکار مراجعت نموده فرمود که

محبوس کرده مال و نعمت او را به سپاه انعام کرد در میان اسباب او نوشته
و مکاتبات از خصم بهرام عیان شد مشخص گردید که آن خصم بدلالت و مظاهرت
وزیر آهنگ محاربهٔ بهرام نموده و وزیر نابکار مدتها بود که در رنج حبس گرفتار
بود تا بهرام او را بصعب ترین عقوبتی بقتل رسانید بیت درکار شغل
ملک مده راه سفله را / کوتاه کن ز دامن خس دست شعله را / کار خسان بکرک
مغز ما که عاقبت / بر باد میدهد سر و سامان کله را / بهر تقدیر از گستردن
بساط تقریر و تحریر این مقال آنست هر غافلی که صرصر سموم دغل و
شرکت و ربط مجالست نانجیبان بآبرو و بیوقاران بفتنه جو را
در گلزار کار و حال خویش رخصت عبور دهد هرگز گریبان نزاهت
و صفای چمن سرای راحت خاطرش از چنگ تطاول خزان
خزان افسردگی نرهد و بر هر یک از نشئهٔ طالبان بادهٔ گوارای عزت
و اعتبار لازم و واجب است که از خارستان آمیزش آن
فرقهٔ زشت خصال کناره جسته دامن آزادگی و فراغت بلوث
تشویش آشنایی ایشان نیالاید و اندام نافرجام ایشان را از لباس
اعانت و اقتدار برنیاراید که از سبب تیزی ناخن زبردستی اقتدار
دست تسلط و ارشاد ناکس و سفله ابواب انواع خلل و نقصانها
بر چهرهٔ خاص و عام گشاید و بسبب بدعتها و بی اعتدالیهای فاحش

روی نماید

روی نماید اورنگ آرایان خط اختیاری که طریقهٔ کار آگاهی و شعور
ملازم طبع قاعده‌دان حقایق بین ایشان بوده در عرصهٔ تقدیم
مراسم حل و عقد امور مشاعل آداب دانائی افروخته‌اند ارازل
و نانجیب را محرم سراپردهٔ اعتماد و دخل هیچ امری از امور نداشته
آن گروه ناشایسته را لایق و مستعد خاتم تفویض مهام و رجوع
مناصب نمیدانسته‌اند و پیوسته بر فرق ناظمان سلسلهٔ نجابت
چتر عافیت و تربیت گسترده ابواب انتظام جمیع امور را بدستیاری
کلید اصابت رای عقده‌گشای آن طبقهٔ عالی‌نژاد میگشوده‌اند
چنانچه زمزمهٔ عندلیب این برشاخسار شهادت بر صدق و صحت
این مدعا آنست که بلند آوازه و دل‌گشاست **حکایت** ناقلان
کلک خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفهٔ مسرت افزاست
در بزم افادت چنین بیان مینماید که وقتی از اوقات سلطان
ملکشاه سلجوقی را رایات عزیمت سفری از اسفار در عرصهٔ خاطر افراخت
چون آنقدر زر در خزانه نبود که باخراجات ضروری سفر و تجهیز و ترتیب
حال سپاه کفاف میکرده باشد بخواجه نظام الملک که سررشتهٔ وزارت
و انتظام امور ریاست بقبضهٔ کفایت آن بود گفت توقف ما
درین سفر بطول خواهد انجامید ظاهرا که درینوقت نقدهٔ و خزانه چون

موجود نیست که کفایت کند از فلان تاجر دو صد هزار دینار
بر سبیل مساعده بگیر آن وزیر باری و تدبیر تاجر را طلبیده حقیقت
حال اعلام کرد تاجر دکان و عاونتها گشوده امتعه و اجناس تحیت
و عقیدت را راه التفات خواجه نموده گفت من منت بجان داشته
دو صد چندان آنچه ضروریست بسبب کار سلطان میدهم بیست هزار
دیگر بملازمان خواجه بنده کمینه ایم و عوض نمیخواهم بشرط آنکه مرا بسراست
از لذت مایده شعور و فراست کامیاب حیف که اینهمه وصف که
هست اوقات بکسب دیگر مصروف دارد اگر چنان شود که رشحات
سحاب توجه خواجه مربی او شده بخدمت سلطان او را رخصت فرمایند که
بدفترخانه همایون رفته از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد منت
بجانست خواجه بخدمت سلطان رفته آغاز مباهات کرده عرض
نمود که امروز طرفه کفایتی و توفیری بخزانه عامره راه یافت سلطان
فرمود چگونه خواجه تقریر کرد که از فلان تاجر زری بقبضه دست گردان
بفرموده خداوند خواستم چنین التماس کرد مبلغهای خطیر بر سبیل پیشکش
قبول نمود که اکنون مهم سازی میکند اگر چنانچه ولینعمت مراعات
و استدعای او را بذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایند موجب امیدواری
او خواهد بود سلطان تاملی کرده گفت بایستی از تاجر تحقیق نموده

میکرد

میشد که هیچ یک از آبای او درین فن مهارتی نداشته اند و در هیچ کاری
هیچ بزرگی را برجوع منصب و مهمی اقدام ننموده اند یا نه خواجه رفته از آن
تاجر پرسید تاجر گفت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کار دیگر نکرده اند
خواجه حقیقت را بعرض رسانید سلطان فرمود از کاردانی تو عجب مینماید که
با آنکه غور مایان کار و عاقبت چنین امری نمای مبالغه در انجاح آن
کنی طبع عاقل تن در دهد که بتقلیل اشتغال فانه و محدث امر ممنوع نا
صواب گردد مگر تو این نشنیده بیت تیغ دادن در کف زنگی مست به که
آید علم را جاهل بدست ÷ فرا گرفتن هر عملی و کسب هر شغلی نسبت دارد و هر صنفی را
درین روزگار فراخور قدر و مرتبه بکسب و پیشه باز داشته اند تا نسق
و نظام عالم منضبط و محکم باشد از خفاش کار باز نیاید و توقع طعم حنظل از
شکر نباید وزرای نیک رای فرخنده سیر بتدبیرات فرزانه تقویت
بخش ارکان کاخ دولت پادشاهان و سلاطین میباشند و رفع
بنیان و استحکام اساس رفاهیت و اطفای نایرهٔ جور ارباب شرارت
جهد و سعی موفور دارند من در عجبم که بچه وجه خود راضی باینمعنی گردیده
خواجه بتاجر گفت هرگاه که این پیشه موروث شمایان نیست سلطان
راضی نمیگردد تاجر گفت پانصد هزار دینار بسرکار امیر و چهل هزار دیگر
بخواجه بندگی دارم اگر این التفات از قوت بفعل آید ممنون التفات

کجا

خواجه امام خواجه باز بخدمت سلطان آمده گفت ازین که یکنفر
شخصی چون بخلاف مسلک آبای خود عمل نماید خللی در نظام و ربط
راه نخواهد یافت امیر گفت حجّاج یکنفر بود که چندین قدرت بهم
رسانید تخم اینهمه ظلم و بیداد در عرصهٔ فتنه و فساد افشاند ابلیس
نیز یکنفر بود که چندین هزار کس را از جادهٔ مستقیم حق پرستی براه
باطل حق ناپرستی منحرف ساخت مستحق آتش جهنم و مورد خشم
و غضب متعال واجب التعظیم گرداند اکثر افراد که بکلّ از
انتظام امور و احوال جاه و دولت بهم میرسد و حدیقهٔ دولت بسیار
عظیم بسبب رونق میگردد و از ظهور خزان و خس و خار کثرت سفلت که
بوجهی از وجوه سررشتهٔ مهم و زمام اقتدار بچنگ در آورده بنابر
عدم اهلیت و نجابت در وسعت دستگاه تسلّط و رجوع خلق
از شیوهٔ عاقبت اندیشی تقاعد و انحراف جسته مصدر هزار گونه
فساد میگردانند از سیلاب نفسانیت باعث خرابی خانهٔ عافیت
چندین هزار بیچاره میشدند حکمای ذی شعور که اقالیم ضوابط و قواعد
حل و عقد عالم را خوش تدبیرات طبع خرد دار از انوار این از
دست انداز طراران بادیهٔ خلل محافظت و صیانت نمایند پادشاهی
در پایهٔ امثال بارگاه و عمله را بمنزلهٔ ستونها و طنابها تصوّر

کرده اند

کرده اند اگر ستونها و طنابها محکم و ازاد باشند آن بارگاه پیوسته
چون سپهر پا برجا باشند والا هیئت و بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیرد
واز پای درآید از تربیت سفلگان را رتبهٔ آدمیت وان انسانیت
بهم نرسید ولباس رعایت منصب عیب ناکس را نپوشند بیت از شستن و شوی
سنگ سیه کی شود سفید : از نانجیب غیر خطا هیچ کس ندید : فی الحقیقت
هر کس را برتبهٔ حد و پایهٔ خود داشتن و هر امری را بعاملی که از و بر وجه صواب
منشی رجوع نمودن هنر امیران و پادشاهان عاقل و آگاه دل می باشد
نهال تربیت باید کرد که امید نتیجه و بهره از ثمر و سایهٔ آن باشد و تخم
اراده را بر زمین اهلی باید افشاند که توقع روییدن حاصل ازان توان
داشت بیت زمین شوره سنبل بر نیارد : درو تخم عمل ضایع مگردان :
نکویی با بدان کردن چنان است : که بد کردن بجای نیک مردان : مایعرف
خزاین و دفاین روزگار در چشم همت والای ارباب فطرت
قدر و قیمتی ندارد با نصد هزار دیناری چه وجود دارد که نظر بر مالیت او
تا انقراض عالم پیوسته مورد طعن و سرزنش ابنای زمان شود اگر امروز او را
مرخص نمایم که ازین علم ماهر شود فردا است که از سر کارات ناخن بند کرده
همچنان سر رشتهٔ اقتدار بدست در خواهد آورد و بمقتضای هوس نفسانیات
بظهور شرارت و بد نفسی فرود غلغلهٔ فاحش از وبال و جان و سیرت

خلق الله رسد و آنچه از و بوقوع آید در نامهٔ اعمال ما درج شده از نحوست
اطوار نابکار خطا اندیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم
هر فتوریکه از خفاکوشنه چشم نموده و هر آتش فسادیکه در کانون
ظهور برافروخته از نسیم دماغ کاری قوت حال در از دستهای
دونان فطرتان است **بیت** ز دزد تربیت کردن خطرها در کمین دارد
بعقرب مهر ورزیدن خلل در آستین دارد عندلیب در باغ آشیانه
و جغد را منزل در ویرانه است هرگاه چنین جماعه عامل شغل و عمل
دیوانی گردند پس فرزندان امثال شما مردمان چکار کنند و از پی کدام
پیشه و کسب میشتابند خواجه نظام الملک را موعظهٔ عاقلانهٔ سلطان خوش
آمد سلطان را تحسینهای بلیغ نموده آن تاجر را جواب داد از طلوع کوکب
درخشندهٔ ایراد این نکته غرض آنست که هر یکی از عطارد فطرتان خورشید
ضمیر که سیاران اوج فلک بلند اختر روادار کنند وجود این طایفهٔ تیره
بخت سیاه دلان بیحاصل را خسوف چهرهٔ اقبال و سعادت
برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده اند دیدن روی ایشانرا چون
رویت سکر بولد و زیرمایهٔ نحوسیات عظیمه دانسته اند و ارباب خرد
از هم قرینی خطر و زیر با خبر نسبت سفاهت دستور بنای احتیاط
جدای و دوری جسته و دست آمیزش از رفاقت ایشان شسته اند

هر فتنه که

هر فتنه که در لوح فساد طرح گردیده نگاشتهٔ کلک شرارت آن
دغابازان بساط شطرنج ناپاکیست و هر موج تند و تیزی که در بحر
اختلاط بجنبش در آید باشارت باد هوای مخالف طبع آن نهنگان
دریای بیباکی از مصاحبت این اهرمن صفتان ابلیس نژاد که مجرمان
کاخ صلاح و فساد اند هر که احتراز نمود و در سیر فارغ بالی نشست
هر که دست اختلاط در دامن ایشان زد در هیچ معرکه کمر آسودگی
نه بست   رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند یکی خفت
پای دیگر از رفتار میماند هر چند که اوضاع نامرضیهٔ آن گروه نمک
ناشناس در عنوان صحایف خاص و عام روزگار ثبت و مندرج است
نهایت خدنگ حادثهٔ گزار دغابازی عارف ابن سیمین برسینهٔ
عافیت آن عاصم بغدادی رسید اگر سبق آموزان قانون زیست
و معاش بگوهر سرهٔ غور و تامل رسند غفلت از دیدهٔ بصیرت بردارند
و بنظر عقل متوجه گردند سر مشق لوا توانند ساخت حکایت
دیباچه پیرای نسخهٔ نکته دانی و عنوان آرای رسالهٔ شیرین زبانی یعنی
دسته از دوستان موافق یارجانی از گلدستهٔ بندان چمن محبت
و مهربانی که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصهٔ وجودم بود حکایت
کرد که وقتی از اوقات وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نامی از

ارباب تمول ونعمت که بسیاغ خلق فیاضش از بادهٔ جوانمردی سرشار
و دست بهرهٔ حوصله‌اش در مزرعهٔ خاص و عام چون ابر نیسان گوهربار
بود رابطهٔ آشنائی بهم رسید بپیوسته طبیب طبع کریمش از نوش
داروی معاونت و امداد در تجویزهای دل ارباب اضطرار را علاج
کردی و خوان تازه روی و خوشخوی در بزم آمیزش آشنا و بیگانه گستر
مدتها درین شهر بجهت بعضی انجاح امور در آنجا توقف نمودم روز بروز
اساس وداد فی مابین سمت استحکام می پذیرفت و اساس
موالات با احباب در ربط خاطرها ترتیب میافت روزی با او
در حمام شدم و علامات بعضی جراحات بر اعضای آن مشاهده کردم
چون از حمام بیرون آمد از وی استفسار چگونگی آن علامات نمودم گفت
از دوست موافق مرا پدری بود درین شهر تاجر و مستطیع متاع عافیت
در حجرهٔ حالش موجود و در زبان ازینش جهت بر چهرهٔ اقبالش
میدود بود روزگار بکام دل گذرانیدی و نسیم عافیتش گل احسانش
بمشام ارباب حاجت رسانیدی چون مراحل وادی حیات را نهایت
رسانید که و کوس رحلت بجانب دار الملک لقا بنوازش در آورد
آن جمعیت گران مقدار بمقدار بی مشارکت اغیار بحوزهٔ
تصرفم در آمد از آنجا که اجاره و اوباش کوچه و بازار هر ولایت

و دیا

و دیار منتظر و مترصد میباشند بهر کجا چراغی دولتی افروخته بینند
پروانه وار هجوم آورند و سفرهٔ ثروتی گسترده بینند چون مگس رجوع
کنند چون از اطراف و جوانب گمراهان طریق آدمیت و سفله جو
یان عالم ملامت قفل دکان تزلکات بکلید فسون دانی گشودند
و از عرض متاع الوان صحبت یکجهت دلم را اندر اساس آمیزش خود
نمودند چون من جاهل و از قواعد زندگانی بیخبر و غافل بودم بتحریک
آن گروه بی سعادت ارهٔ اسراف بپای بضاعتم گذاشته خرجها بیوقوفانه
میکردم و از عاقبت کار خود نمی اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب
شمع منع در بزم محبت می افروختند من بباد هوای باطل خاموش
میساختم چون بمرور ایام دستور سررشتهٔ اینهمه نعمت و جمعیت
غیر محصور از دستم گسیخته و ساقی غفلت بیهوش داروی مرارت در جام
رفاهیتم ریخت جیب کیسهٔ استطاعتم تهی گردید و رخسار آفتاب دولتم
روی بکسوف زوال آورد یارانیکه در سپهر وفاداری چون پروین در
دورم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته روی از دایرهٔ موالات
تافته با کار خود ساختند من از خود بیگانه و از کرده پشیمان در سنگلاخ
دشت ناهموار چون گردباد سرسیمان و سرگردان مانده از خجالت دوست و
دشمن از شهر بیرون آمده آهنگ یکی از بلاد نمودم چندی روزی دران ولایت

فرنک

باوضاع مختلفه میگذشتم عاقبت حریف اقبال با من در آمیزش
زد و بخت در مقام مساعدت درآمد باندک وقتی نوری از جوهری
همره التفات سپهر در چشم بضاعتم بهم رسید صاحب جمعیت خاطر
شدم بعد از آن خوشوقت عازم دیار خود گردیدم چون وارد شدم
باز آن گروه قبایح اقتباس حقیقت هراس عندلیب فاهتیم را
نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنگ در دامن دلنوازیم زده قانون مهر
دوستی ساز کردند من روی گردان ملاقات ناخارج آهنگان
نغمهٔ راست قوم گشتم هر چند آن گروه خواستند که باصول نیرنگات
روی خاطرم را متوجه خود گردانند ممکن نشد که بلطایف الحیل آن
مخالفان عالم سعادتمندی از جادهٔ احتیاط تجاوز نمایم بتدارک
مافات بارباب سداد و صلاح محشور شدم و در مصلای پرهیزگاری
نشسته به سجدات شکر منعم حقیقی اشتغال مینمودم و خاطر خویش را بمرا
عات مستحقان و ارباب عجز و اضطرار معروف داشته اکثر شبها زر
برداشته بتغیر لباس از خانه بیرون می آمدم و هرجا که بینوای گمان
داشتم برده بوی عطا می دادم اتفاقا شبی از شبها بطریق عادت
زر برداشته بیکی از ارباب حاجت برده مهم سازی کرده باز گردیده
نصف از شب بود که عبورم بگورستانی واقع شد که در سمت راه بود

زر مقبره

از مقبره صدای بگوشم رسید چون باز صدا داخل مقبره گردیدم چهار
نفر را مقتول و یکنفر را زخمدار در کار جان کندن دیدم با من
وحشت و خفیف عظیم دست داد ازانجا گذشته بخانه خود
رفتم و درین اندیشه بودم که اینها چه کسان بودند و این چه قضیه
باشند مرا با آن نیم جان ترحم آمد و دو نفر از غلامان را فرستادم که
آنرا همانجا بخانه آوردند بمعالجه زخمهای او مشغول گشته مرهم
غمخواره گی می‌نهادم تا در عرض چند روز جراحت او التیام پذیرفته
صحت یافت او را بحمام روانه کرده لباس گرانبها باو کرامت
نمودم روزی ازوی پرسیدم که ای جوان اگر چه مرا درین باب
بتو منتی نیست و باسترضای الهی غمخوارهای تو بجای می‌آوردم
نهایت مرا چون حقی بر ذمه تو هست باین صلح میکنم که راست
بگوی آن چند نفر را بچه جهت مقتول و ترا مجروح نموده و در آن
گورستان انداخته بودند سر بزیر افکنده گفت عداوت شیطان را
با طبقه انسان امریست ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفس غلط
کار نیز راه زن کاروان عقل و هوش آدمیست اسم من عارف
ابن سهیل است پدرم یکی از ارباب احتشام ولایت بصره
بود ولیکن چون از حال و تربیتم غافل بود بسبب از اوباش آدمها .

بفتراک تحرکات نالایق کردن احتیاطم را بسته مرا بارتکاب باختن
قمار و خوردن شراب و سایر فسوق اعمال شنیعه تحریض و ترغیب
می نمودند چون وقوع این قسم امور بالکلیه تهی صورت ندارد
چندان اختیار نداشتم که مال پدر را با رضای پدر خرج کنم رفقا
گفتند ای پسر در کنار دریا تشنه لب زیستن کار ناخردمندانست
اکنون هنگام جوانی و موسم دریافت کیفیت می عشرت و کامرانیست
اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت ندانسته چنانکه باید داد حاصل
جمیله فارغبالی و کامدلی حاصل ننمای بسیار دست افسوس بهم مالی که
فایده ندارد و وجود پدر سد راه راحت و رفاهیت تو می باشد
او را در چاه عمیق ممات افکن تا زر و سیم او بتو انتقال یابد بهر فراغ
که یابد بدون منع و احتیاطهای من زر و دست آنجماعه خورده شبی
سنگی بر مغز سر پدر زده آنرا از هم ریزند و کالبد بخاک مذلت مرگ
افکندم از اضطراب جان کندن او مادرم از خواب بیدار شد
چون اراده از این معنی نمود خواست که بنیاد جزع نماید من از افشای
این راز خوفناک شده همچنان مادر را نیز کشتم برادرانم با غلامان
و کنیزکان از سر این مقدمه خبردار گشته مرا گرفتند بعد از آنکه فرعون
شب به بحر نیل عدم فرو رفت و موسی خورشید در صدر سپهر بلند

قریب

آمد

اقبالی جلوس نموده همپایگان و مردم محله از چلونگی این فضیحت
باخبر شده بعرض حاکم رسانیدند حرامدیوان حاکم بردند حاکم بقتلم
حکم نمود برادران و اقربایان التماس نمودند حاکم فرموده ده هزار
درهم با من جواب گوید که جریمهٔ اوست تا نجات یابد ده هزار
درهم از مال پدرم داده نجات یافتم و دیگر در آن شهر توقف و زیست
نتوانستم کردن باین ولایت آمده آوازهٔ حسن و جمال دختر قاضی
این شهر را بچنگ مزاحمت پلنگ عشق گرفتار ساخت غزال
صبرم بوحشت در آمد و از استیلای شدت این مرض طبیب تدبیر عاجز
شدم روز بروز وجودم مانند گل خزان دیده می افسرد و تنیم مشکات
وهردم عشق جان گداز بکورهٔ اضطراب تازه می انداخت و هر نفس
با من نرد نبردی میباخت بهیچ وجه چارهٔ این درد نمیدانستم و معالجه
این جراحت ناصور نمیتوانستم تا آنکه بحیلت جال و تدارک کار ملازمت
قاضی را اختیار کردم که شاید باین وسیله فی الجمله قرب بوصال معشوق
رسانم از اتفاق شبی از شبها مقبل کبوتر باز ابوالقصاص گشته گرمرس
آتش باز دلیرهٔ دلاک با جمع دیگر از الفقها در خانهٔ شب رو عیار خمرخوار
مهمان بودیم و از زلال بادهٔ فرخنده جبین آبی بر آتش دل پرسودا
میزدیم تا رفته رفته از هوای ترتیب می تخل هوا و هوس در چمن مدنم

قوی ریشه بساخت و به برگ بار بیطاقتی برومند گردید شعلهٔ التهابم
باضطراب در آمده از روی گلگشت ریاض حضور معشوق دلخواه
عندلیب روح و روانم را بهر شق خروش و ناله و آه بمنقار الکاری
های بیخودی نواخته از سراپای وجودم شیون و افغان بصد رنگ
و آهنگ برخواست بیتابانه مانند نسیم بیقراری در آمده چون گل
با جگر لخت لخت گریبان تا بدامن چاک کردم و باران سرشک
از ابر دیده می افشاندم چون الفتکان مرا بسینه چاک آن آشفتگی
دیدند دانستند که بسپید دل من در مجمر تعلق ماه سیمای و آئینه ضمیرم
مطرح تمثال جمال دل آرای است گفتند از طریقهٔ حال و قرینهٔ مقال
تو چنین مستفاد ظاهر میگردد که خار تعلق معشوق بپای دلت خلیده
و سواد خط خیال تو جولانگاه مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد
از انجا که دوستان صادق موافق در هنگام ظاهر شدن مشکلات
و اسباب و مصالح انجام کار یکدیگر میباشند گشایش قفل سینهٔ حوادث
و حوایج یاران از کلید امداد و اعانت یاران آید و از احباب راز
دل پوشیدن نشاید   داشتن پنهان ز یاران راز دل و ز
حکیمان درد خود بنهفتن است فن ناچار بحسب ضرورت ایشان را
از صورت ماجرای خود واقف ساختم گفتند تدبیر این مدعا سهل است

و همچنین

در همین شب رفته دختر قاضی را می آریم که ان فقیر بمجلسه آغوش تو
قرار گیرد و قباله مراودت بمهر مغتی و صالش آراستگی پذیرد مرا عشق
عشق مردافکن و باده خرد دشمن چنان بی اختیار ساخته بود که با آنکه
نظر بعاقبت کار افکنم راضی شدم همه مایان بیرانه شب روی بتو شنیده
باتفاق روانه شدیم چون بخانه قاضی رسیدیم کمند انداخته ببالا
رفتیم دختر را از جامه خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان
بیدار گردیده مایان را گرفته نزد قاضی بردند قاضی فرمود که دختر را با مایان
بقبرستان برده بقتل رسانند دختر و رفقای من همه را کشته مرا چند
زخم منکر زدند و بآن مقبره انداختند دیگر از خود خبرم نبود تا محلی که
بدولت بیدار عاطفت تو بهوش آمدم و چشم گشوده بمداوا و از
طبیب التفات و پرستاریی تو بهبودی یافتم من چون این جرئت
و ناپاکی از آن گرگ صحرای بی اعتدالی و بیباکی شنیدم طبع و رو
دلم از او منحرف گشت گفتم ای برادر باین صورت ترا مردم این شهر
می شناسند هرگاه مصدر چنین افعال و امور خطیر گردیدی مبادا
دیگر باره مصیبتی بتو روی دهد آن مرد سر بزیر افکنده گفت
ای بزرگ حمیده اطوار ادای هر حق از حقوق بر ذمه نیت
کاشفان رموز صداقت و نمک حلالی لازم و واجب است

خدا نکناد که من بیش از بنده گی تو بردارم بتلافی این جوانمردی تو جان را
تا نثار راه خدمت و غلامی تو نسازم زنده گانی را بر خود گوارای
نتوانم ساخت چون تحقیقم بحصول پیوست که این مرد سفله و خطا
کار است و آمیزش امثال این جماعت باعث خرابی خانهٔ دنیا و آخرت
با خود اندیشیدم از چنین بیدادگری که با مادر خود و پدر خویش این نحو
نیز نکات بارد چه توقع توان داشت مار در آستین پروردن که
با یار ناجنس در یک شهر زیست کردن اولی آنکه با وی خرجی داده او را
روانهٔ طرفی سازم که مبادا از شآمت آن برق حادثه بر خرمن عافیتم
افتد بوی گفتم الحق ای جوان مرا از ظهور این نیکوی از تو توقع تلافی و تدارک
نیست این اعانت محض بجهت رضای الهی کرده ام نهایت
مصلحت حال تو آنست که اکنون بولایت بعیدی رفته بعد از آنکه
غبار این واقعه از تمادی ایام فرو نشیند عود نمایی گفت اگر عضو
عضوم از یکدیگر جدا سازی که دست از حبل المتین غلامیت کوتاه
نکنم ناچارم بیش از فرمان تو جان تا در بدن دارم هر چند خواستم که
به لطایف تدبیرات او را مرخص نمایم و دلم از خطر بیم و خصوصیتش
فارغ سازم مؤثر نیفتاد سماجت و ابرام زیاده از حد کرده همچنان
توقف نمود من هم وقت از خوف بخوبیت آن با سعادت چون

موی آتش

چون موی آتش بخویش می پیچیدم و روز و شب بصیانت و محافظت
حال می اندیشیدم که مبادا از این سموم بادیه بیمای بیداد گر آفتی بر کشت
زار احوالم رسید چون روزی چند ازین مقدمه گذشت دوستی از دو
ستانم که یکی از قریه شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود اتفاقا
موسمی که چون سپه سالار فیروز بخت فصل بهار بار شاهنشاه
مملکت لم یزل بعزم انهدام جنود و رایت حرکت برافراخته
عرصهٔ دوران را از خیام رنگارنگ گلهای الوان آراسته و فراش
نامزد هر مرز بوم را از فرش الوان سبزهای زمردی فام پیراسته مشاطهٔ
ابر بهاری بغازه کاری رخسار عرایس ریاحین ید بیضا نموده و
نقاش نزاهت نگار فصل نوروزی رنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ
نضارت و زیبای هر لوح سفینهٔ هر چمن غیرت نگارخانهٔ فرنگ
فرموده مجملا آنکه مرا خوشی وقت و تقاضای موسم بقبول التکلیف
آن عزیز اشاره نمود چون خاطرم از جانب آن خار گلزار ان بابت
و اعتبار رمانند اوراق خزان پریشان و دیدهٔ حیرتم نگران بود او را
رفیق خود ساخته روانه گردیدیم قریب به فرسنگ از شهر تا آنجا مسافت
بود طی آن راه نموده وارد باغ شدیم که چون ریاض اعمال ارباب صلاح
خرم و در لطف و صفا با خلد برین همچشم و توام بود در آن جمله هر قطعهٔ

جنت مرتبه انس فوج فوج از عروسان اشجار نوخیز استاده
و ساقی گلبن ساغرهای ریاحین را در کف دلربای نهاده و کوثر از
آب گوهر صفائش با صفای زمزم دم همدمی زده و رایحهٔ نسیم عنبر سرشتش
بر چهرهٔ هوا دوکان عطرفروشی گشوده زمزمهٔ عندلیبان غزلخوانش بادم
مسیحا در یک پرده جلوه نمودی مجمعی در آن جنت سرا چون اوراق
گل همه دست در گردن اتحاد و حمایل ساخته مانند شیر و شکر چنین و نظر
بهم می جوشیدند از ساغر فارغبالی می انبساطی می نوشیدند گلزار صحبت
ایشان از خس و خار نفاق مبرا و آینهٔ مولاتشان از صیقل وفاق
مجلا بود من نیز چون نسیم داخل حدیقهٔ ریاض آن گروه شدم عقد جواهر
صحبت در رشتهٔ التیام خاطرها انتظام پذیرفت و از تقریر لطایف
و نکتهای رنگین سلسلهٔ اختلاط بحرکت درآمد چون مهد طراوت
گل صوری آفتاب را صرصر خزان شام بپوشید و سنبل شب را نسیم صبح
یزدانی بشگفانید و از طلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردید
انواع نعمتهای گوناگون که خاک لالا نعمت کدهٔ خیال را نظیر آن در مطبخ
خیال و قیاس نبود و در نظر هیچ کس نیامده بود در خوان اکرام مرتب ساختند
چون خورد خورده شد من حرکت کردم برادر میزبانم از جا برخواسته
التماس کرد که صبح نیز گوشهٔ با توشهٔ مرا به نیران نور حضور مسعود هم چشم

فردوس

زود و بس نعیم بسیار می بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آن جوان
مرد بشغلی که با من بود تا خفتن در آنجا بود بعد از خفتن او را ندیدم
چون یوسف زرین نقاب آفتاب از زندان خفا بسریر مصر سپهر جلوس
نموده یعقوب شام در بیت الحزن کنعانی اعتکاف نشست من از
خواب بیدار شده چندانکه او را جستم نیافتم خاطر نگران گشته از آنجا ع
عذر خواسته روانه شدم چون بخانه رسیدم چندین از اهل خانه را مجروح
و صندوقچه که قریب بپانصد درهم جواهر قیمت با بعضی تحفه دیگر
در آنجا بود مفقود الاثر یافتم بطویله رفتم از جمله مرکبان یک تی که بود
آنرا هم برده من بسیار اسیمه گشته یراق و اسلحه پوشیده مکمل شدم و چند
نفر از اقربا را خبر کرده در ساعت سوار شدم هر کدام براهی رفتیم خود من
دو روزه راه رفته روز سیوم باو رسیدم گفتم ای جوان زود بود که
حقیقت و حقوق این همه بندگی را فراموش نمای تا این سخن گفتم تیر را
بجانب من افکند خطا افتاده بسر قضا نگذشت که خللی بجانم رسید من
نیز تیر را بچله کمان پیوستم چله کمانم گسیخت و بر سر مرکبم خورد مرکبم بر زمین
در آمد چندان بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا بر زمین افکند
یکبارگیم را قضو عظیم بهم رسید فی الحال آن مرد آمده دستم را بسته چند
زخم بر اعضایم رد نمایان کرده روان شد تا دو روز دو شب در آن

صحرا بدرد مینالیدم و از یکتای با همتا بنجاتی مسئلت میکردم اتفاقا
چند نفر از طراران که آن وادی را جولانگاه خود ساخت هر روز
چون صرصر تقدیر و پیک قضا بجانب آن بادیه تردد میکردند
و از هر جای کسب غنیمت می نمودند و سه نفر آنها را عبور در آنجا واقع
شد چون مرا دیدند دست ستم گشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند
مرا بجای خود برده زخمها و جراحات مرا مرهم گذاشتند تا صحت یافتم لباس
و مرکب خود را بمن داده معذرتها خواستند قدری آمده عود نمودند چون
پارهٔ راه رفتم از اتفاق بجزیرهٔ رسیدم رعنا جوانی را دیدم بمکانی نشسته
و چند صندوق باطرافش چیده ریاحین رعونت از گلبن وجود شریف
لطیفش لبان گل شگفته و چهرهٔ ماه از غیرت جمالش در کلف تیره نهفته
کاکل مشکینش دام تسلسل در رهگذر دلهای عاشقان گسترده و چشم پر
فسونش بازار یوسف را کاسد کرده پیشش رفته سلام کردم آن جوان نیز
قدم بجهت استقبالم گرد قدم مرا گرامی داشت من از مرکب فرود آمده
نزد آن غزال صحرای پاکیزه گوهر و اهلیت نشسته حقیقت حال را بوی
تقریر کردم بعد از آن از شمهای و صورت حالش پرسیدم گفت این جوان
در آن جوار حشمت بزرگی آن قبیله به پدرم تعلق داشت در وقت
ماه عمرش بسلخ رسیده از دار غرور عازم دار الامان سرور گردیده قاعده

و داب ما طایفه چنان است که هرچه گاهی که سرکردهٔ قبیله وفات یابد
فرزندانش را این چنین بجائی که از معموره دور باشد برده تنها میگذارند
اگر تا بیست روز خللی باو نرسید و سالم بماند او را سرکردهٔ خود ما میخوانند و الا
لباس این امر بدیگری میپوشانند تا بهر کس موافق آید سرکرده او باشد
امروز روز بیستم است که پدرم فوت یافته مرا باینجا آورده اند عمر و عده
ام اینست که بطلبم می آیند حضورت دلم را از مکارهٔ تنهائی نجات داد
چو لمحه بر آمد شیر را از آن بیشه ظاهر گردید پسر جسته شمشیر حمایل کرده
آهنگ حرب شیر نمود در ساعت آن شیر را کشته آمد و بجای خود
قرار گرفت من چون آن شجاعت و مردانگی از آن جوان خوردی
دیدم تحسینهای بلیغ نمودم درین اثنا پسر از جای برخواسته گفت
بیا لمحه بر سر ابای این بیشه تفرج نمائیم باتفاق او بهر جانب میگردیدم
تا بکنار رودی رسیدیم که پسر گفت مرا باب احتیاج میباشد برهنه شده
باب درآمد اعضایش را شست و شو داده بیرون آمد چون آستین
پیراهن خویش در دست کرد از جای جسته فریاد بر آورد که دریغ و دردا که
جانم هدف طرفه بلائی گردید بزمین مانند ماهی بطپیدن درآمد و در
ساعت هلاک شد متحیرانه متوجه جستجوی وجه و سبب آن واقعه
گردیدم چون پیراهن از تنش بیرون کردم عقرب سیاهی از آستین

پیراهن او افتاده غایب شد از وقوع آنچنان حادثه متحیر و متعجب
گردیدم گفتم از این مکان تهمت اجتناب لازم است گاه باشند که اقربای
این جوان آمده مرا ببینند تصور کنند که قاتل پسر منم مرکب را سوار
شده خواستم که روانه شوم مقارن آنحال هزار نفر از خویشان
پسر بطلب آمدند چون پسر را بدانحال دیدند مرا بدانجا حاضر همه را
یقین حاصل کردند که من باعث انقطاع رشته حیات او گردیده ام
گریبانها چاک زده مرا در میان خویش گرفتند و هر یک طپانچه و سیلی
زده دستهایم بستند با نعش پسر بخیمه بردند اهل خیمه فوج فوج
باستقبال می آمدند چون واقف آنحال میگردیدند خاک بر سر کرده
بافغان و خروش در می آمدند همه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند
یکی که اعقل ایشان بود از من احوال پرسید گفتم زهی سنگدلی که هلاک
چنین جوانرا ضایع کرد حقیقت حال را شرح نموده بر بیگناهی خود
سوگند خوردم گریه و زاری بحد کردم آن مرد جهال آن قبیله را از آزارم منع
کرد گفت حقیقت حال بما معلوم نیست او را پیش سلجوق عابد برید
تا او چگونگی را بتحقیق نماید چند نفر از پیر غلامان مرا بر داشته بمغاره کوه
پیش آن عابد بردند صورت ماجرا شرح کردند عابد وضو ساخت دو رکعت
نماز گذارد و انگاه مهره از جیبش بر آورده نگاه کرد با جماعت گفت این

بیگناه است

بیگناه پیت دست ازو بدارید آنجماعه از نزد سلجوق عود نمودند من
بنش عابد از چگونگی واقعاتم پرسید من طومار سرگذشت خود باز کرده
قصهای پر ابیر کربت خود را از آغاز تا انجام و کفران نعمت آن نمک
ناشناس تقریر کردم عابد بحال من رقت کرده گفت ای عزیز آنچه ترا
بر سر آمده در جنب واقعاتم از آب دریا قطره ایست آلهی هیچ عاقلی
بمقتضای عدم احتیاط لحظهٔ قدم بصحبت ناجنس نگذارد که مواصلت
بدگوهر و اراذل درمان و سموم جان ستانیست هر ناخردمندیکه بر زورق
رفاهیت آن گروه نشست سفینهٔ نام و ننگش غرقهٔ بحر فضیحت شده
سالم بساحل مراد نرسید و هر بیباکی که داخل سلسلهٔ آن فرقه گردید
عنقریب محبوس صدگونه مرارت گشته در هیچ آیینه جمال شاهد مقصود
ندید اگرچه الله تعالی اکنون بهمدستی مظاهر ایزد لاریب و معاضدت
بخت و اقبال شمع احوالم از شعلهٔ فیروز بختی روشن و چهرهٔ جمال شاهد
مقصودم بزیور اطاعت و بندگی سجانا مزین است لیکن در بدایت
حال هنگام مستیهای شراب جهالت و جوش بهار بی پروای و غفلت است
بوسوسهٔ ابلیس هوا و هوس و تحریک نفس هرزه مرس گردن اختیارم
بسته سنگ رفاقت ناجنس سفلگان پیکمال گشته بار انواع سختیهای بیجا کشیده
اند مرارت اقسام صعوبات چشیده ام بدانکه من از مردم دمشقم نامم سلجوق است

پدرم مردی بود صاحب سامان و منعم آهنگ سفر فرنگ کرده مال
خطیر با خود برد چون داخل دریا گردید جمع از طراران فرنگی که قطاع الطریق
دریااند برخورده اسباب پدرم را بما یعرف همه تاجران غارت کرده جمله را
قتل نمودند بعد از مدتی این خبر منتشر گردید قدر ما یعرف که پدرم بخانه مانده
بود آن نیز بمرور ایام صرف شد چنانکه در بساط مکنت هیچ نماند مادر پیری
داشتم بخانه منعمان و محتشمان شهر میرفت در شغل مزدوری و محنت هر روز
قوت یومیه تحصیل کرده اوقات باین نسق و ضابط میگذرانیدیم بجوار
منزل ما آماج خانه بود که هر روز سپاهیان آمده مشق کمانداری میکردند من
با طفلان محله رفته سیر میکردم مرا هوس دران فن رسید از چوب
تیر کمانی ترتیب داده مشق تیراندازی میکردم تا از ارادت آن کار وقوف
بهم رسانیدم روزی با چندی از اطفال آن محله بر سر راهی نشانه گذاشته
کمانداری میکردیم اتفاقا امیر آن شهر همان روز بشکار بر آمده بود و بحسب تقدیر ازان
ازان راه عبور نمود من تیری که می انداختم به نشانه خورد چون بازیچه طفلان را
مشاهده کرد عنان کشیده بتماشای آنها توقف نمود پادشاه را صافی شفقت
و حسن مهارتم خوش آمد بمحرمان گفت این طفل نیز قابل تربیت است
یکی از خدام اشاره کرد مرا ببارگاه بردند شهریار از حقیقت و حسب و نسب من
پرسید من چگونگی حال را موافق آداب عرض و خاطرنشان کردم امیر ازین

تقریر

تقریر و طریقهٔ حالم مرضای طبع افتاده در مهد عاطفتم می پرورید بانعامات
و تفقدات مخصوص میساخت و یکی از امرا سپارید که تربیت حال من مبادرت
نماید من باندک وقتی بدلالت خضر شعور و تعلیم فراست از همه فنون سپاهی
گری و خصوصیات او بهره شدی یافتم روزی شهریار رایت عزیمت شکار
برافراخت با فوجی از لشکریان متوجه شکار گردید شهریار داخل بیشه شد
شیری از نیستان بیرون آمد مانند برق شتابان و چون رعد خروشان
شور فلک از بیم صدمهٔ صولت مهابتش چون سرطان خون در اعضا
افسرد و بر آن گروه حمله آورد و اجزای جمعیت لشکریان تفریق یافت
شیر بیرون رفت من از لشکرگاه بحرب آن شیر مرکب جهانده متوجه گردیدم
تیر را بچلهٔ کمان پیوسته شصت کشادم بسینهٔ شیر گذشته تا جائی که از پشتش
بیرون آمده نیم ذرع بخاک نشست شیر بخاک غلطیده هلاک شد با میران دلیر
و فرزانگی من خوش آمده مرا نواخت و به انعامات کلی مخصوص ساخت از قضا
دران سپاه شخصی بود از جملهٔ ارباب منهم بمرض حقد و حسد گرفتار اگر
در جابلسا بودی و شنیدی که در جابلقا کسی یک نیم دینار داده از رشک
بیقراری جانش بلب آمدی بر سایم بیحساب او را بهر بهانه گوی زده گفر باز
داشتی آن شجاعت از من و آن عنایت بیشمار از امیر ملاحظه نمود مانند
سپند در مجمر سوز گداز وطن ساخت از طغیان سودا برآشفت چون سگ

دیوانه به ترشی روی و خشونت بیهوده گفت صید این شیر اینهمه
انعام و اکرام ندارد درین مهم تهور نکند نشست که بدفع آن متوجه شوند
والا مانند روباهی صید قراک مرد انگیش می نمودم پادشاه سخنان
ناصوابش را استماع نموده هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کردند
روباهی از بیشه در عرض راه بیرون آمد امیر روی بجوان جسود کرده گفت
خوش باشد جسود مردود در اقولنج مرگ گرفته در نظر همه کمانش نتوانست که
عذری سد راه خود گرداند ناچار مرکب تاخت و کمان از قربان کشیده خواست که
در فنون کمانداری رخ کاری نماید کمان را بر بیر دست بچرخ آورد کمان از
دستش دور افتاد شمشیر از میان بدر آورد چون روباه نزدیک رسید
مضطربانه شمشیر فرود آورد نصف بیر مرکب را بپای خود مجروح ساخت
مرکبش رمیدن و وحشت درآمد چندان بیتابی کرد که او را بر زمین افکنده
هلاک گردانید سلطان و لشکریان ببالای سرش آمدند که جیفه وجود وحش
طعمه کرکس فنا شده باد مخالف حقد و حسد شمع زند و کانون آتش را خاموش
ساخته شهریار مهم و انعام مقرری او را بمن تفویض و شفقت فرمود
من رفته رفته یکی از جمله مقربین بساط خوت گردیدم صبح اقبالم از مشرق
مقصود دمید روز بروز کوکب بختم را درجه می افزود تا صاحب مال موفور
و نعمت غیر محصور شدم یکی از فرومایه گان آن شهر را با من راه آشنائی

و اختلاط

و اختلاط بهم رسیده بودن مدت اختلاط و موافقت او بخوردن
خمر و ارتکاب مناهی و فسوق پرداخته چنانم و سبب آن از رکاب قرب خدمت
امیر برداشته بیکرم و مایل آن امور ناپسند شدم که بلحظه چنین بر انداختم
آن اسباب و جمعیت با اندازه باندک وقتی بمصارف آن نامعقولات
نماند بقوت و نفقهٔ یومیه خویش محتاج و جانشین عرصه عسرت و احتیاج
شدم آن ناکس مرا چون غریق بحر عمیق آن حوادث و اختلال ساخت
راه بیوفای و طریقهٔ ناآشنای پیش گرفت جواب سلامم نمیداد من از نشهٔ
آن بادهٔ بی پروا بهوش آمدم دانستم که پشیمانی سود ندارد و روزی پیاده
از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب میگردیدم بنخلستانی عبورم واقع شد
قدری خرما طمع کرده در بغل نهادم گفتم دیگر بشهر مراجعت کردن کمال عار
و سفاهت است خود پیش روم تا به بینم که این راه بکجا منتهی و منجر میگردد
چون قدری رفتم بیکی از درویشی برخوردم گفت ای جوان دو روز است که چیزی
نخورده ام با تو غذای هست که تابش باعث انتظام شیرازهٔ حیات و قدرت
گردد فی الفور چند خرما از بغل بیرون آورده با او دادم گفت الهی برحمت
یزدانی بدرقهٔ کاروان ارادت باد بهر طرف که روی عزیمت نهادهٔ بوجه دلخواه
بسر منزل مقصود رسیده جمیلهٔ مدعا در آغوش مرادت در آید تا دو سه کام
و مقتضی المرامی مراجعت نمای من این معنی را بفال نیکو داشته عازم آن عزیمت

شدم قریب شش فرسخ رفتم بقریه رسیدم بمسجدی درآمده بعبادت
ایستادم دران اثنا یکی داخل مسجد شده بنماز ایستاد و بعد ازان شروع
در گریه کرده چندان جزع و فزع کرد که مرا یقین حاصل شد که او را واقعه پیش
آمده چون از نماز فارغ شد ازو استفسار احوال کردم گفت مدتها بیست که
غواص بحر حیاتم گوهر وجود فرزند ارجمندی بدست آورده درین وقت او را خستگی
و رنجوری طاری شده آزار او صعبست میترسیم که حیاتش بزمردهٔ خزان آفتی
شود و خانهٔ عمرم از سیلاب ایمنی بنا نچه دیگرگون گردد ای جوان غریب در حق آن
دعای کن شاید که دعای تو از مبدء فیض تهی دست بر نگردد و مجیب الدعوات
صحت و شفای کرامت کند من دست برآورده از روی اخلاص بدرگاه ذو الجلال
بخش بدرد بنالیدم و صحت جهت آن مریض استدعا نمودم آن جوان بیرون رفته
طعامی با من آورد و گفت نذر کردم که اگر فرزندم صحت یابد باعانت
که لازم باشد درباره تو به تقدیم رسانم اتفاقا دران شب از
خزانهٔ غیب خود حق تعالی شفای بفرزند آن جوان کرامت کرد آن
جوان ده هزار دینار با همراهی مرکب با من بخشید من روانه شدم
در عرض راه یکی برخورد پیاده و عریان و رنجور و از کثرت پیاده
روی پایش فرسوده پیدا کرده از ضعف ناتوانی قدرت حرکت
ندارد از وی پرسیدم که ای برادر باینحال کجا میروی گفت من

مرد رام

مرد را مهراج نام یکی از جملهٔ محتشمان ولایت شام حریف روزگار
بفریب و غل بازیهای چرخ فتنه بساز ما یعرف استطاعتم از کف
تصرف بیرون کرد چون اوقاتم بسختی گذشت شنیدم جماعتی در مصر
هستند که جراحت غربت و بینوائی دل ایشان را مرهم لطف و مدد
میگذارند اکنون ارادهٔ مصر دارم و بهزار گونه مشقت تا اینجا آمده ام
من بنا بر رعایت او پیاده شده با بعضی از لباس و اطعمه داشتم
با او دادم فی الجمله قوتی بهم رسانید او را سوار کرده خود تا منزل در جلو
رفتم و در ان منزل روزی چند بمتابعت او ماندم چون صحت کامل
یافت و یکباره آثار خستگی از و زایل شد ستوری جهت او خریدار
کردم از انجا باتفاق او روانه گردیدیم تمام خدمت او را بر ذمهٔ همت
خویش واجب دانسته در مهر و بانی او مسامحه مینمودم نهایت از طرز
اوضاع و مسلک او ظاهر میگردید که تهی دست متاع نجابت و تشنه لب
زلال آدمیت است روزی در عرض راه یکی از مترددین برخورد مهراج
گفت ای جوان درین بیابان کسی نیست که باعث افشای راز ما شود
بیا موافقت کرده همین مرد را بکشیم اسباب و مرکب او را صاحب
شویم من بمنع او پرداخته گفتم چنین سخن بیهوده مگوی توبه کن و اگر
از راه مزاح میگوئی این نوع مزاح و هرزه گوئیها دخل هیچ گوی است

و یاوه طرازی گفت در این بیابان صید مفتی بدام آمده او را نمیتوان
گذاشت که رایگان از دست بیرون رود چون اصرار او در آن
کار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده او را گذاشتم سیراج نیز با آن
مرد آغاز نبرد و شدت نمود آن مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل
و زبردست بود چوبی در کف داشت او را بسر مرکب سیراج زد که مغز
از سرش برآمد مرکب غلطید سیراج بر زمین افتاد و از زمین برخواسته
بی پروایانه بجانب او دوید جوان چوب بر گردن او زد که بیهوش
شده بیفتاد و تازیانه بر مرکب خود زده روان گردید من آن ناپاکی که
از سیراج دیدم متحیر بحالش شده با خود گفتم اگر چه این ناپاک از جمله اشقیاست
و از و تنفر و احتراز واجب است نهایتش آنکه رفیق است او را چنین
خسته در بیابان گذاشتن نشان جوانمردی نیست از آنجا که نیکی هرگز
ضایع نمیماند اولی آنست که چشم از مراعاتش نپوشم از مرکب فرود
آمده سر او را در کنار گرفتم تا بحال آمد او را سوار کردم او پیش میرفت
و من پیاده از عقب او می شتافتم بعد از آنکه قریب دو سه فرسخ رفتیم
پایم فرسوده شد صعوبت پیمودن راه بسیار اثر کرد گفتم ای برادر
من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من نیز قدمی چند سوار
شوم سیراج بخشونت در آمده تازیانه چند بمرکب زد و بسرعت تمام بدر

رفت

رفت من آنچه داشتم و همان مرکب بود دانستم که مهر و بانهایان سفله
نیز ابنوده گفتم خدایا و امداد که در بیابان طعمهٔ کام نهنگ سباع و هوام
گردم من این نیکوی برای خاطر تو کردم حاصل که بهزار خون جگر خود را منزل
رسانیدم آن ناپاک نیز توقف نموده بود من عاجز نیز ادو را بطلبه روز
چند دران منزل مکث کردم تا قافلهٔ رسید اهل قافله را از سرگذشت
حال خود آگاه نمودم آن جماعت تمهید حالم نمودند باتفاق روانه
شدم در عوض راه خدمت آنها میکردم گاه سوار گاه پیاده همراه میبردند
تا منزل چند بایشان رفتم چون بدو فرسخ مصر رسیدند قافلهٔ عراق
جای دیگر گردیدند با من مرکب و خرج قلیلی دادند من روی بمصر کرده
روانه شدم چون نزدیک شهر رسیدم شخصی را دیدم دستهایش
بسته و در پایش افتاده ناله و افغان عظیم دارد مرا رحم آمده پیاده شده
بند از دستش گشوده صورت حال پرسیدم گفت من شحنهٔ ولایت
مصرم دیشب طراری خزانهٔ امیر را شکافته اسباب خطیر را برده امروز
سلطان قریب بپانصد نفر تعیین کرده بشوارع و معابر فرستاده
امیر وعده کرده که هر کس دزد را بچنگ در آرد بمبلغهای کلی انعام و بهره مند
خواهد یافت و اگر نه همه را بعقوبتهای عظیم بکشم من چون نجو و کمانی داشتم
تنها عازم این سمت گردیدم بسرعت می آمدم تا باین مکان بطراری بر

خوردم اقبالم پستی و دزد زبردستی نموده مرا عریان کرد و دستم را بسته
مرکبم را برد اکنون مرا واجب است شکر حقوق مهربانی تو اگر زنده وارد
شهر گردم تلافی اعانت تو خواهم نمود آن مرد در جلوم افتاد چون نزدیک
شهر رسیدیم گفت ای جوان من مردی ام و درین شهر همچنان معروف و از
جملهٔ اعتبار چون باین شکل داخل شهر گردم از بزرگ و کوچک خجالت بسیار
بسیار خواهم کشید و همه را یقین حاصل خواهد شد که دزد با من زیاده
کرده چه شود که لباس و مرکب خود را بمن بعاریت بدهی تا بخانهٔ خود
عذر این مهربانی از تو خواهم من مرکب و لباس باو داده میرفتم چون سواد
شهر نمایان شد آهی زد و گریان شد گفت وا حسرتا که بخت من زبون گرد
تهی دست و با حصول مراد برگشتم اگر دزد را همراه می آوردم بفواید عظیمه
مخصوص میگشتم چنین مراجعت نمودم آنچه از خزانه برده اند غرامت باید
کشید من گفتم شکر الهی بجای آور که از دزد دغلی بجان نرسیده اگر حیات
باقیست انتفاع بسیار است گفت الحال مرا تدبیر بخاطر رسیده اگر چنان
شود بمکن که چراغ مدعایم برافروزد نهایت شرمم می آید که این را بتو
گویم گفتم در اظهار تمهید تدبیر شرمم جایز نیست بگو گفت اجابت این امر
وابسته بخلق عمیم تست چون انواع نیکوییها در حق من نموده تا من زنده ام
کمر نیکوی ترا بجان و دل بسته ام چون مجاهدین حق ترسیدم که بمقتضای لطف عمیم

متکفل

متکفل حال خسته شدن مهر و بانیهار را باتمام میرسانند و تدارک او را
بخداوند میگذارند اگر قسم یاد میشمای که خلق کریمت را در انجاح آن مبالغه
نباشد اظهار کنم قسم یاد کردم که از دست من بیاید مسامحه ننمایم گفت
امیر چون کام امید مرا از شربت انعام و اکرام شیرین ساخته بود چنین
محروم برگشتن موجب حیرت میباشد چه شود که از راه مصلحت طبعت
راضی گردد که ترا در عوض آن دزد بسته بنظر سلطان در آورم بعد از انکه
بشفقت امیر بهره مندی یابم سعی در نجات نموده نگذارم که خللی بجان
تو رسد و مرا از سعادت التفات تو بهره و ثمره روی دهد تبسم کرده
گفتم من در این شهر بامید حصول مطلب و حوائج میروم مرا که اول مرتبه در این
شهر طرار دزد خانهٔ سلطان شناسند بالفرض که مرا نکشند چه احتیاج
خواهم داشت دیگر انکه حفظ بدن امریست واجب طبع عاقل کی
راضی گردد که خود را دانسته در طلسم حادثه عقبه افکند گاه باشد که چشم
امیر بمن افتد من مورد خشم و غضب امیر گردم و ترا در انحال زمام
فرصت از دست ندهد و تدبیر در باب نجات من بدست تو در نیاید آن مرد
گفت اگر تمامی قبیلهٔ خود را کشتن باید داد که نگذارم زخمی بتو رسد
آنقدر التماس و تضرع نمود که مرا بر او دل بسوخت با خود گفتم هرگاه
حاجت حاجتمندی از قتلم بر آید چرا آنجان مضایقه نمایی خلاصه کلام انکه

گفتم اگر مرا و تو را از پشت دستم برآید سهل باشد پس هر دو دستم بست
در دهن جلو انداخته میبرد چون داخل شهر شدیم پیرمرد را برهنه کرده بر حمار
شلاق میکرد و میگفت سزای کسیکه بدزدی خانهٔ امیر جرات نماید
من از ظلم آن بیدادگر عاجز شده پشیمان شدم مردم شهر بر سر من جمعیت کردند
همه را تصور آن شد که دزد منم مرا در آن صورت بدار الاماره بردند شحنه
بسلطان گفت چه دولت و اقتدار است محفظ اینجا نگهبانی باید اینکه
به نیروی قوت بازوی اخلاص دزد خانهٔ امیر را بچنگ آوردم نهایت آنچه
برده اعتراف ندارد امیر گفت بقصاص کاهش بزنند تا اقرار کند من چون
دانستم که آن ظالم ستمگری خواهد که دانسته بر من ظلم کند فریاد برآورده می
خواستم که چگونگی را عرض نمایم آن بیدادگر مرا سخن گفتن نگذاشت کشان کشان
بیرون برده و چوب بر اعضای من میزد و میگفت که بگو آنچه برده از خزانه
چه کرده خلق عظیم جمع شده شهادت بقتل من میدادند مرا بخواری و زجر تمام
بر سر چهار سوق برده آویختند از اتفاقات آن ناپاکان که در وطن و در
عرض راه غلهای فاحش به من رسانیده بودند مرکب و اسبابم را برده در
وقت پیدا شده گفتند ازین خیرهٔ بی حیا دیگر چه کل فتنه و فساد شگفته گر
دو باره باین بلا مبتلا شده عسسان گفتند خانهٔ امیر را شکافته بیت آن
دو گمراه حق ناشناس گفتند که محکم نگاه دارید و از وی غافل نشوید که

بیت طرارست

بس طرار است و یکی از دزدان کمر بسته است چون ابلیس بیکدم و بیک
نفس از مغرب بمشرق رود و از مشرق بمغرب و از سرای متمند
حرص از بام قصر سپهر رباید و از قوت جاذبه لکه نور از پیکر آفتاب ر
ونق از جرم بر باید بس نقصانها بمال و جان و سیرت خلق هر ملک و دیار
رسانیده اکنونکه بدست در آمده در سیاست این تعویق جایز
ندارند که شحنه تیغ سیاست با من گرفته روی کرده گفت بانچه کرده
آواز کنی و الا ترا میکشم من چندانکه بر بیگناهی خود عجز میکردم عسسی
نمیشنید و بقتلم تدبیرات می نمودند رو بآسمانکه نشانگاه اجابت
تیر دعوات ضعفاست کرده رجا بعروة الوثقای اعانت ایزد داد
رس که معاون حال عاجزانست زده کمر بستم و بدرد نالیدم و گفتم ای
حاکمی که ممیز عدالت جز راه حقانیت و انصاف نپوید و شحنه غیرت
داد مور عاجز از فیل قوی بستاند و واقف جمیع سرایر و کاشف همه
ضمایری حقیقت احوالم بر تو معلوم است بحرمت جاه و جلال و کبریا
و بزرگی و عظمت جبروت که مرا از شکنجه این حادثه برهان و از این
بیابان اندوه بمنزل نجاتم برسان هنوز آن تضرع تمام نکرده بودم که دو
صورت شیر که بدیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت
در آمدند بصلابت و مهابتی که تزلزل در ارکان حال آن خلق افتاد

غران و خروشان از دیوار جدا شده شحنه وان دو نفر بدم در
کشیدند و در فتراکها که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کردند کل
خلق از آن هر دو شیر متفرق شدند باز هر دو صورت بطریق
سابق بر روی دیوار متصل شدند خلق چون آن هنگامه را دیدند
امیر شهر را خبر کردند امیر عجایب کنان بنظارهٔ آن مقدمه آمد و فرمود که
این را بدار الاماره برید چگونگی حال از من پرسید من قصه را من اوله
الی آخره شرح کردم سلطان را معلوم شد که من بیگناهم خلعت
داد و مهربانی و عاطفتهای مشفقانه بنواخت دستم ببوسیدم
گفت ای مستجاب الدعوه مرا رنجی و صداعیست قدیم که جانم را
کاسته بهیچ وجه معالجه پذیر ندارد چه شود که دعا کنی تا بدم مسیحای
فیض بخش تو از زحمت این الم نجات یابم من دعا کردم امیر صحت
یافت امیر باز دستم ببوسید معذرت خواست گفت لطف
دولتم نیز بتو تعلق دارد گفتم مرا به زر و مال احتیاج نیست امید
دارم مرا مکانی که از آشنا و بیگانه کسی را در آنجا راه نباشد من معتکف
گشته بذکر الهی مشغول باشم مدتیست درین مکان میباشم اکثر
امیر باین غار آمده بطریق خدام یک روز خدمت مینماید الجوان
غم مخور که آن خطا کار که از مال تو برده باضعاف او از خزانهٔ عامره

آنک

الحق بهره مندی خواهی یافت فردا امیر می آید ضمن شرح احوالت
خواهم نمود دند شب در خدمت سلجوق عابد بسر برد بامداد صبح امیر با
فوجی از خدم بملازمت سلجوق آمد حقیقت حال مرا عابد بپادشاه
تقریر کرد گفت این جوان از سلسلهٔ بزرگان و نجابت بوده است
فتور روزگار این را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج باعانت است
شهریار است شهریار پانصد هزار درهم سرخ با ده قطار اشتر از همه
الوان اجناس عنایت کرده چند نفر همراهم نمود که مرا بولایتم
رسانیدند اینهمه مال و جمعیتی که من دارم از رهگذر ادراک
سعادت سلجوق است و علامات جراحاتیکه من دارم از زخمهاست که
در عرض راه آن سفلهٔ نمک ناشناس بمن زده بود غرض از افتتاح
گنجینهٔ لآلی تعداد این حکایت آنست که هر عافیت طلب فرخنده
سیر را که نصب العین ضمیر و پیش نهاد خاطر خطیر آن باشد که صبح
عزت اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید کوکب بخشش از مشرق فیروزمندی
برآید پشت امید بر دیوار اساس محبت و آشنای آن گروه بیوفای
حقیقت ناشناس نزند و زر عیار دوستی را بمهای جنس خلط و مصاحبت
ایشان ندهد که هرگز درین طایفه گوهر ذات و صفای مردمی و اهلیت
نبوده و نمیباشد و هیچ وقت از نخل ولای دهاقین کشت بی مروت

کسی بر تمتع نخورده و از لجهٔ بحر طوفان خیز موافقت آن فرقه ناخردمند
جان بسلامت نبرده موائد موالات آن طایفه ممزوج بسم نفاق و
شراب صحبت ایشان آغشته به بیهوش داروی عدم مهر و بال
و وفاق بیت از نخلی که ثمرهٔ عافیت خورند البته ارهٔ کفران در بیخش گذارند
و از سایهٔ هر دیواری که ادراک آسایش و راحت نمایند بسیلاب نفاق از
پایش در آرند خلاصهٔ کلام آنکه از هر کس اعانت و اتفاق بینند در عوض
آن تا توانند انواع بدیهای بیحد و خصومتها بمنصهٔ ظهور رسانند
مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن وی را تلخکام مرارت چندین غلل
های فاحش و گوناگون گردانند **حکایت** صدرنشین اورنگ سخنوری اعنی
خانهٔ وقایع سنج که فرمان فرمای قلمرو نکته دانی و عذالبیانی ست بدستیاری
جنود انامل چهار تقریر این مقاله را چنین بحیز تصرف در می آورد که
در عهد ماضی شهریاری بود در ولایت یمن که مسیحای عدالتش چون از اثر
دم اعجاز نمای رای خورشید ضیا احیای سلسلهٔ انتظام و آبادی مملکت
نمودی و شحنهٔ انصافش بصوت بازوی دست تسلط جور و ظلم را از
گریبان دلهای خاص و عام کوتاه فرمودی قهرمان صیفش بدست تدبیر
حلقهٔ اطاعت بگوش امنیت کشیدی مصلح تیغ ظفر پیوندش و ابسطارگی
گردیدی روزی بر سریر ایوان حکمرانی و عدالت نشسته بود و سرداران سپاه

و رعایا

واعیان مملکت چون مژکان در اطراف آن نور حدیقه بختیاری صف
کشیده بودند مقارن آن حال شحنه شهر سه شخص را دست بسته و سر برهنه
بنظر شهریار در آورده بلوح بنده کان نکارش رفت و او که از صاف زلال کوثر
سماع آمال شهریار لبریز و مالامال باد بنده از خرابه میکذشتم این مرد را با سه نفر
مقتول در انجا دیدم اگرچه این مرد باقرار این معنی تن در نمیدهد نهایت از
قراین چنین ظاهر میکردد که آن سه نفر را این مرد کشته باشد پادشاه برسید
توجه میکوی آن مرد کفت ایها الامیر من مردی ام از خاندان عجز و انکسار پرورده
نعمت درویشی و افتقار هرکز لقمه از خوان ارتکاب ناصواب اعمال برنداشته
و قدمی در وادی امور شنیعه نکذاشته درین وقت بحسب اتفاق از کوچه عبور
مینمودم مرا قضای حاجت روی داد در ان خرابه رفتم سه نفر را مقتول
دیدم مرا واهمه بسیاری دست داد خواستم که بمقتضای و اجتنبوا من مواضع
التهم از انجا بیرون آیم شحنه کرفته مرا بخدمت شان آورد امیر فرمود آن مرد را
نکاه دار تا اندیشه و فکری درین باب نمایم شحنه آن مرد را خواست بیرون برد
دران اثنا فاخته بر سر ایوان شاه نشسته شروع در خواندن نمود خواجه
سهراب وزیر سلطان که پیوسته فنون کار آگاهی و اصابت رای او
نسبت با فلاطون رسانیدی متوجه لحن فاخته شده با آن شحنه کفت دست
دست ازین مرد بدار که بیکناه است و زغلان محله خانه ایست و دران خانه

مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهریار
حاضر نمای شحنه رفته آن عارف را حاضر نمود چون پادشاه از حقیقت حال
مقتولان پرسید نتوانست انکار کردن اقرار بارتکاب آن کار نمود
حاضرین مجلس را از فهم وزیر تعجب دست داد شهریار در خلوت با آن وزیر
گفت ای دستور قلمرو دانش و کمال بچه ره گشایی چه وجه و سبب استنباط
بیگناهی آن مرد و تحقیق گناه کاری عارف نمودی وزیر صحیفهٔ عبودیت
بمقراض نشاط طرازی نگاشته گفت من زبان طیور را میدانم مرا فاخته ایست
پیوسته در همه جا بسیار و هر امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع می
انجامد مرا با خبر می سازد امروز آن فاخته بر فراز بارگاه نشسته مرا از چگونگی
آن واقعه آگاهی داد شهریار سوال نمود که کلام حیوانات را بچه چون فرا گرفته
وزیر گفت ای شهریار عالم تبار پدرم در ولایت شام بتجارت اوقات
مصروف داشتی روزی سائلی بدر کوی ما آمده فریاد بر آورد که ای مدد عیالان
محبت الهی آنچه از خزانهٔ ایزد لاریب بشما عنایت شده بدین پیر عاجز
حصه کرامت فرمایید و بذل کنید تا بنیان جمعیت و سامان شما از
سیلاب حوادث و خلل محفوظ بماند که صدقه سد راه حصار حراست
مال و حیاتست پدرم خواست که کام دل سوال آن عاجز را بشهد عطا
شیرین گرداند یکی از ناکسان سفله خو در خدمت پدرم بود بمقتضای

طبع لئیم

طبع لئیم سد راه و مانع آن عطا گردید سایل را تهی دست جواب دادند
من پنهان از پدر قرص نان با آن سایل رسانیدم و اتفاقا در آن شب
آتش بخانهٔ ما افتاد پدر و مادر و آن سفله با جمیع اسباب بسوخت برکت
آن قرص نان که تصدق کرده بودم خللی بمن نرسید نهایت عریان
و در غایت تنگدستی و اضطرار ماندم چون دران شهر بعهد ناز و نعیم
پرورش یافته بودم آنچنان توقف نتوانستم کردن که آن شهر را
بر خود گوارا گردانم عزیمت عراق و عجم نمودم بزاد و راحله مستظهر
بجناب ایزد دادرس شده بار توکل بسته بناقهٔ تجرد نشستم چون
از شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که او نیز مصمم آن راه بود هر دو رفیق شده
میرفتیم تا بعد از چندین روز بقافلهٔ رسیدیم من ملازمت یکی از قافله را
اختیار کردم اتفاقا آن مردی بود در کمال دانش و اصابت رای بهر علمی از
از علوم قوی دست و کامل خصوصا در اعداد و جفر و سایر علوم غریبی
مهارت تمام داشت خدمت امثال اینجماعه خالی از منفعت نمیباشد
من اینمعنی را بخویش غنیمت شمرده کمر خدمت و انقیاد بر میان جان
بستم و در تقدیم مراسم جان فشانی و دولتخواهی بمرتبهٔ کوشیدم که روی
دل او را من کل الوجوه متوجه خود ساختم روز بروز تفقد و اعانت می
می پرداخت نظر باینکه مصرع بندهٔ شایسته خدمت صید صاحب میکند

مرا در صدر سریر مجرمی خویش جای داد هر دو دم جرعه از جام حیات
می نوشید طی مسافت نمودیم تا به بغداد رسیدیم شخصی که من سر در
دایرهٔ ملازمت آن داشتم در بغداد توقف نمود مرا چون خار خار
عزیمت بلاد عراق در خاطر راه یافته بود جازم آن راه بودم با وی گفتم
ای خداوند والا مقدار اگرچه مرا پیش نهاد خاطر همت آن بود که تا سالک
مراحل حیات باشم مانند نقش قدم در راه بندگی تو سالک باشم لیکن
روح مروانم متوجه این حرکت ست نمیدانم قاید قضا با من چه اندیشه
و تدبیر ست لا علاج آن جوان مرخصم ساخته با من دعای آموخت
گفت هرگاه بخوانی از زبان جمیع جانوران ابدا آگاه و فهم کنی بر آینه ترا استدراک
این کیفیت بهتر از غرایب عالم ست مرا چون از امداد آن مرد عالی فطرت
انصاف در کیسه بضاعت بهم رسیده بود ساز و برگ سفر سرانجام داده روانه
شدم چون وارد بصره شدم آن جوان که از یمین بر فاقت بیرون آمده بود دیدم
در بصره دیدم که جامه عریانی پوشیده چهره اش از ضعف یرقان فاقه و گرسنگی
زرد شده مرا در عالم نمک خواره گی و حمیت بر آن رحم آمد از وی پرسیدم که
ای عزیز ترا چه پیش آمده که سر رشتهٔ قدرت از دست داده چنین رنجور
و پژمرده گشته گفت چون شمع سرور من از تندی باد مخالف هجران تست
خاموش ساخته گردید روزگار سیاه دیده ام را از بادهٔ فرح افزای مشاهده

جمال

جمالت تهی ساخت در عوض راه و بیت در رکاب یکی از متردّدین زدم
چون باین ولایت داخل شدم پای صحتم را شحنهٔ قضا بزنجیر عارضهٔ رنجور
محکم ساخت آن جوانمرد مرا گذاشته خود آهنگ عزیمتش نمود مرا
یکی از اهل این دیار بخانه اش برده پرستاری نمود تا اثر بهبودی بحالم
راه یافت اکنون قدری قوت بهم رسانیده ام من و بیت گرفته بمکانیکه
نزول نموده بودم آوردم و چند وقتی توقف نموده به تیمار مراقبت
احوال او کمر بستیم تا بکمال صحت رسید هر دو باتفاق از بصره بیرون آمده
چون منازل طی نمودیم روزی بیکی از منازل در کنار دجله فرود آمدیم چون
روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورق ترتیب داده اسباب را بر زورق
گذاشته در آب افگندیم عنانش را بدست آن داده گفتم نگاه دار تا من نیز
در آیم چون من بگوشهٔ رفتم آن ناپاک بزورق نشسته روانه شد چندانکه
فریاد و جزع نمودم فایدهٔ ندیدم تا اینکه از نظرم ناپدید شد من در کنار
دجله حیران و بکار خویش مضطر ماندم چون نزدیک بود که زورق زرین
مهر غرق بحر نیلگون شام شود و تثلیث ماه از گوشهٔ سپهر ظاهر گردد
در آن حوالا کوهی نمود و فلک شکوه خود را بآن کوه رسانیدم از خوف
جانوران خود را بمغارهٔ رسانیده و در مغاره را بر روی خود مسدود کردم
تا صبح صدای چندین جانوران و سباع می شنیدم خوف و هراس داشتم

تا اینکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مشرق زمین عود نموده
بضیای بیحد بر فراز چرخ زرین مستقر گردید من از خواب چشم
گشوده خواستم که بیرون آیم دران اثنا شیر و پلنگ گرگ و روباه
پیدا شده بدر مغاره رحل اقامت افکندند و بایکدیگر قیل قالی داشتند
دعائیکه ازان جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم بعد از لمحه
شیر را شعلهٔ غضبش افروخت نعرهٔ چند زد که تزلزل در ارکان
پیکر کوه افتاد پلنگ و گرگ و روباه هر سه بر سر پای ایستاده از خوف
مجال نفس کشیدن نداشتند بعد از لمحه که نیران آتش قهر و خشونت
شیر بقدر انطفای بهم رسید روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی
و ثنا خوانی کرد و قدم جرأت پیش گذاشته این بیت میگفت **بیت**
ای شهنشاه بر بحر مثال ؛ باد محفوظ دولت ز زوال ؛ پادشاهان
عرصهٔ دوران چاکران تواند از دل جان ؛ باد مقرون نیکوی حالت
نرسد آفتی باقبالت ؛ نزند این فلک بکام تو دور ؛ بدر آتش ز بلید پیکر
چون ثور ؛ ببر در بر در جبال پلنگ ؛ فیل در بیشه کام به بحر نهنگ ؛
گشته از خوف جنگ سلطانی ؛ زورق عمر حمله طوفانی ؛ لطف ایزد معین
یاور تو ؛ تاج اقبال فتح بر سر تو ؛ این غبار ملال زچه راه ؛ گرده آغشته
الم دل شاه ؛ ای امیر کشور گیر تا ضیغم زرین جنگ آفتاب در نیستان

سپهر

سپهر اخضر جلوه نماست بوسیلهٔ اغنام صحرای مدعا بسبزهٔ بهجت
مهابت اقتدار است باوجود آنهاست که بندهٔ خاص الخاص قدیم الاخلاص
در ظل ظلیل خداوند رتبهٔ سرافرازی یافته هرگز گلزار خاطر عاطر را افسردهٔ
خزان چنین رنج و الم ندیده ام امثال ما بندگان فدوی را که پرورش یافته
مطبخ احسان این درگاهیم در جمیع مواد منظور از دیاد ارتفاع اختر
درجات شان و عظمت شهریاریست صاحب کارخانهٔ کون و فساد
و مرکب اجزای سلسلهٔ اتحاد و تدارک درد بی مداوی و معالجهٔ هر حادثه را
بدعای مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف نهاد را از حقیقت احوال
باخبر سازند که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نمایم شیر گفت
ای روباه راز دل بهر کس گفتن نشاید و گشایش گره از هر ناخنی نیاید
ترا در امور مملکت ما یاران و انتظام تدبیرات مهمات چکار دستور تو
ندیم و شوخ است اگر حکایت غریب داری بیان نمای تا لحظهٔ مشغول
گردم روباه زانوی ادب دو تا کرده گفت ای شهنشاه با فر کیوان دستگاه
اگرچه ولینعمت بمقتضای خلق عمیم ذره پروری فرموده قامت افتخار
بنده را چون بخلعت ترخانی و ندیمی آراسته اند نهایت چنانکه خطا
و غفلت خارج از طبع هر بامقدار باشد قهر و غضب نیز ملازم رکاب
مزاج ارباب شوکت است گاه باشد که بمقتضای تقاضای وقت

بقریبی خوشوقت شده التفات نمایند و وقتی باشند که بدعای خشم
آلوده شده سیاست میفرمایند میترسم که مبادا از من برخلاف رای
امیر امری صادر گشته مورد سخط گردم التماس آنکه امیر شرط کنند که اگر
از من خطای بظهور رسد درگذرانند که خدمت بزرگان زور بازوی شعور
وکار آگاهی میطلبد چنانکه گفته اند با ورلیط تقرب ارباب سیاست
گذاشتن معاینهٔ خود را در آتش افروخته انداختن است شیر گفت جمیع
کلید در عقبات با ادبا و دروغ گو نیست اگر تو ترک این دو عمل شنیع
نمای هرگز گرد خللی بر دامان روزگارت ننشیند اکنون بهر تقدیر اگر داستانی
غریبی بخاطر داری تقریر کن که این نحو مقالات با لطف نیست بعد از آن
روباه سر بجیب عرق تدبیر فرو برده گردن تحیت ثناخوانی برداشته گفت
ای بلند اختر چرخ سریر و ای شهریار خورشید نظیر سرافرازی و امتیاز
جولانگاه تگاور اقتدارت باد در هنگامیکه رایت عظیمت بصوب
ملکگشت ییلاق جزیرهٔ خرم دشت برافراشته شد و این بیوجود را القا ولی
فیماس کوه ماه مور فرموده بودند در آنجا شنیدم که قیصور هزبری که در بیابان آن
در دشت مخالفت خداوند بسیار ور و گردان عقبهٔ گردون مدار است و در آن
مکان نزول آورده که آن گمراه با سعادت تیره بخت را از بنهٔ قشلاق
خداوند اخراج نمایم و در آن مکان آمدم اثر از او ندیدم و منتظرم نیامد نهایت

ورود

وادی خرابی است مشهور بکوشک صحرای اهرمن در عهد آصف ابن برخیا
در آنجا متواری بوده دیدم که جغدی و کرکسی بهم در آن خرابه نشسته اند مقارن
آن حال پلنگی نخجیری را صید کرد آنچه خواست از گوشت آن طعمه خویش کرد بعد از آنکه
آهنگ رفتن کرد کرکس بجغد گفت ای برادر عجب نواله بپای خود باستقبال
کام خواهش ما آمده بیا تا باتفاق برویم آنچه مانده آبی بر آتش جوع افشانیم
جغد گفت ای کرکس وظیفه من نیمخورده جانوران نمیباشد اگر چنین حرکت
پست فطرتانه اقدام باین امور نمایم خلاف قانون و غیر آداب و دستور همت
جمیع وحوش و طیور زبان طعن بر من گشایند ترا ازین طعمه ازرا کرده اند
من قدر گوهر گران مقدار خود را بچنین هرزه درای نمیشکنم و همچون تو کام
قناعت و افتقار را از مرارت جیفه ناگوار تلخ نمیگردانم کرکس پرواز
نموده از آن فضالت چندانکه خواست و توانست خورد خوشنود بجغد
آمده گفت ای برادر نخوت خود داری دشمن راحت و فارغبالی و موجب
دوری از سعادت لایزالست اگر با من درین راه رفاقت میکردی چون من
سیر و مطمئن میشدی جغد گفت ای عزیز قناعت غیر نخوت میباشد
چنانکه جهد و حرص وجود نمیک نحل نپسندد قناعت و بخل نیز از یک قبیله نباشد
صفتی که با من هست قناعت می باشد نه نخوت من از جمله درویشانم و اهل
اعتکاف درویشی و نخوت در یک مزاج جمع نشود اگر بمن نخوت میبود

شیرازهٔ انتظام عالم نمی بود و حالا اینکه به برکت قناعت هر صبح و شام
رزق و روزی من دو دانه و سه برنج میسر است برخلاف جانوران دیگر
بقوت بال حرص و هرزه درایی روی عالم را تردد میکنند مع هذا بیش مانده
دیگر جانوران از معیشت خود میبازند و از بیم کشش نفس آتش همعیاری در کوره
نام ننگ خود میزنند هر آیینه سالها از صعوبت فاقه تلخکام بودن به که
از موائد خوان دیگران طعمه کردن بیت بزهر خویش اگر دست آوری به
که از شهد کسان انگشت لیسی گرگس گفت ای جغد من بکجا حرف
گفتم تو باینقدر لطایف الحیل برداختی و مقالات با ادبانه ساختی
از آنجا که بر گوی خطا گوی میباشد از سخنهای بی اصلیت رتبه ندیدم و لفظ
نه فهمیدم چنانچه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکای تو خفیف اگر عقل
تو درجهٔ کمال میداشت با بزرگترین از خود بچنین هرزه درای اقدام
نمینمود در رعایهٔ قدر و پایهٔ بزرگان باید داشت قدم از مرکز مقدار خویش
بیرون نباید گذاشت ترا حقارت تن و بوجود بها بگوشه نشینی و قناعت
اشارت کرده اگر چون من قدرت و توانایی میداشتی در دعوی خود
صادق حر بودی اگر ظاهر درین صورت طریق صفت حمیدهٔ قناعت
با تو میشد همان مثل عوام موافق این مقام است که مستوری خاله
از بی چادریست نه از مستوری اگر خواهیکه بحرمن احترامت برق زوال

نرسد

نرسد با بزرگان برسم ادب پیش آی و طریقهٔ تواضع و حیا را بحفظ
بدن و ناموس خود بساز که در خدمت صاحب شوکتان از سخنان
بیجا بسی بطعمهٔ شمشیر فنا گشته و بسیار جانها در ورطهٔ هلاک افتاده
خوردن از بزرگان خلق و روی دل نبینند اولا آنست که جواهر صیانت
و حفظ حال خود را برشتهٔ فروتنی و استطاعت منتظم ساخته زمام رعایت
وقت و سررشتهٔ سخن را تا توانند مضبوط نگهداری نمایند بیت با صرفهٔ سخن
مگوی تا غم نخوری گر گفتن بیهوده ندامت خیزد مقدمات آن کبوتر
بشاهین برهانی قاطع حکایت همای منشیان اوج نکته طرازی چنین
عروج نموده اند که روزی شاهین آشیان طیران اوج بلند پرواز بهوا
بسته از بال فشانی تهور و چالاکی دام تردد بر سطح هوا گسترده در تحصیل صید
بهر جانب دوا دوسه می تاخت و همچنان عقاب نظر را مانند برق لامع
گرم پرواز ساخت ناگاه کبوتری را در دامگاه نظاره اش یافت آهنگ
صید کبوتر نموده بچنگ تعرضش در آورد و خواست که بخون آن مخلب خویش را
آلایش دهد و بال طایر روحش را برشتهٔ اجل بند د کبوتر گفت ای شه نقار
اوج شجاع روشنی بسوسته شکارگاه عالم اقبال جولانگاه عزم و ارادهٔ شاه باز
مقصودت باد ازان جهت که گفته اند در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب
اهل حاجت از دولت سرای اجلش تهی دست بر نمیگردد و درین

وقت چرخ مدعای در بیلهٔ خاطر نشیمن نموده اگر طینه بسلسلهٔ مهربانی
و مروت عمیم حرکت نماید جوارح آن مدعا را پرواز کاه جرات طایر بسازم
شاهین گفت بگوی کبوتر گفت دو روز پیش ازین جفت مرا زوال
طاری شده مرا دو بچه چند در آشیان هیبت پرستاری و قوت بچگان
وابسته بوجود ضعیف منست چون من کشته شوم بچگان من ضایع
شوند و نسلم منقطع گردد اگر امیر از سر خونم درگذرند و گردن ذلت بزیر تیغم
نریزد و من شرط میکنم که هر روز یک صید با خود بآشیانهٔ خداوند آورم که با تعب
و تردد غذا بسازند و همیشه بندگی را ثابت قدم بوده دست از حلقهٔ ملازمت
کوتاه نکنم شاهین گفت اگرچه قبول این التماس عایدست هیبت ما اهل
اما تو از جنس ما نیستی و بیگانهٔ ادب و طریقهٔ مایی کاه باشد که بطریق سیر و دار
سلوک نتوانی کرد و راه قانون موافقت چنانکه باید بانتها رسانی
کبوتر گفت معاذ الله که جز بکنگره های اطاعت نشینیم و غیر از مسلک
بندگی امری نگزینیم شاهین پنجه سست کرد کبوتر رهای یافت و بآشیان
خود شتافت روز دیگر بکبوتران جفت طلب کرد کبوتران از جنب راست
مستی آغاز نموده هر یک با او تکلیف هم آشیانی می نمودند گفت جفت من
کبوتری باشد که بهر کجا که روم با من موافقت کرده رو از موافقتم نتابد کبوتر
دران میان گفت یار خاطرخواه و رفیق همراه تو منم بعد ازان کبوتر بپرواز

در آمد

در آمد زاغ کبوتر در عقبش میشتافت تا بآشیانهٔ شاهین رسیده بدرون
غار فرو رفت او نیز از دنبال بی اختیار میرفت شاهین در ساعت جسته
بهلاکش کوشش نمود هر روز بدین منوال ماده کبوتر صیدی بجهت شاهین
می آورد شاهین نیز بواجبی مراعاتش می نمود و از گزند جانوران دیگر محافظتش
میکرد هر دو از رفاقت یکدیگر در مهد فارغبالی آسوده بودند از قضا روزی
شاهین بحکم تفرج آهنگ طرفی داشت کبوتر نیز راه موافقتش پیمود تا هر دو
نیز بعروج و صعود در آمدند و بسیار بلند شدند کبوتر بخاطرش رسید که بسرعت
حرکت و تندی پرواز خود را خاطرنشان شاهین گرداند کبوتر باد در بلند پروازی
گذاشته بلند شد که هرچند شاهین سعی کرد که خود را رسانیدن نتوانست شاهین را
نایرهٔ خشم برافروخت و با خود گفت هر که سفله و ناجنس را رعایت کنند
و آنرا بخویشتن مسلط پسند باید جزا دادن شاهین میل به پستی نموده
بر فراز کوهی نشست کبوتر آمده به پهلویش نشست شاهین گفت
ای دنی زادهٔ بی ادب سزای نیکوی منست که مرا زیر دست خود نمای تا کبوتر
خواست عذری از تشنیع خود بیارد شاهین اعضای اجزایش را از هم
شکافت هلاکش نمود گربه حکایت را باینجا رسانید گفت ای جغد
هرچند که ترا بخدمت خود گستاخ نمودم من مراعات ترا بر ذمهٔ همت خود
واجب دانسته ام زنهار که این را غنیمت دان و عنان مرغب خویش کشیده دار

که در راه زند و کالا ناهموار بسیار است مبادا از درشتیهای طریق
با ادبی و بدراهی کمیت صیانتت بسر در آید و چون جان آن کبوتر
اسیر سر پنجهٔ اجل گردد لی وسیکه نتوان برید باید بوسید و بر چشم
کشید نشنیده که ستیزهٔ کوچکان با بزرگان از خصم گوسفندان با
گرگ است بیت هر که با فولاد بازو پنجه کرد : ساعد سیمین خود را رنجه
کرد : جغد گفت ای کرگس در است میگوی نهایت بزرگی ز خامت
جثه و تنومندی جسم نمیباشد بلکه آن بتصفیهٔ ذات و تزکیهٔ صفات
و علو فطرت است کوه را با وجود اینهمه عظمت پیکر در نظر اهل ارباب
بصیرت بقدر ریگ دانگ قدر و قیمت نباشد کوچک صاحب جوهر از بزرگ
ناخردمند بچندین مراتب بهتر باشد نمرود که بهمه عالم بقوت زبردستی تقدم
جستی پشه با این ضعیف نژادی بارگاه جبروت و هیبت وی شکافت و او را در هم
نوردید و فیل بالا قدرت انبار اطاعت نماید کرگدن با آن شوکت را
مور حقیری عاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانه آمده عظمت دریا از
آبروی قطره است مصرع سرفرازی کوه را بالا پستی میکند بسی از کوچکان
خردمند را دیدیم که بزرگان ناغیرت و نادان را مسلط گردیده اند چنانکه
آن مرغک ضعیف باغبان قدرت را بدام حیل و فریب افکند کرگس گفت چگونه
آن چگونه است حکایت سالکان مراحل اخبار چنین قاطع منازل تقریر

کرگس

اینحکایت شده اند که یکی از بزرگان طبقهٔ اشراف در بلخ باغی بود که
از نزاهت و صفا چون گلزار عذار پری رخان عذرا جمال آراستگی داشت
ریاحین الوانش با وج لطافتهای بی اندازه از فقرات سفینهٔ جنت خواسته
عبارات اشجار نوخواسته بمضمون موزونیت چنین پیراسته از هر نوع
میوه که نخل تخییل ببار آورد و از هر جنس گلی که از گلشن قیاس شگفته گردد
در آن حدیقهٔ انیقه بیشتر از تصور بود مرغک ضعیف که آنرا بفرهیس بسیار
خوانند در آن بوستان سرای مسکن ساخته جمیع میوه‌ها را از رسیده
و نارسیده بر زمین می افگند و هر گاه که باغبان بباغ می آمد آن هرج
و مرج را ملاحظه میکرد و خار اندوه بپای دلش خلیده سراسر سرسبزی سرورش
از دم سرد خزان این هنگامه افسرده میگشت چند آنکه دست افسوس
بهم میسایید و لب تدبیر بدندان حسرت می خایید بهیچ وجه علاج
آن حادثه نمیتوانست آخر الامر دامی در رهگذر آن مرغ گسترد چون
آهنگ پرواز نموده میخواست که بر نهج استمرار طریق معهود عمل
نماید گردن اختیارش بفتراک دام محکم گشت باغبان از همای انبساط
در دامگاه خاطر افتاد از کمین جسته مرغک را بچنگ تصرف در آورد و خواست که
بال پر طایر روحش را بر ریسمان فنا بسته با وج پروازگاه عدمش بسپارد
مرغک بزبان آمده گفت ای چمن آرای عالم دانش بپیوسته قطعات صید

مقصود مطرح ریاحین گوناگون لطف یزدانی باد چنان که
مرا گفته اکنون آنچه نقصان رسیده است از گذشته تدارک نه پذیرد و مقتضای
آنکه هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نه پرهیزد مراد او جز العوض
محرک سلسلهٔ بی ادبی گشته قطع تعلق حیات اشارت بدان می‌نماید که
تقریر کنم اگر دستوری دهی اظهار نمایم بعد از آن زمام اختیار در دست
تست هر چه خواهی بکن نهایت تحمل خانزادی شعوران فراست قرین
و نشان دستور ناخردمندان جهل آیین دمی از مرکب خشم فرود آی و بجهة
ضعفا و وابستگان بند بلا در حلم و عفو بگشاید باغبان از ترحمات و تلطف
مرغک بسته راه غضب گشته گفت ای مرغک تا صرصر ممات نگشته حیات
نور زیده آنچه خواهی بکن گفت ای باغبان فرزانه در مغرب زمین جزیره است
قبیلهٔ فنی در آن جزیره سکنا دارند در او این بهار من از میان این خشم گرفته
در بنی منکان آمدم مرا نزاهت و صفای این گلشن خوش آمد لحظهٔ بر سر
شاخ آرام گرفتم عندلیب و هدهدی در آن نخل باغ نشسته بودند ملخی
به پرواز در آمد هر دو آهنگ گرفتنش نمودند عندلیب پیش دستی کرده ملخ را
صید نمود هدهد ملخ را بعنف از منقار عندلیب بربود عندلیب گفت
ای هدهد شرمت نمی آید و ننگت نیست که بتعدی صید مرا از چنگم بیرون
کردی اگر قدرت داری تو هم نیز صیدی بچنگ خود در آر هدهد گفت خاموش
باش

باشی حرف بزرگانست که صید کردن هنر صیاد نیست بلکه صید را بیرون از چنگ
گردانی
صیاد هنر است عندلیب گفت سهل است جلالت کردم ای هدهد
صفت تو از مرغان بسیار شنیده ام اکنون ملاقات کرده ام میخواهم که
بشنوم مشهور است که در خدمت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
از جنس مرغان هیچ مرغ را قرب و منزلت تو نبوده در ازای مژدهٔ
نهر صبا و ظهور اینهمه خدمتکاری و اخلاص آثاری فرقهٔ شما از آنحضرت بکرامت
چه عطیه و نتیجه بهره مندی یافته اند آن هدهد گفت از حضرت سلیمان بطایفهٔ ما
سه عطیه مرحمت شده یکی آنکه میدانم که هر زمین را چه مقدار سوراخ کنند
بآب میرسد دویم آنکه سر ما را بتاج سرافرازی زینت داده سیوم آنکه
حقیقت ثمر هر نخلی را دانیم درین آفت بیشماری درین باغ نازل گردیده
چنانکه میوهٔ بکام هر کس رسید در ساعت از حرارت سموم مرگ بار نهال
حیاتش ریزد هدهد گفت بطبقهٔ شما چه ارزانی گردیده عندلیب گفت
بما سه خصلت شفقت شده اول آنکه چنین صوت و آهنگ دلفریب که
بزرگ و کوچک عرب و عجم موافق و مخالف حجاز و عراق چون این آهنگ
دلفریب از صفیر دل پذیر ما شنوند قانون تحسین بساز کنند و از اثر لحن
دلکش ایام غنودن شوق بنوازش در آورند دویم صفت شب زنده داری
با ما داده اند که از سبب آن کمال و درجات زاهدان و واصلان را شرمگین

سیوم آنکه خلعت رنگین عشق بقامت استعدادم چنان پوشانیدند که
جمال چون گل محبوبه را نامزد نظاره ام گردانیده با او هم الفت و دور باش
رقیب و سپر از پرده وصال مینشینم و از بوستان مشاهده عذار دلربا ش
گلهای تمتع و ثروت میچینم مرغک گفت ای باغبان روشن ضمیر من
چون از هدهد شنیدم که بمیوه این باغ آفتی رسیده بدان جهت میخیسم زهری
افکنم که کسی نخورد و بزحمت و رنج گرفتار نگردد والحال اگر شرط مینمای که مرا
نیز آزاد سازی ترا سه نصیحت بیاموزم که بدان سبب از عمر لذت یافته
برخوردار گردی کار دنیا و عقبی بر حسب مدعای تو بر آید و روزگار بفراغت
گذرانی دوست و دشمن سر بخط اطاعت تو در آورند باغبان گفت بگوی
مرغک گفت اولا آنکه سخن ناجنس و سفله را مناط و اعتماد نکنی دیگر آنکه
بقبول قول محال تن در ندهی دیگر آنکه آنچه از قبضه اختیار تو بیرون
رود پشیمانی نخوری که بی نتیجه است باغبان دست سست کرد مرغک
پریده بر سر شاخ نشسته گفت ای باغبان ندانستی که چه نعمت غیر مترقبه
چون من بچنگ تو در آمده بود از سر آن سعادت برخواستی و خود را هلاک
نکردی سخت بر دام فریبت افکندم لیکن طرفه حیله در کار تو کردم باغبان
گفت آن کدام بود سار گفت در شکمم گوهری بود بقدر بیضه بط که دیده
جواهر عقل نظیرش ندیده چه فایده که عجب گنج بادآوردی را نصیب تو شده

بود

بود مفت از دست دادی گنجینهٔ معاش تو از آن بیش مایه
بهم میرسید تا بسالها چراغ کامرانیت بر می افروخت باغبان
چون این سخن بشنید گریبان تا بدامن چاک زده خاک پشیمانی
بر سر ریخت خار غم و اضطرار از صحرای دلش رویدن گرفت
بر راست و چپ دویدن آغاز نهاد که بسیار را بچنگ آورد بسیار
پریده بر فراز درخت بلندی نشست گفت ای باغبان برو
این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلندست آشیانه گلچینان
ریاض تجربه و شعور را که خار حادثه بپای دل خلد تا هزار سال
صعوبت آن را فراموش نکنند من اکنون از چنگت بهزار حیله
و تدبیر نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دوباره صید تو گردم
آنچه بوالهوسی و احمقیست در گرفتنم خیال خام میندیش که در ظاهر
این آرزو بخاک بری باغبان آب سردی بر دل زده زار زار
میگریست هر لحظه غنچهٔ آهی از گلبن خاطر میشگفانید بسیار تبسم کرده
گفت ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال
تو نادانستگان بکمال اطلاق میشود اینقدر احمق و سبک مغز
نمیتوان بود حالا من ترا چند نصیحت کردم چرا در ساعت فراموش
کردی گفتم فریب سفله و ناجنس مخور چرا فریفتهٔ سخنم شده آرام

ساختن دیگر گفتیم حرف محال را مناط و اعتبار مدان که گوهر بقدر
بیضهٔ بط چون در شکم من گنجشک باشد دیگر آنکه گفتیم چیزی که از چنگ
بیرون رفت براه پشیمانی مشتاب که نفع ندارد و الحال این همه پشیمانی
این بگفت و از انجا به پرواز در آمده از نظر باغبان غایب شد
جغد چون حکایت باینجا رسید گفت ای کرکس تو در عقل زیاده
از آن باغبان نیستی و من کمتر از آن بسیار درین مجادله بودند که عقلا بنهایت
تمام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از خوف به پرواز در آمد
آن جغد از هراس بسوراخی پنهان شد روباه چون اینحکایت گفت
شیر فرمود احسنت ای ندیم خردمند فهیم نغمهٔ عجب حکایتی ساز
کردی که مضراب اثر دل پذیرش قانون عشرتم را بساز دلنوازی در آورد
اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندازهٔ استعداد
تست روباه سر بسجدهٔ دعاگوی گذاشته قرار گرفت چون گرگ
و پلنگ حسن نطق و چرب و نرم حرکات اطوار روباه را ملاحظه کردند
بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شیر دیدند از انجا که
هر یک را داعیهٔ خدمت و منصب بود به یکدیگر نگاهی کرده بزبان
رمز و ایما رسانیدند که اگر شیر از راه امتحان کمال ما در آمده خواهد که بقدر
مرتبه بخشند و کمالات صوری مهمات بما تفویض کند بسیار مشکل است

چرا که

چرا که هیچ کدام ما یاران را چون روباه مصالح و اسباب تدبیر و دستگاه
حالی ما نیست که بساط دوکان داری و چرب زبانی آراسته توانیم داد
دیگر آنکه هرگاه مانند روباه پست فطرتی و حیله وری در خدمت شیر
اینقدر قدر و تقرب داشته باشد چراغ استقلال و اختیار ما را چندان
فروغ اقتداری نخواهد بود و ممکن که بمقتضای دون همتی و پستی گوهر ذات
پیوسته بما طریقه رشک و خصومت پیموده همه وقت شوریده
حال و خاطر پریشان نیز نکات عناد این کج نهاد باشیم لمحه بفراغ بال
زند و کام نتوانیم کرد صلاح آنست که آنچه بشیر بیان کنند در مذمت
ناجنس و سفله باشند شاید توانند بقوت سرپنجه این وسیله و سبب
رشته عنان تقرب روباه را منقطع ساخته روی التفات شیر را
از جانب او گردانند درین اندیشه و تمهید همداستان بودند که شیر روزی
بگرگ کرده گفت ازان وقت که شجاع برادرت بود را همت پیر کار
اختصاص داشت بعد ازان که سراپرده ذات عدم شد چنین استشمام
حجاب این بارگاه میکردد که چون ترا در سر داعیه این منصب و خدمت
ارجمند باشد دانسته باش که تشریف این مهم جلیل القدر موافق و شایسته
اندامی نیست که در تهذیب اخلاق و حسن محاورات نکته دانی
ضرب المثل و یگانه دوران روزگار بوده در مخزن خاطرش از هر گونه جواهر

حکایات لطیفه آنقدر باشند که غواص خیال در تعداد احصاء و حصر
آن عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقران تفوق
و ترجیح داشته باشند تا تواند جواهر کاردانی و انتظام مهام از رشته
رشد و تمیز منتظم ساخته بطریق لازم و قاعده مرعی در تقدیم لوازم
این امر مبادرت نماید اکنون خاطرم را رغبت استماع حکایت غریب است
بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده شود
گرگ خویش را بگله اغنام دعاگو زده و دهان عقیدت بدنبه سنگ
بنده کی بیالود و گفت تا فوج وحوش نجوم از مهابت حضور اسد
خورشید در صحرای سپهر مستغرق و مخفی باشند پیوسته مغز سر تو
اسماعیل خون حلقوم ناقه صالح دل خر عیسی ما حضر خوان نعم باد
ای دستور قلم و دانش آنچه درین باب در آیینه ضمیر دقایق پذیر امیر
جلوه نما گشته حق و بیان واقع است نهایت از انجا که نظر اکسیر اثر اهل جاه
و جلال محک ادراک حسن و قبح حال اوضاع خاص عام است شمع انجمن
در فانوس خیال امیر باعلی مراتب برافروخته خواهد بود که ممیز دارالارشاد
دولت و اقتدار وزرا ارکان دولت از تقریر قصه خوان و افسانه
آرائیش نکنند بلکه در انجام رجوع مهمات و ظهور تدبیرات و صفای
گوهر باطن و فروغ مصباح صفات تجربه مقدار عمل شایستگی حال

هر یک

هریک نمایند که مهارت خصوصیات جلال و مناصب ارکب
افسانه هنجی جداست کاه باشد که طفلی از اطفال که دفتر و هنر عقل
وتمیزش کلیمه از کلمهای قواعد معقولات در ضمیر نگارش نداده
باشد چندین حکایات و روایات فرا گرفته پس درین صورت
استعداد ارجاع هر امری از امور کلیه خواهد داشت هر چند که
نطق و بیان غواص گوهر بحرین صوری و معنوی و معروف چون
قدر و قیمت متاع دانش و خردمند بهاست از جمله متفرعات
اسباب این مراتب حصر کرده اند چرا که خوانندگان ورش شرایع
اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب و مهام از نه
ستون قویم الارکان پابرجاست اول طراوت و تازه روی
گلزار نجابت و آب تاب گوهر طینت که آن جزء اعظم معجون اهلیت
و رکن رکین کاخ سعادت است دیگر نکوی است که آن پیوسته
تصدیق خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و فساد بر چهره هیچ یک از خاص عام
نگشاید دیگر عقل و معاش که پیوسته صراف رایج و قلب درهم خزانه امور
دنیا و ممیز اسم و آیین محاسن و ذمایم صفات و افعال اعادات ثابت
و مابقی خصال متعالیه ملازم رکاب و از زمره این سه صفت حمیده است
فی الواقع در گلبن ذات هر کامل صفاتی که ریاحین خصلت سیر اسبر سعادت

شکفته باشند تفویض هر امری از امور بانگشت قابلیتش موافق
آید و از مفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات
کشاید ای خداوند والا تبار مشاطگان حجله خانهٔ دولت که گلگونهٔ
آداب دانشها چهرهٔ عروس مملکت داری و جهانداری را آراسته اند
دخل و شرکت نجباء نیک ذات عاقل را در پایهٔ قصر عظمت
و اقتدار دانسته اند اگر فی المثل سفله و نانجیبان نسبت قابلیت
و کاردانی بلقمان و افلاطون رسانند او را نامحرم بساط دولت
و بیرون گرد دایرهٔ اعتبار تصور کرده اند چنانکه شیشه را از سنگ
و آیینه را از زنگ محافظت و نگهداری میکنند گلزار دولت را
از خس خار خاشاک دونان بهمت صیانت مینمایند و هر دونی شوکتی که سایهٔ
چتر عاطفت بر فرق نامسعود دنیا و ناکسان گسترانند و ناجنسان را بناز و
نعیم خوان همدمی و وفاق پرورانند عاقبت کار بآنها رسد که
از آن گربهٔ بدگهر بامیلاق والد اعظم خداوند رسید شیر گفت آن
بچه منوال بود گرگ گفت حکایت ای شهریار قوی چنگ با فرهنگ
بندهٔ غضنفر عم خویشتن که برتبهٔ وزارت اعظم خداوندی سرافرازی
بود استماع کردم در هنگامیکه حدیقهٔ اورنگ از ریاحین فر والد
خداوند طراوت و تازه روی داشت روزی در بارگاه عدل و داد نشسته

سبر ورزش

هر دار آن طبقات سپاه سباع و هوام و غیر جانوران دیگر جمع کثیر
در مد نظر شوکت اثرش از یمین و یسار جای به قرار گرفته بودند
وزرا و وکلا و اعیان مملکت در صفحهٔ آن مجلس ارم هنگامه نزول
داشتند از سپهر زبانی اختر بیان امید مید و از صدف هر نطق گوهر
حکایت آویزهٔ گوش استماع میگردید درین اثنا چند نفر موش
از بن دیواری بر آمده داخل مجلس شدند جوش و خروش بسیاری
نمودند آثار جبروت سلطنت را دیده مضطربانه بهر جانب دویدند
امیر را بی ادبی و جرئت آنها ناخوش آمد حجاب هر چند خواستند که
آنها را گرفته تادیب نمایند نتوانستند روز دیگر بیرون آمده اشتر گربه
تا نزدیک بساط سلطنت شتافتند امیر بانگ به پروانچیان
و خدمهٔ مجلس زد که زود این ناپاکان دنی را بگیرید آن ها را دور کنید
همچنین تا چند مرتبه ازین موشان دلیرهای بسیار بظهور رسید
امیر بعجم گفت حرکت اینها ما را بالغایت ناخوش آینده سبب
باید تدبیر در باب آنها کردن عجم از جای جسته بعد از تقبیل عتبه
دعا و وظایف عبودیت و ثنا بعرض رسانید که الخداوند جانور است که
او را گربه خوانند بمقتضای دستور و ضوابط عالم او را با موشان
عداوت و خصمی جبلیست اگر خداوند از آن جنس یکی در بندگاه باشد

دیگر هیچ موشی از خوف چنگال او پیرامون این بارگاه نگردد
امیر گفت آن جانور بچه ترکیب است عجم گفت از روباه خوردی
دارد اما جانور مطبوع شکل است امیر گفت چرا درین ایام بشرف
بساط بوسی مفتخر نگردیده که در ظل بال همای توجه حجاب این آستان
بزم نشین عالم رفاهیت بوده بانعام گوناگون اختصاص یابد عجم
گفت درهنگامیکه امیر کبیر والد خداوند از نشئهٔ وجود به نیستان عدم
ارتحال فرمودند و چون خداوند سرمه کش دیدهٔ سرافرازی عروس
خداوندی گردیدند حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران
و سباع و هر وحشی که در دشت و کوه و بیشه و هر محلی که باشند بپایهٔ
کاخ سلطانی حاضر گردند عرض ایشان دیده شود از هر جنس که آنچه
بسبب زبردستی و حسن منظر و صفات اخلاق حمیده قابلیت
بندگی این درگاه داشته باشند همه در رکاب دولت حاضر و به
مراسم عبودیت قانون خدمتکاری قیام نمایند فوج دیگر که چندان
شایستگی باین نسبت نباشند ایشان را مرخص فرمائیم تا بقرا و ابشها و
چرابیت راه ها اشتغال نمایند چون اصناف و انواع جانوران در
نظر مهر اثر بار یافتگان عزت در آمدند جمعی که مرضی خاطر افتاد بمرتبهٔ
ملازمت و مناصب عالیهٔ این درگاه ممتاز و بعضی دیگر را مرخص

ساختند

بیاخشند چون گربه از حقارت پیکر داخل آن فرقه نبود باین عطیهٔ والا
فایض و کامیاب نیافت و از رهگذر بی وجود بها و ضعف قدرت در دشت
و بیابان نتوانست سلوک نماید الا علاج بمعمورهٔ آدمیان توسل
جست همه وقت نزد ایشان می باشند و دیگر از جاسوسان استماع
میشود که همیشه از سبب جور و تطاول آن جماعهٔ جفاکار زجر و اضطرار
میکشیده است امیر گفت درین صورت واجب است یکی را از نزد او
روان کنیم تا او را ببارگاه حاضر نماید و خدمت تنبیه موشان باو تفویض
نمائیم که بسبب تشریف این خلعت خدمت باندام اخلاص آن موافق
آید و تواند که آن گربه را از میان آدمیان باینطرف دلالت فرماید بهراس
عازم گردد عمم گفت حالا اوضاع خاص عام فدویان این درگاه گردند یک هر
در قواعد خیراندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت و جانفشانی از رتبهٔ علیا
و اخلاص خود را بطریق لازم خاطر نشان نمایند درین اثنا میمون از در
بارگاه داخل گردیده بسجدات خاکبوسی دار الاخلاص اقدام نمود
امیر پرسید که تو چندل نیستی که ترا بجانب بسوی نزد کرمیال هزبران
به بیشهٔ فریقوش فرستاده بودم میمون دست بعروهٔ سالوسی
زده گفت بلی یا امیر بنده همان فدای اخلاص نشان سلطان گفت
از اوضاع خصم ما چه خبر داری چندل گفت ای امیر **بیت** الهی باد دایم بر روزگار

اسباب وقارت بود پایدار * بود تا نمایان چو دور سپهر * چراغ
جام سرشار مهر * بجامست بود باده اقتدار * بکامست بود گردش
روزگار * خلاصه خبر آنکه درین وقت جاسوس کرمیال از دشت
صیغور آمده بکرمیال خبر رسانید که از مال عرض لشکر داده در ترتیب
سامان اسباب عزیمت اینجانب بیت کرمیال هنر بر فرمود که
منادی کنند و همه لشکریان در بیتنه فریقوش مصلح شده حاضر شوند
او در کار جمعیت بودند من دانسته آمده حقیقت را عرض کردم
دیگر از هیچ طرف امری برخلاف فدویان این آستان از پرده غیب
بمنصه ظهور جلوه گر نگردید امیر چندلال آفرین کرده گفت ما درین
مدت این میمون را بهر خدمت که مأمور کردیم بطریق مدعا بانجاح
مقرون ساخت در واقع شایستگی نوازش و ترقیات دارد یکی از
پایه‌های بخت و مددگاری اقبال امرا و سلاطین وجود جانکار و خدمتگار
نمک حلال باشد که در سایه دیوار هرکس بر آسایند حسن و قبح امور را
نظر کرده بمقتضای مراعات نمک حلالی از دایره خیراندیشی جان و صلاح
دولت خداوند خود تجاوز اختیار نکرده راه بندگی را بقدم حسن اخلاص
بپیماید بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که انگشتر تفویض این خدمت
نامزد کاکا رانی انگشت میمون بیست استمالت نامچه نیز بکرمیال به نگارش

دهند

دهند عمیم بهر بر زمین عبودیت گذاشته این مقال مترنم گردید

بیت نظر قدرشناس تو چنان اکسیریست ؛ که ز فیض اثر تربیتش خاک
طلاست ؛ جرعه از می احسان تو هر کس نوشید ؛ چنگ فیروزیش
از نغمه عشرت بنواست ؛ زهی مساعدت بخت بلند و اقبال
بنده که بپاکیزگی گوهر اعتقاد سجل معرفت و اخلاص خود را بمهر مرحمت
خداوندی مزین گرداند و بقوت بازوی شایستگیها و بچوگان
صداقت گوی برتری از عرصه امثال و اقران برباید بیت بنده
شایسته باید مستحق التفات ؛ نخل بارآور فزون بیند ز دهقان
تربیت ؛ القصه چندل میمون نامزد بآیین آنخدمت گشت
منشیان فصاحت نشان باین مضمون استمالت نامه باسم گرز
در تحریر آوردند استمالت نامه شیرنگز فرمان امیر صد فرسنگ در صد
فرسنگ دشت خارزم حکم رانی و صلابت قهرمانش ضیغم بهادر
از تف نگار شعله مریخ صلابتش چاره سنگ در بحر آب و از دواهمه
جوش و جنود غیر محصورش دل خورشید چون کوره سیماب در
اضطرابست چنین در آینه قدرت عکس پذیر گردید که از آنجا که
سلاطین اورنگ زر دستی و شوکت و ممهدین بساط مملکت
و حشمت که از دیوان شفقت و التفات دار السلطنه لم یزلی

بار جاع مناسب فرمان عالی بهره ور و در سر رخلد نظر اقبال
روز افزون مستقر بمقتضای فطرت جبلی در سایهای همت قطب رکن
ملازم رکاب این فرقهٔ عالی میباشند بتربیت حال و مراعات
آمال زیر دستان و ضعفا طریقهٔ توجه و عنایت مبذول و از تشنه
تشنه لبان زلال رفاهیت از سرچشمهٔ آسودگی سیراب کرد
و از آسیب حوادث در حصن امن و امان بخاطر جمع بیاسایند
تا نسیم دعای ضعیف سلسله جنبان نزول فیض بهارستان
خلق خلیق خالیق بهم گشته موجب طراوت بساطین عمر و
اقبال ارباب دولت و اقتدار گردد و بنا علی ذالک چون ابر
دریا دل عنایت بانظر مرحمت دستگیر ما درین مدت از روی
گیاه وجود هیچ یک از ضعیفان و قویان دریغ نداشته و این شیوهٔ
ستوده همیشه معمول و مستمر بوده و خواهد بود درینولا بعرض
رسید که بنابر تسلط و زیادتی اجاره داو باش صیری رلوداری
لاعلاج بالشان بر جفای بیوفایان پناه برده در قید زنجیر اطاعت
آنفرقه در آمده بمقتضای آنکه نجات ضعفایان از عقبات تقویت
فرمای جاه و دولت است خاطر باستخلاص آن اشارت فرموده
چندل میمون که سرگروهٔ قبیلهٔ سیهزار خانوادهٔ جزیرهٔ عوش واز

یکی

یکی برگزیدهٔ این درگاه بهت فرستادیم میباید که چون بمضمون نامه مطلع
گردی کل این عطیه را بپایان زیور دستار استمالت خود دانسته بلا
شایبه تاخیر و تعویق بلکه بقدغن کشر عازم گریاس فیض اساس
گردی که تدارک احوال بر وجه خاطرخواه نموده میشود نامه را چندل
میمون چون تسلیم کرد چندل کر بهار در عرض اندک وقت حاضر گرد
گر بهر چون داخل صف نعال سیر بر وفاق و وقار گردید جبههٔ صدق
بر آستان بارگاه ثناطرازی نهاده گفت بیت شکر خدا که چون از
لطف پادشاه : گلزار بخت طالع من گرد تازه رو : صورت گرفت
بر حسب مدعای من : آن دولتی که داشتمش دایم آرزو : از انجا که هر رنجور
جویندهٔ شفا و هر اعمی طالب دیدهٔ بینا است سالها بل قرنها است که
این سوختهٔ آتش بیوجودی و انگه آرزومند و امیدوار دریافت
بندگی این درگاه بود و هستم لله الحمد و تعالی که آخر غنچهٔ امیدم شگفت
بیت بیند آخر چشم امیدت رخ مقصود را : از مراد خویش ای دل ساعتی
غافل مباش : نهایت از انجا که ارباب عجز و حقارت را همگی ذلت
و خاکساری بهانه سد راه ادراک جمیع سعادت است از شرف سجدهٔ
این در محروم مانده از برای کم بختی گریبان اختیارم بدست تسلط و تحکم
آدمیان در آمده از بزرگ و کوچک آنقدر ناشناس در خدمت انواع

ناخوشیها دیده ام و از سفرهٔ احبابان آن گرسنه چشمان هرگز تو
خویش لقمهٔ لذیذ بهره مند نیافته با دیدهٔ تر و لب خشک بسر برده ام

بیت لله الحمد که این بندهٔ اخلاص نژاد : که ز خوان نعم بندگیت
کام رواست : بمددکاری اقبال ولینعمت خویش : بخت شد یار از این
خاک مذلت برخواست : از فیوضات بهار نظر احسانت :
این زمان گلشن امید مرا نشو و نماست : سلطان گفت ای گربه
بیوجود بیت زحمت خود را زخود دان هرچه از هیچکس : کانچه
برخود میکند کس کی عدوی کند : ولتهای عالم در سید راه خواهشهای
نفسانی آماده و مهیاست اگر چنانچه باشارت نفس خام طمع ازین
درگاه روگردان نشده دست توسل آنفرقه بر سینهٔ اطاعت
خویش نمیگذاشتی اینهمه آرزوهای گوناگون نمیکشیدی بیت
هرکه روگردان ازین درگاه شد : وانکه او برگشته گمراه شد : بهر تقدیر
شکر کن که نیل این اندوه از جبههٔ خاطرت محو گردید و روزهای غمت
باخر رسید ای گربه مذکور میکرد که فرقهٔ شما بارا با موشان عداوتیست
عظیم درینوقت چند موش خیره و بیباک بعرض اوقات جرات
عبور این بارگاه می نمایند بیت منع هر بی ادبی واجب لازم باشد
تا دگر مصدر افعال بد خود نشود : جزای هر بی ادب از جملهٔ واجبات می باشد

تیر طلبیده ام

طلبیده ام که جزای بدکرداری اینهارا بچنگ و دندان بدهی واینانرا
بعذابهای گوناگون معذب بسازی گربه گفت **بیت** جز آستان
توام درجهان پناهی نیست : سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست :
هرچه امیر فرمایند در اجرای بند که بجای آرم ای امیر سعادتمند کامکار
ضرر وایذای موشان بسیار است اگر واهمهٔ وجود ما سدّ راه ومانع
بلاعد النهایه آنها نباشد بسیار خللهای فاحش ازین خطاکاران بظهور
رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه سبب است گربه گفت
ای امیر با فرهنگ در هنگامیکه طوفان نوح علیه السلام اشتداد یافت
حضرت نوح نبی الله بفرمان ملاح زورق قضا و قدر در کشتی
نشست مقرر شد که یا نوح از هر جنس جانوری در کشتی یکجفت همراه
ببر تا منقطع النسل نگردند مر ازین سبب در کشتی کثرت عظیم بهم رسید
از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمد چنانکه خلق عاجز
و رنجور شدند اهل کشتی درین باب دفع آن کراهیت بحضرت نوح
تضرع واستکانت نمودند ندا آمد که یا نوح مناجات کن تا این مقدمه
رفع گردد حضرت نوح دست ابتهال واستدعا بدرگاه ایزد یکتا
برداشت در ساعت چون خوک خلق شده بخوردن آن فضلات
اشتغال نمود خلق ازان عذاب نجات یافتند موش ازکف

دماغ خوک خلق شد بنا بر خطا کاریکه پیر رشته حال آن بدکردار است
کشتی را سوراخ کردند آب داخل کشتی شد و بهیچ وجه تدارک آن
نتوانستند نمود بار همه اهل کشتی دران باب عاجز و متحیر شدند تا
مرتبه حضرت نوح بمناجات قیام نمود بامر حضرت رب الجلیل پیغمبر
مشار الیه به پیشانی شیر دست مبارک مالید گربه از دماغ او مخلوق
شده بدفع موشان پرداخت آن آفت نیز برطرف شد
ما با موشان ازین وجه نسبت و ازان عهد نسبت امیر خندان شده
گفت باین وسیله گربه با ما رابطهٔ خویشی میشاید خلاصهٔ کلام
آنکه گربه بدفع موشان کمر بست و در سلک محرمان و مقربان انتظام
یافت چون چند باین معنی برآمد گربه از توجهات بیشمار امیر ابلق
غرور و نخوت بر سر زد و بمقتضای پست فطرتی و تنگ ظرفی که خانزاد
حال او است عنان مایهٔ نجابت نسبت قاعده و سررشته حد و پای
خویش از دست داده بجنگ و تسلط و زیاده خاطر اکثر عمله و فعله
بارگاه را مجروح میساخت و به تحکمات بیجا می پرداخت
آن گروه چون او را از بالانشینان حرم امیر ملاحظه کردند از خوف
آن بنابر ضرورت و حسب ظاهر تغافل می نمودند و باخود می
اندیشیدند بالاخره که ما چنگ بدامن اخلاص زده خدمت

نسبتکی

ننالیستکی بظهور رسانیده‌ایم مطلقا دندان و پنجه بلقمهٔ تفقد و نوازش
نیالوده‌ایم گربهٔ با سیر و پا که از سبب حقارت بوجود وی همیشه بر وی
گرد بزم عزت و در یوزه گر خوان زکوة و صدقهٔ آدمیان بوده اکنون
بسبب چنین رجوع محرم اسرار و معتمد سرکاری امیر گشته مایان همه
زیر دست پنجهٔ آن دنی زادهٔ ناکس شده‌ایم از چنین خدا ناشناسی که
خار و گل گوهر و خذف در نظر تمیز آن در یک مرتبه و حالت باشند امیدوار
بودن کمال سفاهت و بی‌خردی است حیف عمر و اوقاتیکه درین مدت
ضایع کردیم تدبیر درین کار لازم است پور که سرکردهٔ کلان و مهتر
خداوند بارگاه بود گفت روباه در انتظام دستگاه تدبیرات و حیله وری
استاد است و درس نیرنگ و خدعه خوانده و در کتب سحر و فسون‌سازی
یمین و یسار بیشهٔ تلبیس رانده است باید که بمطارح دفع گربه و استخلاص
خود نزد او رفته ببینیم که از زمین طبع او گیاه چه تمهید می‌روید و ضمیر
رای او درین باب چه میگوید باتفاق ونسق بخلوت سرای روباه شتافته
بعد از ظهور مراسم تواضعات صورت این ماجرا بر لوح تقریر نقش
کردند و گفتند ای فیلسوف تدبیرات که غنچهٔ هر عقده از نسیم گره
گشای تو شکفته و گوهر مشکل از منقب ناخن ضمیر جهان نمایت
سفته است از انجا که قفل بستهٔ مهمات دوستان بمدد کاری کلید

امداد و اعانت مشفقانهٔ احباب کشاید کشایش گره این مهم
نامزد تدبیرات تثبیت در باب گربهٔ بدگهر تدبیری در لوح خاطر
ننگار تا این تشنگان گشتن بحر حیرت از لجهٔ غرور و تطاول گرداب
فیب و آن ناپاک بساحل نجات رسید دران حین روباه آستین
تذویر بر دیدهٔ خدعه مالید و کتاب لطایف الحیل کشوده و هر باب
و فصول آن بنظر غور مشاهده کرده گفت ای دوستان یکجهت
وای گلچینان ریاض یکدلی و محبت مرا ازین احوال و هنگامه سرگذشت زار
احوال منهم و زیده و جراحت انجه بر سینهٔ عافیت من بر رسیده
گریبان چاک و هلاک بحکم آن ناپاکم اما هر چند قرعهٔ تفکر می افگنم
و بکمال شاهد حقیقت نظر میکنم آن گربهٔ مسکین را درینباب بیگناه
می بینم چرا که دود مشعل التفات ایالت و شوکت در دماغ هر بی مغز
شور نخوت و غرور اندازد و شراب سرشار توجه بزرگان زود هر بی
حوصله را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه سازد و لباس مهر و وفا بیجا بر
قامت بی استقامت هر ناشایسته که بپوشانند عنان خودداری
از دست ادب رها نماید و زود خود را بوادی حق ناشناسی و بی احتیاطی
گم کنند ترکهای این بزم از عدم فروغ بی تمیز و نارسائی عقل امیر سگ را ادب
نظر بر خصوصیات علاقهٔ دستور نکرده فرق نامسعود چنین ناتجیبان را

باکلیس

باکلیل توجهات غیر لایق می آرایند و خمیازه کشان خارج پیمانهٔ استحقاق
و استعداد از جرعهٔ بادهٔ تفوق خوشوقت مینمایند این آب از سر چشمه
چنین غبار آلود و با صفا می آید که شمایان با تفکر در اصل کنید بنای قصر
این اندیشه را توضیع باید ریخت که روزی در سایهٔ دیوار رفاهیت
توانید آسود و بهر تقدیر که امروز گربه را دفع نمایید فردا بیت که صاحب
بطک و سفلهٔ باز دیگریست را در بارگاه عاطفت اشارت نماید و از باخن
این اندوه جراحت مایان تا از که بذیرد **بیت** گناه خر سبک مسکین چه باشد
گناه خر سبان قلتبان بیست ؛ با ادبهٔ خادمان از عدم ضابط و هنر خدا
وندیست مانشا تشکیها جال فرزند از غفلتها بدرها خردمند بهر تقدیر
چارهٔ این کار دیست در گردن تدبیر دار و بهر تقدیر که پیش رود تاج از
سر باستعد امیر باید برداشت و از این خطهٔ زند و کاه اخراجش باید
کرد تا توانیم پای در جادهٔ سلامت رو نهاد باید گذاشت الا هیمه که وقت
شیشه ورنجور این الم و در و بیدرمان باید بودن آنها گفتند تا ختن
این سر پنجه از بازوی ضعیف با قوت مانیاید و از کلید جرات ما که در حصار
این امر خطیر گشاید گاه باشد که طشت افشای این راز از بام افتد و خرمن
حیات ما از برق باد و انش این بلا ادبانه بسوزد روباه گفت غم مخورید که تا من

خاطر بجهت از عاقبت اینکار جمع نکنم و بسفینهٔ اینهمه عار را در بحر
وقوع نیفکنم ایمن و مطمئن نباشم لیکن مرا در بارگاه امیر عبور
نیست که بچنین فکر خام آشنای و آمیزش توانم نمود و الا بنوعی
بار اینهمه عار بر ناقهٔ حصول بندم که اینمعنی باب ما و طریقهٔ خاطرخواه
صورت پذیرفته هیچ کس وقوع این اعزاز ما نداند و هم آن گربه در دام
حادثه گرفتار گردد و ما از دور بسیار و متفرج این هنگامه باشیم همین
باید کرد شما را که غائبانه به پرورش اینهمه عار بکوشید گربه رسانید که عنقار
فیروز چنگال فرخنده فال که واقف اسرار غیب است شنیده ایم که
از آسمان فرود آمده است اگر دانیم کجا است نزد او رفته زیادی و بیش
آمد حقیقت عمر را از و معلوم نمائیم چون شما اینمعنی را بسمع گربه رسانید
بهر نیرنگی که توانیم پیش گربه شتافته در خلوت چراغ افسونه برافروزیم
و با یکدیگر توانیم زیست گرد هر گاه با این زور بازوی کفایت خود صید
تحصیل معیشت نمائیم چه لازم که پای بند سلسلهٔ تحکم و لبتهٔ فتراک
خوف و توهم چنین سفله پرور بیدادگر باشیم چرا هر لحظه در تفرج
فرای صحرای فارغبال نخرامیم و هر نفس از قدح گلگشت سبزه ابر بستهٔ باده
راحت نیاشامیم و امیران عالم را از جملهٔ ملازمان رکاب آسودگی خویش

تصور ننمائیم

از انجاکه باده و سبوسه اهل نیرنگ زود پرتو چراغ بیخبرا افروخته اند
وصرصر فسون ارباب تذویر گلشن عاقبت اندیشی غافلان را افسرده
کرداند روباه چندان باده و سبوسه وافسون بر ایشان بیمود که از مرکب
عقل پیاده شده و عنان اختیار بزیر انیکار در آوردند و گفتند ای
پیر بانده وبرای ملاقات گربه مدعا چیست روباه گفت ای برادران
درحریم نیرنگات شاهدان پرده نشین تدبیرات ابنیا پرده احتیاط
از رخسار عرایس اسرار بیباکانه نتوان برداشت و هر ناقص کم تجربه را
از رموز و بیبر رشته کارهای خطیر باخبر نباید ساخت چنانکه باید
از جانب استقامت بنیان کاخ رای و احتیاط شما جمع نیست
آگاه باشند که در اهتمام نهفتن این راز مساهله نماید و طایران بیرون
شاخسار آشیان گوشه نشینه خللهای فاحش روی دهد اگر بمفتاح
الحیله قسم یاد نماید بشما من گویم که ملاقات من از گربه چیست آنها
گفتند روا باشند آنگاه روباه بمفتاح الحیله که در بغل داشت بر آورده
نزد دیوزو شق گذاشت هر دو از چشمه آبروی تقوی و زهد روباه وضو
پاک کرده دست بمفتاح الحیله گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه بایشان
گوید آنها جمیله راز را از حرم دل بحجره زبان نیاورند روباه گفت من قدری
از موی شاهین جعل خوار زم دارم خاصیت آنموی آنست که اگر شیر بخورد

در ساعت هلاک شود و میخواهم که آهوی را بکر به دهم بهر نحوی که تواند
از انجوار که شیر همراه کند خلاصه کلام آنکه روباه یوز وشق همداستان
شده تا اینکه در خلوت روزی یوز وشق خود را بحضور کربه رسانند
یوز به وشق گفت ای برادر گرامی اینمقدار امروز شنیدم که عنقای
فرخنده فال فیروز چنگال که از امور آینده و رونده و گذشته و حقیقت
کوتاهی و رسای رشته عمر و زند و کاهر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است
از آسمان فرود آمده اگر راست باشد زهی سعادت ما که بپای بوس
چنان جانوری فرخ رخ مبارک قدم همایون فال بهره مند گردیم
چون بهار عمر ما روی در خزان زوال نهاده باشد ما بجناب فرخند
فال استدعا نمائیم شاید که مایان بدم مسیحای عنایتش باز تازه روی
در گلزار حیات خود یابیم وشق گفت ای عزیز والا تبار آنچه میگوی
حق است من شنیده ام که چنین جانوری در آسمان دویم در جوار عطارد
میباشد سالها یکمرتبه در همین فصل بهر ملکی که در آن نظر سعادت است
فرود می آید و از فیض مقدمش فایده های کثیر بخلق آن ملک میرسد
چه خوش باشد این سخن راست بر آید و بخت در آن عطیه بروی ما
گشاید چون کربه این ماجرا از انها شنید با خود تعجب نموده اندیشید که
این نحو جانوری باشد که باین صفت موجود شده باشد یوز وشق

بیش روما

پیش روباه شتافته گفتند که نام نشاندن را باین وصف بگربه ر
سانیدم روباه گفت امیر از بارگاه بطرفی رود تا بارگاه خلوت شود
و را باخبر سازید شاید گربه را دریابم اتفاقا بعد از دو روز چند میمون
با چهرهٔ گردآلود از در بارگاه شتابان داخل گردیده گفت ایها الامیر
مرا بقراول ابشه فرقعوش مأمور ساخته بودید از بالای جزیره که لختکا
گرمسال هزبر سیت گرد تیره برخواست ظاهرا که گرمسال اراده این
بیتمها در لوح خاطر نقش کرده باشد امیر این معنی را شنید با فوج از
عساکرهٔ منصور که در ان رکاب ظفر انتساب حاضر بودند بقدغن
و ایلغار هرچه تمامتر باستقبال عزیمت گرمسال هزبر در حال شتافتند
چون چهرهٔ بارگاه از وجود خاص عام ساده گردید بغیر از گربه احدی نماند
یوزوشق به روباه گفتند که میدان عجب خالیست اگر مرکب معهود را
گرم عنان میسازی وقتست روباه فرصت غنیمت دانسته کسوت
شیادی و اسباب سالوسی زیور اندام فسونگری ساخته داخل بارگاه
گردید گربه را غافل چشم بر شکل جانوری بیگانه افتاد خواست که وحشت
نماید بدست خشونت بر سبیل شرارت زند روباه گفت ای بیخبر لذت
خوان فیوضات از سایهٔ بال همای سعادت و جاودانی برهیز و بادهٔ امید دولت را
از جام اقبالت مریز که آخر احوالت بطرفه درجه طالع بوده که از فواید

بسایهٔ نخل ملاقاتم فایض و کامیاب گردید حضورم را عموم جانوران
بر بحر ربع مسکون الطیب حیات و مباهات خویش میشمارند منهم
عنقای فرخنده فال فیروز چنگال واقف اسرار ماضی و استقبال
که به از یوز و شق صفت این راز شنیده بود حضور عنقا را از جملهٔ
مددکاری بخت و اقبال خود تصور کرده از جا برخواسته بر قدم روباه
افتاد که ای همای سپهر میمنت و اقبال جانم نثار مقدم خیرات
منهم کمال و صفات ذات کامل الصفات خداوند را شنیده ام
اسکندر روحم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بود صد شکر که گوهر
این عطیه بچنگ غواص مقصودم افتاد ای صراف صهبای معارف
و الیقین چه شود که برایچهٔ استقبال و حال عمرم نظری افکنی و از حال
و اوضاع آینده ام خبر دهی روباه روی باسمان کرده بزیر لب
افسونها میخواند و بچهار جهت دمیده دندانها بهم زده کف بر لبها فراهم
آورد چنان خمیازه کشید بعد از آن دست افسوس بهم میسایید
سر بجنبانید گفت واویلا حیف از تو که طراری در کمین قافلهٔ زندگانیت
نشسته تا هفت روز دیگر تعلق داماد حیات بعروس بدنت
باقی بوده که به از استماع این خبر مضطرب گردیده دود بیخودی از کانون
دماغش بر آمد گفت ای عنقای مغرب زمین جانم از این طرانه بلب آمد

چاره

چارهٔ در کارم کنی روباه گفت ای جانور ضعیف ترا این شیر بخصوص
رفع موشان درینجا آورده اکنون پادشاه موشان در دشت
عربستان بطلب خون فرزندانش لشکر کشیده جمیع موشان معمورهٔ
عالم بر سر پادشاه خود جمعیت مینمایند چون موشان ازین مکان
برگردند دیگر امیر را بر تو رجوع نخواهد بود ترا در ساعت هلاک خواهد
ساخت مگر نشنیدهٔ که مهر و بابا و رعایت بزرگان بزیردستان
و حقیران تا وقتی است که کار و رجوع دارند همین که غنچهٔ مدعای
ایشان شکفت رجوع ایشان برطرف گشته روز التفات آنها
شام و مایدهٔ خوان اعانتشان تمام میشود از میان آدمیان اجل ترا
تکلیف کرده آورده است هر وقتی از اوقات این مظلوم چندین
مثل ترا بیابان مرگ این شیر نکات ساخته درین مکان طرفه غافل
نشستهٔ گربه را غصهٔ عجب بدست و پای افتاد گفت ای عنقای
فرخنده فال بحق درجات اخوت والاصفات است که بگوی معالجهٔ این
نوع بلا بچه وجه ممکن است که مرا الحیات تعلق عظیم است روباه
خمیازه کشیده گفت نجات تو بهیچ وجه ممکن نیست مگر شیر را اتفاق
پیش آید که تو رهای یابی والا نجات ترا بر وجه دیگر مقدور نیست آن
گربه زار زار بی اختیار گریسته گفت ای عنقا چه احتمال دارد که شیر

تا صد سال دیگر خللی آید روباه خمیازه کشیده گفت از انجا که اعانت
ضعفا و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول اسباب حسنات است
مرا قدری موی شارب جعل خوارزم است بتو میدهم بهر نحو که
تو لاطعمه شیرین شیر بخورد و در ساعت هلاک گردد ترا ابتهاج حاصل
شود اگر خواهی که درین وقت از نظر همگی غایب گردی که بدامان
وجود تو ازین واقعه گردی ننشیند چشم جیب شیر را بخور موی را
گربه با فطانت داده گفت همت بکار بر گرفتن به آسمان میروم
این بگفت و بیرون رفت گربه ملول و مکدر خاطر بود که آیا آخر کار
او بکجا رسید تا آنکه شام امیر از استقبال گربه بال بفتح و اقبال
برگردیده بر بستر استراحت قرار گرفت هر شب قاعده مستمره چنان
بود که پروانچیان قدر گوشت آهو بره بجهت ناشتا برده بالای سر امیر
میگذاشتند چون پاسی از شب برآمد آن گربه با حقیقت موی را
آهسته برده داخل آن گوشت نمود و خود بگوشه نشست همین که
قریب بحوالی سحر شد شیر بیدار گردیده قدری از آن ناشتا خورد و حرارت
سم بوی اثر کرده گردن از آمیش بسته سکرات موت گردید نعره چند
زده بجانب بیشه عدم شتافت گربه جو در سر سلطان رسانید
جنگ در حدیقه چشمش انداخت که بیرون آورده بخورد از مهابت

شیر

شیر خدمه و پاسبانان بیدار شده حیران آن صدا بودند چون
بالای سر امیر آمدند دیدند که از سر حیات دیگر گون گردیده گربه
چشمش را بیرون آورده در خوردن است همه متحیر آن واقعه گردیده گفتند
به بینید که درین مدت امیر با این سفلهٔ دون همت چه مهر و بال میبندد و
درین وقت هر دو چشمش را بیرون آورده میخورد و در واقع سزای
حال کسیکه بنا شناسان بد نژاد مهر محبت ورزد حاصل آنکه از
اطراف و جوانب آن گربهٔ بدکردار را در میان گرفته بضرب دندان
و چنگال جمیع اعضایش را قطع کردند سلسلهٔ جهان دولت و کوکبهٔ
حشمت از ره گذر نحوست محرمیت گربه و حیله وری روباه از انتظام
افتاد و همه وکلا و خدمه و غیر ذالک متفرق گردیدند تا آنکه نگین آن
دولت موافق انگشت امیر آمد بنیان همه آفت را الله تعالی از آفت
چشم زخم کینه و فتنهٔ سفله کان بوجود نگهبانی نماید که شراب آشنای
آن گروه بعاقبت به بیهوش داروی بیوفای آغشته و معجون ذات
ایشان از اجزای شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت
بانجا رسانید شیر گفت گرگ مارا مثل جاهل و مسلوب العقل و بی احتیاط
تصور مکن که مقدار خود و پایهٔ هر یک از خاص متوسلین و منسوبین
این درگاه را بمیزان غور و تمیز سنجیده ایم در بوستان این دولت صرصر

فریب سفلگان را قدرت عبور نیست اکنون ساعت مناسبست
تشریف وزارت را نامزد اندام باهوای تو فرمودیم گرگ زمین خدمت
بوسیده بجای خود نشست شیر روی به پلنگ آورده گفت ای
پلنگ نخوت شیر جنگ امروز از نیستان تا منتهای شفقت ما مربی
مزارع آمال و تربیت بندگان و فدویان بعضی ما نیاست که تا
الحال بکسی مفوض نگردیده مطمح نظر آنست که مفارق اکثر از هواخواهان
اخلاص سرشت درین روز بتاج ارجاع مهمات آرایش یابد ترا انتباه
داعیه و هوش منصب مربع نشین خاطر نیست پلنگ از جای برخواسته
طومار تسلیم بر گوشهٔ طوق عبودیت زده گفت چتر همایون فال ملاطفت
گردون اقتدار سایه گستر مفارق جمیع فدویان عقیدت باشند مال
بمسامع زایران حریم جاه و جلال رسیده باد که از روزیکه قحطاس بزرگ
برادر خوانده بنده بود از نحوست آشنایی ناجنس و از نیرنگات سخنور
میمون از سر خوان حیات و زندگانی برخواست از اندوه و ملال آن واقعه
جانکاه نوش حیات ناگوار کام عافیتم گردیده پوست قناعت در بر کلاه
درویشی و مسکنت بر سر خویش کرده از سر خوان لذات نفسانی حب جاه
و منصب روزگار برخواسته ام و بدامان فقر و گوشه نشینی پرداخته ام
مرا توجه و لطف امیر مطلوبست مهم و منصب دنیا همین که از جملهٔ زایران

این

این آستان خوانند کا فی بیت **بیت** اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم
همین بس که در چرگه بلبلانم شیر گفت ای پلنگ مقدمات
بخنور و هلاک محطابس پیر را از افواه بطریق اجمال استماع نموده
الواقع مسموع نگردیده بر سبیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت مفهوم
و مستفاد گردد **حکایت** پلنگ گفت ای امیر با فرهنگ و در جام جهان
نمای ضمیر خداوند پرتو ظهور افکنده خواهد بود که عارفان رموز عقل
سفله زرگر کله دولت و بختیاری دانسته اند و عاکفان خانقاه دولت
بتمامی بپیر رشته محرمیت بقبضه اعتماد ناکس نداده اند و در دیوار
با بنیاد موافقت آن گروه پشت فراغت ننهاده اند ای امیر مقدمات
محطابس بد نمود است که آنرا فندق خوانند در آن جزیره از سبب
شدت گرما بغیر از میمون دیگر جانور زند و کا نمیتواند کردن بخنور
میمون که یکی از اجامره آن گروهست بنابر ظهور تغلب فتنه که از و
بوقوع انجامیده بود در اقامت از انجا تافته در بیرون جزیره
کوهی ست فلک شکوه بسمت غرب آن متصل شارع یمن است
بخنور در آمده بیکی از مغاره های آن کوه متواری میبود و او را
محبت بمال و اسباب دنیای بدید آمده هر قافله که در آن مکان از
آدمیان نزول مینمودند بخنور شبها برسم طراری از خانه اش بر آمده

مال و غنیمت بچنگ آورده دران مغاره مخفی مینمود و اهل قوافل را
معلوم این نبود که برق آفت از چه سمت بر خرمن ایشان میرسید
هرچند تجسس میکردند اثری از اظهار نمی یافتند چون مدتی ازین برآمد
سنخنو ازین همه مال و جمعیت خطیر فراهم آورد از انجا که میمون
جانوریست دوراندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید که
این همه مال آدمیان را درین مغاره جمع کرده ام هیچ توانگر را خصم بدتر
از مال نیست همه وقت منازعتی که درمیان بنی آدم واقع میشود
بر سر حب مال و نعمت سبب آن باشد که یکی از آدمیان را اگر از کلمش
این مدعا بخاطر رسید لشامت این مال مبادا خللی بجان رسید جان جنسبا
هیست که چون از چنگ تصرف بیرون رود در عوض چندین فتنه
و حادثه نتوان بسعی حاصل کرد موافق صلاح آنست که پیش از آنکه تیر حوادث
از کمان جستن کند درین باب باید که بسبب تدبیری بسر کشیدن همه روز
خوفناک ازین معنی میبود و راه تدبیرات می پیمود روزی در فراز کوهی
نشسته بود و بهر جانب قاصد نظاره را متردد و بسیار میداشت که عصفور را
در صید ملخی گرم عنان گشته در حین گرفت که بسبب اتفاقات شاهین
دران کوه آشیان داشت ملخ ضعیف از خوف زبردستی خصم قوی
خود را در آشیان شاهین افکند شاهین را چشم بر عصفور بی پروای افتاد

نبید نشست که

پنداشت که از حجرات وحجره کی بحوالی او آمده گفت تنبیه این بار ادب
از جمله واجبی سبب از آشیان پرواز نموده گنجشک را صید نمود ملخ با تن
وسیله صحیح وبسالیم نجات ورهای یافت میمون چون این مقدمه را
ملاحظه نمود با خود گفت این واقعه سبب مشق تجربه من تواند شدن واز
معنی استنباط احوال خود توانم نمودن پس درین صورت هر ضعیف را
لازم نیست که برای اعانت حال خود بزرگی را صیانت نماید تا از گزند
دشمن وبسیار حوادث ایمن باشد خلاصه کلام آنکه سخنور بقحطاسین سر
استعانت فرود آورده بسلسله فروتنی از مصالح دعای خود انتظامی
داده دستگاه عجز وانکسار بگستراند گفت ای نهنگ دریای بردبار
وصولت که شیران جهانرا از پنجه تهورت پای قدرت وصلابت
در سلسله کهکشان فلک محکم باد از کجا که مرحمت کامل ارباب شوکت
ناصر وحامی عجزه وضعفاست وارباب عجز وانکسار را بجز قلعه متین حمایت
بزرگان وماءمن وملجاء نیست بنده درین مرز بوم تنها وغریبم بعضی
از صباع درنظر دارند که کلبه محقرم را از من بزجر انتزاع نمایند آمده ام که
حمایت ومعاونت امیرست تطاول وجبر آن گروه بیدادگر آنرا از گریبان
عافیتم کوتاه فرمایند قحطاسین باجابت اینمعنی تن داده باتفاق سخنور
میمون دران مغاره آمد صفا وفزای دامن آن کوه او را خوش آمده گفت

اینمکان را نزهتگاه دائمی خویش باید نمود و بساط اقامت بآنجا طرح
نموده توقف نمود سخنور میمون غار غبالا را وداع کرده صبح و شام پای بند
زنجیر خدمتگاری گردید و با رضای قحطا پس نفس نفیس توانیت کشید
روزی چند برین معنی گذشت سخنور عاجز گردیده با خود گفت چه زهر بود
نوش کردم بگمان اینکه مبادا از آن خللی رسد چنین سباع قوی چنگال را
در اینمکان راه نمای کردم همه وقت چون بنده گان باید تابع حکم و انقیاد
او بود و لیکن از خوف قدرت این ایمن نمیتوان زیست بزرگان گفته اند
از مجالس ارباب قدرت حذر و احتیاط باید کرد که هرگز نیکبوی گل دوستی
و عداوت آن فرقه را اعتباری نیست مبادا از من امری بر خلاف طبع آن
بوقوع انجامد و از آن ضرری بجانم رسد سخنور بماتم اینهنگامه بسیار بو شنیده
همه وقت سینه افسوس را بناخن اندوه میخراشید و در فکر رفع علاج
این معامله میبود تا اینکه روزی قافله بحوالی مغاره سخنور آمد چون مکان
دوری منزل و صعوبت کوفتگی راه بر ایشان سرایت کرده بود همه سر در
بالش استراحت نهاده در بستر غفلت و بیخودی خفتند قدری از شب
گذشت سخنور تا هنگامیکه جمیله سحر سر از روزن کاخ شب در آورد
چند مرتبه بمکان آن جماعت رفته مال خطیر کسب کرد بعد از آن صبح دمید
اهل قافله بخود پرداختند هنگامه را چنین مشاهده کردند بجستجوی در آمده

بجست

بجت راست آن صحرا دویدند از طرار و برنده آن مال اثری
نیافتند متحیر آن واقعه شده آنجا مکث کردند بهخنوز از دور و
نزدیک جاسوس آن جماعت مینمود توقف آنها را دیده دانست که
آن جماعه نیز در آن شب خواهند ماند با خود گفت مبادا بجستجوی
مال عود نمایند و یکی از آنها را عبور بغار افتد اینهمه اسباب
و مال در حیز تصرف آنها در آید روزگار من تیره گردد بهتر ازین
نیست که وسیله انگیزم که قحطابس بمحاربه آنها برود اگر بقتل
در آید از تحکم آن نجات یابم و اگر با آن جماعت شکست رسد
روی در فرار آورند مال بسلامت ماند مصراع از هر طرف که شود
کشته سود اسلامست ؛ بهخنور بعضی اعضای خود را بدندان
مجروح و خون آلود کرده آمده نزد قحطابس شروع در جزع
فزع کرد قحطابس پرسید که ترا چه پیش آمد گفت ای مخدوم
خداوند بنابر ضعیف پروری همه وقت بمحافظت احوالم
مشغولند مرا بجز دعای خیر قدرت دیگر نیست که توانم بوضع
دیگر از عهده حقوق انیمهر و با برآیم درینوقت خونیانم
از بلاد حبش آمده درین مکان سکنی دارند امروز صبح بمنزل
آنها رفته کیفیت التفات خداوند را تقریر کردم یکی از اقربای

چند برهٔ غزال چین آورده بودند یکی از آنها انتخاب
کرده بجهت ماحضر خوان می آوردیم درین حوالی قافله
فرود آمده خبر کردند خیره سر و بی اعتدالی آنها مشهور است
بسرم هجوم آورده آن تحفه را از من بجبر گرفته کباب کردند
و آن مایده نصیب کام نافرجام آنها گردید من از تقدیم بندگی
و خدمت محروم و بابهره گی تمام حاصل کردم قحطاس چون
نام و نشان برهٔ غزال چین شنید آب حسرت در دهان
رغبتش گردید از جوش وقوع این نقصان تنور جگرش برافروخت
از جای برخواسته گفت کجاست آن قافله بهخنور گفت ای
خداوند روزیست ایشان از راه احتیاط از حال خود باخبرند
مبادا از خیره گی آنها چشم زخمی بخداوند رسد چون شب شود
همه در فراش غفلت بخوابند میتوانند شد بخاطر جمع شبیخون برسر
آنها برده آنگاه متاع حیات آنها را بعرض غارت در آورند
و این انتظام بوجه حسن بکنند قحطاس صبر کرد تا شام شد پاسی
از شب گذشت بهخنور گفت بنده اول بروم و جاسوسی احوال
آنها نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع روند خود را
بحوالی قافله رسانیده در ته سنگی پنهان کردند از اتفاق اهل

کاروان

کاروان تیر درکی نها پیوسته از یمین و یسار در کمین گاه انتظار
نشسته بودند بهنجور در آن بن سنگ شروع در صداها و نداهای
غریب و عجیب کرد اهل قافله را تصور آن شد که البته اژدری از زمین
دشت میگذرد داستان و در دیدهٔ انتظار کشیده در مقام کمین
باز نبات افشردند و بیک نظاره باطراف آن جزیره فرستاده
منتظر بودند چون آن هنگامه را ملاحظه کرد خبر بقحطاس رسانید که
همه مستغرق بحیرت مدهوش شده اند قحطاس باتفاق بهنجور آهنگ
قافله نمود چون نزدیک رسید قافله را بقحطاس نموده خویشتن را
مخفی ساخت بیباکانه قحطاس بر سر آن جماعه تاخت آنها چون
ببر را دیدند از اطراف و جوانب یکبارگی دیرا تیر باران کرده
اعضایش را مانند جوشن سوراخ نمودند و بساعت هلاک شد
بهنجور خوشوقت آن هنگامه شد و گفت از عجب بلایه وا رستیم
آنها چون جرات ببر را بدان وضع دیدند تعجب کرده گفتند درین
مکان طرفه جانوران خیره دلیر میرسند حال بر جهنم مباد آفتی
بجان مایان رسد بعد از صبح همگی کوچ کرده رفتند اتفاقا
قحطاس را عمی بود قلماس نام سرکردهٔ قبیله آن وادی یکسال از
آن شکار رفته بود چون مراجعت نمود قحطاس را ندید

از محرمان پرسید که کجاست گفتند مدتی میشود که از میان قبیله
اعراض کرده ناپیداست میگویند با میمون بیکرم مصاحبت و اختلاط
می نموده برآشفته گردیده گفت آن جاهل خیره سر مگر از حیات خود
به تنگ آمده که با ناجنس دم آمیزش میزند با فوجی از ببران متوجه
آن مکان گردیدند که او را دلالت نموده بمیان قبیلهٔ خویش برند
وقتی رسید که قحطاس بدان حال خاک نشین صحرای فنا گردیده بود
دود از نهادش بر آمد گفت این نتایج صحبت با ناجنس است فرمود که
میمون را پیدا کرده آوردند گفت ای ناپاک نجس بجهت شومی
اختلاط تو قحطاس بچنین حادثه گرفتار گردیده ترا بعقوبت تمام
بکشم که تا عبرت دیگران گردد ببران را فرمود که بدار سیاست میمون را
آویختند و جمیع اعضایش را به تیغ و خنجر و چنگال از هم جدا گردند
بدین نوع لباس حیات از برش در آوردند چون پلنگ قصه را
باینجا رسانید گفت ای امیر قحطاس ببر از ره گذر آن میمون
از خرد بیرون بدین منوال شد نهایت از آن بادیه تا حال آنهمه
مال را که بختنور فراهم آورده بود در آن مغاره بی صاحب مانده
اگر خیانچه یکی از آدمیان را عبور بران گنج افتد چه عیش و فراغت
نماید شیر گفت ای پلنگ این مقال تو مرا از خواب بیخبر بیدا

یافت در واقع حقیقت بزرگان را عیب و ننگ بدتر از
آمیزش و التیام بسفله نمیباشد از انجابت عقلا گفته اند که یار بد
بمراتب از مار بدتر باشد چرا که از نیش مار ضرر بحیات و زندگانی
رسد اما از اختلاط رسد مشامت یار بد بنیان خازن مال و ایمان را
زیر و زبر بسازد بس درین صورت مار و عقرب در آستین
پروردن به که با بد گهر بسر بردن شیر این بگفت و از جای
با گرگ و پلنگ و روباه از کوه فرود آمدند مغنّی کلک نوادر پرداز
نقارات این ترانه را چنین بلند آوازه میسازد که وزیر حکایت را
بانجام رسانید گفت الشاه عالم پناه چون شیر و پلنگ و گرگ
و روباه از در آن مغاره برخواسته روان شدند من از مغاره
بیرون آمده به نشان وصفی که از آن پلنگ شنیده بودم
بتفحص مغاره میمون بهر جانب آن دشت جستجو مینمودم
تا بآن مغاره عبورم افتاد و از هر نوع جنس و اسباب گران
بها از زر و سیم و جواهرات برداشته غنیمت خویش را مصمم
بجانب شام گردیدم و در انجا بوساطت آن جواهرات تجارت
و بسودا و معاملات اشتغال مینمودم چون دستگاه انتظام
از مایه توانگری بقدر وسع انتظام یافت از انجا عازم یمن

گردیدم همان روز که وارد یمن شدم آن رفیق ناجوانمرد که
از راه تغلب مالم را از زورق برده بود و حرا گذاشته دیدم که
سرهنگان دست بسته میبرند خلق از پیش و عقیب گریبانها
چاک زده در شیون و خروشند از یکی پرسیدم که اینمرد را
بچه جرم و تقصیر بسته اند این خروش و غوغا چیست گفت
این یکی از جملهٔ ملازمان وزیر یمن است دلشب وزیر القتیل
ربانیده مال خطیر برداشته فرار نموده سرهنگان او را گرفته
بحکم امیر بقصاص گاه میبرند این جماعه که می خروشند منصوبان
امیرند سرهنگان آن ناپاک را برده سیاست کردند از آنجا که
بنده را فی الجمله رتبهٔ استعدادی در گوهر ذات بود فی الحال والد
شهریار قاسم را به تشریف امر وزارت آراسته اند از آن وقت
تا الحال سر بسجدهٔ بندگی این درگاه گذاشته ام و چه فهمیدن فهم
زبان حیوانات را این است پادشاه را سرگذشت وزیر
بسیار خوش آمده او را بالنعامات و نوازشات لایقه نواخت

باب در بیان فواید قناعت و همت که موايد خوان این
مواهب عظیمه حلاوت بخش کام افتخار و سربلندی وضیع و شریف
که خضر این عطیه راهنمای طریق رستگاری طالبان خداشناس است

وند

وندامت رشک و حسد که تیشهٔ آن امور شنیعه قصرهای سعادت
دو جهان را از پای در افکند و سرگذشت جمعی که از راه قناعت و همت
بلغهٔ کامکاری رسیده اند و فوجی که بنحوست حسد در دوام بلیات
مبتلا گردیده اند بر رای آفتاب ضیای خرد نمای روشنگران
مرآت صاف دل و آگاهیکه تمثال حقایق حسن و قبح اوضاع جمیع
اشیا از ناصیهٔ جام جهان نمای ضمایر خورشید نظایر ایشان روشن
و هویداست مخفی و محجوب نخواهد بود که یکی از جواهر گران بهای
اخلاق عالیه که مخزن معرفت انباز متاعی کامل عیارتر و
جنس نفیس‌تر از آن نیست طریقهٔ انیقهٔ قناعت است گوهر
مراد امیدهای فیروز را از بحرین سعادت غواص دقت طبع
عالی فطرت بدست تصرف تواند آورد که بکمال رسیده کافی و سلامت
حال و عدم زیاده طلبی موصوف و از طریقهٔ بیهودن راه و روش
صلاح و معرفت ذات واجب الوجود مهارت و وقوف تمامی
داشته باشد و آنچه پادشاه کشور لم یزل از خزانهٔ عامرهٔ مرحمت بیدریغ
خود یوماً فیوماً در وجه احسان و انعام او مقرر کرده باشد شیرازهٔ
اوراق و اشعار و بیرایهٔ انتظام سلسلهٔ معاش خویش ساخته آنرا
ذایقهٔ رضا را از شکر مروت و احسان منعم حقیقی بهره مند و کامیاب

گردانند در ازای قدرشناسی و سپاس داری این موهبت عظیم
آناً فآناً از نزول رشحات سحاب تفقدات سبحانی محصول حال و مزرعهٔ
آمال و برکات تازه بتازه و خرمنهای بلا اندازه فایض گشته لفتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی بر چهرهٔ حال و مقصود آمال او گشوده گردد
لذت شناسان نعمت گوارای خوان اخلاق حمیده کامیاب
و بهره ور طعم موائد پر فواید توفیق و قناعت را بجهت حفظ آبروی
و پاسبانی قبیلهٔ نام و ننگ گشته اند راقمان صحایف مواعظ گوهر وصف
این مسلک بسوده را چنین ناخرد آویز گوش استفادهٔ عام و خاص
کرده اند که گلزار خصال انسانی را گلی رنگین و نکهت انگیز تر از صحبت باقناعت
و استغنای طبع نیست و نخل حدیقه ارباب زند و کانی را ثمری شیرین تر
از این افعال صالح نمیباشد و مصباح این اعمال مرغوبه با وجود تندبهای
باد مخالف حرص در کاشانهٔ خاطر هر بی خرد بیگانه بود بهر کسی که با آشنای
طریق انسانیت و تهی دستی مایهٔ آدمیت بوده باشند پرتو صفای فروغ
نتواند بلند فطرتان کامل عیار و صافی ضمیران والا تبار که تمشیهٔ مراعات
و ننگ نام خویش را برشته هموار چنین سلوک منتظم و مربوط ساخته اند
در معارک تمکین و وقار علم فیروزمندی بدوش همت مردانه بر افراخته اند
مهما امکن تا توانسته اند بمضمون عزّ من قنع و ذل من طمع همای بلند پرواز

استغنای

استغنای طبع والا را در فضای عالم فطرت طایر بیخته بقوت
بال پر قناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده اند وحیف
دانسته اند که طبع سلیم را بمقتضای اشارهٔ باطلهٔ نفس وغا بار مثل
مور بهرزه درای و بتلاش و تردد فراهم آوردن واندوختن
ذخایر وجیفهٔ نامستعد مالیات دنیوی عادت داده بهر بابلا
نفرستند واز سیلاب ریزش آبرو واساس مستقیم قصر جد
وپایهٔ مقدار و اعتبار خویش را ابتر و منهدم سازند وسر راه قاعدهٔ
مردمی و آدمیت ندیده اند که کچکول طمع را بدوش سایل حرص
افکنده بهر دری پوست تخت استدعای حاجتی گسترانند واز صدای
صور اسرافیل چون شاخ نفیر طلب ابرام شور وحشت صد رستخیز
در دل قرار و آرام ساکنان عرصهٔ ملکوت اندازند فی الواقع شعله
افروز خفای عالم عقل و ادراک صاحب دلی را توان گفت که تاکی ان
ثمر جودی در گلستان مراحم و اشفاق ایزد رزاق داشته باشد
دست طمع بخوان التجا و توسل ارباب دنیا نرسانیده چون کرکس
ببال حرص بجهت صید نامستعد دنیا در اوج هوای هر در و بامی
به پرواز نیاید تا مانند کبوتر جان و حیات آن دو طامع ناقانع طعمهٔ
شاهین حوادث نگردد **حکایت** ناسخ این نسخهٔ صحیحه اعنی برخوردار

ولد محمود ترکمان فراهی که رقمزدهٔ کلک تقریر میکرداند مضمون
این مقاله را از کلام ناطق تقریر صحیح القول که صفایح رسالهٔ بیانش
از عبارات و حروف سقیم و غلط و کذب و خودستایی مبرا بود
مستفاد نمود که وقتی از اوقات دو نفر از زاویه نشینان اهل
کابل که مقیدان سلاسل عسرت و بی سامانی بودند صاعقهٔ آشوب
گرداب گردش فلک زورق بضاعت ایشانرا دیگرگون و طعمهٔ
کام نهنگ زوال ساخته بود با دل پرخون چون غنچه در تنگی فقر و
فاقه بسر می بردند و از پیچ و تاب پریشانی هر نفس مانند بوقلمون برنگی
میگردیدند تا روز را بشام میکردند هرچند که بپای اهتمام و جهد
براه هر شغل و عمل می شتافتند از عدم موافقت اقبال بیوقار و
ممانعت ادبار نشانی از منزل مدعا نمیافتند شام غریبانی از سواد
صبح ایشان تیره تر و اندوه کسب کردی و از آیینهٔ شام ایشان تمثال
غم و کدورت عید یتیمان جلوه نمودی روزی با خود گفتند در این حال
اوقات بصعوبت و تنگی میگذرد باید متوجه دیگر مکان گردیدن
اکنون اولی آنست که امروز خاتم جود در انگشت وجود سلطان
محمود غزنوی می بینیم عازم غزنین گشته بسیار بوستان بهرای
توسل او گردیم شاید از گلزار عطایش رایحهٔ مهر و بانی بمشام مقصد ما

ربیع

اصلاحی

رسید واصلاحی در حال ابتر مایه پدید آید از کابل عازم غزنین شدند
در عرض راه شخصی بایشان رفیق شد که همیشه گلشن اعتقادش
از شبنم حق شناسی تازه بودی چون ارباب سعادت در
عالم قناعت زیست نمودی از ایشان پرسید که از راه آن
نعلین چه اراده در پای عزیمت کرده اید و روی توجه بصوب کشور
چه مدعا دارید آنها گفتند هر کدام از ما با زاچراغ عافیت از باد
خاموش گردیده و خار اضطرار بپای دل خلیده مرهمی بجراحت
ناصبوری بی پرو سامانی گذاشته نشد می شنویم که ابواب مکرمت
واکرام سلطان محمود در چهرهٔ خاص و عام گشوده و خوان لطف بدریغ
او بوسته در مهمانخانهٔ ضعیف نواز نهاده است میرویم تا شمع
افسردهٔ خویش را از شعلهٔ التفات او برافروزیم آن دو نفر پرسیدند
منشور ارادت نگاشته چه عزم و مدعاست و نخل خیالت را
بارکدام اندیشه و تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت
در وطنم روزگار غبار و فراغت بشام رسیده بطلب رزق حلال
میروم و از سلطان محمود و امثال او امیدی نیست طالب و جویای
عنایت سلطانی ام که صد هزار همچون سلطان محمود گدا و دریوزه گر
دولتخانهٔ عاطفت آن باشند و چشم امید بر خزانهٔ بی منتهای لطف

و کرم او دارند مجملاً آنکه هر سه رفیق گردیده قطع منازل میکردند
تا بولایت غزنین داخل گردیدند بکنج خرابه مسکن نموده با یکدیگر
بسر می بردند شبی دران خرابه هر سه نفر نشسته از هر جا سخنان
میگفتند از قضا دران شب سلطان محمود با ایاز بعزم سیر
ماهتاب از بارگاه برآمده سیر مینمودند و بهر طرف کوچه و محلات
میگشتند اتفاقاً عبورشان در حوالی آن خرابه واقع شد
باز صدای آنها بگوش آمده پرسیدند که شما چه کسانید آن دو نفر
گفتند از مخموران بادهٔ عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطرار
در مرکب بینوای نشسته در فراز و نشیب عالم میگردیم اکنون بخت
ما را راه نموده تا به بینیم عاقبت کار کجا میبرد سلطان گفت چه مدعا
نظر مطمح شما ست گفتند هر گاه گوییم بجای نرسید چه فایده سلطان گفت
از انجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای خود را باید بمیان
عرض نمود شاید گره بستهٔ آن مهم را بناخن امداد و اعانت کسی
گشایش دهد البته اظهار باید کرد یکی از آنها گفت از سلسلهٔ اغنیا و
ارباب دولت بودم مال عظیم داشتم با آبروی زیست میکردم روزگار
بوقلمون خون زر از چنگ تصرفم بیرون کرد از پریشانی حال و خجالت
عیال ترک وطن نموده ام اگر ده هزار دینار در جیب تصرفم در آید

میتوانم

میتوانم آنوجه را مایه بضاعت خود ساخته سرافراز بوطن خود
مراجعت نمودن دیگری گفت مرا زنی بود در حریم موافقت
پرده نشین که لطافت خورشید رخسارش از رعونت جمال
گل باج گرفتی و ماه از غیرت پرتو عذارش کاستی با او محبت
بسیار داشتم و بی او دمی زند و کالا نمیتوانستم نمود از قضای
فلک پیر خویش در تراب حجاب خشید فکر این بیقراری جگرم را
سوخت و اندوه مرگ او آواره و بی سر و سامان ساخت
اگر امیر این شهر از خاصان حرم خود یکی را با من دهد که از شعاع
مهر حضورش سرا طرب و سرورم را نوای بهمرسد میتوانم بدل
خوش این مدعا شادکام بوطن خود عود نمودن رفیق سیوم
هیچ نگفت سلطان روی بوی آورده گفت تو هیچ نگفتی او
گفت کار من بخدای تعالی است مرا بزن و زر حاجت نیست
روی امیدم بخزانه عامه ایزد لاریب است مراد بخش است که
از هر چیز کماهی آن آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه لایق و سزا
وار است مدعا و مطلبم بر وی رضای آن میباشد اگر ترا بخدا قرب
و منزلتی هست دعای در حق من کن تا توفیق دهد که دمی برضای
آن زنم سلطان هیچ نگفته روانه گردید چون تقدیر ابواب

شعاع ضیابار چهرهٔ سپاکنان کشور این جهان کشود و شاهنشاه
آفتاب عالمتاب بر خیمهٔ فیروزه چرخ زرین جلوس نمود سلطان
بیکی فرمود که سه جوان غریب در فلان خرابه اند ایشانرا حاضر نمایند
در ساعت آن هر سه نفر را پیش سلطان آوردن آنها دیده
شناختند که این همان شخص است که شب گذشته نزد ایشان
آمده بود متوهم شدند که مبادا با ایشان غضب کند سلطان
باز هر یک را از مطلب و حاجت شان پرسید آن دو نفر هر چه در شب
تقریر نموده بودند اظهار کردند نوبت بشخص سوم رسید آنمرد
گفت بیت تلخ نیست تلخ بر لب ما حنظل سوال ؛ شهد سنجاره کام
گریجان گرفته ایم ؛ ای چهره پرداز شاهد دارایی ؛ ای نوربخش آیینه
اورنگ فرمان فرمایی ؛ تا گنج خانهٔ صنع الهی از لآلی اعطاف کاملهٔ
سبحانه مالامال است مخزن مقصودت از زر و سیم لآلی اقبال
معمور باد ؛ هر چند که مرجع عالم را همگی لذت مایدهٔ عطا و کرم کامیاب
ساخته و طعم نعمت احسانت را چنانکه باید دریافته اند بار یافتگان
سرادق فطرت نیز کام استغنا را از شهد قناعت بمرتبهٔ شیرین
کرده شده اند که این افعال را عار ننگ خود میدانند که لب بلقمهٔ
غیر بیالایند بیت کام ارباب قناعت را گرم شیرین نکرد ؛ شهد استغنا

فرونشتر

فزون تر از لذت بخشندگی است هر آنچه توقع چشم داشت از پادشاه
بی زوال است هرچه مرا شایسته داند با آنکه دست همه در دامن سؤال
غیر او زده و آبروی شرم دخیل بریزم خواهد داد سلطان چندانکه مبالغه نمود
و آن جوان پا از دایره مسلک خویش بیرون ننهاده باظهار مدعا
لب نگشود بعد از آن شخصی که زن خواسته بود یکی از کنیزان حورلقا
دادند و آنکه زر خواسته بود دو بدره زر عطا نمود گفت اکنون هر سه
شما باید بولایت خود روید هر سه نفر باتفاق روانه کابل گردیدند چون
قریب دو فرسنگ رفتند آن جوانی مالک زر بود دوش توانائی کشش از
بار گرانی زر خسته شد بر فقیر که تهی دست بوده داده التماس نمود که
این را قدری راه برمن لحجه براسیم راوی خامه شیرین شمامه چنین
در بزم تحریر روایت میکند که چون آن سه نفر از نزد سلطان بیرون
رفتند سلطان روی بحاضران مجلس کرده گفت اگر چه مستمع
ما را بسخت شرمسار و منفعل کرد طرفه وجودی بر ما گذاشت که
هرچند الحاح نمودیم چیزی را قبول ننموده از احسان ما عار کرد
یکی از ندمای مجلس که ببلای ضیق نفس طمع گرفتار بود از آن
جهت که اهل طمع را با ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی موروثی
است دلش بجوش آمده گفت ای خداوند سلاطین و پادشاهان که

صاحب جمعان خزانهٔ الهی میباشند و بمقتضای نسق و نظام عالم
اسباب حق تعالی برات ارباب فقر را بارباب دولت حواله نموده
هر کس که بپادشاهان پناه نجوید و از عطا و امداد ایشان حیا کند
چنانست که بخدای تعالی از راه تکبر و استغنا پیش آمده باشد چنین
آدمی واجب القتل است سلطان آشفته شده بیکی از حاجب گفت
در فلان راه سه نفر میروند آن نفر که زر و کنیزک دارند هیچ مگوی
آنکس که دست تهی است سر آن زود بریده بیار از اتفاقات
گماشتهٔ سلطان وقتی رسید که آن مرد مستغنی زر بدوش داشت
صاحب زر دست خالی بود ملازم با آنکه تحقیق حال کند آن مرد
بیگناه را کشته سرش را پیش سلطان آورد سلطان نیک ملاحظه
نمود گفت ای بابصیرت این سر غلط بریده دیگر از ملازم را گفت
برو سر آن مرد که چیزی ندارد بیاور از قضا آن مرد که صاحب کنیزک
بود کنیزک را گذاشته خود از برای قضای حاجت از راه بیرون رفت
در همان وقت حاجب رسید دید که مرد تهی دست در عقب میرود
و بند نیست که این همان کس است که سلطان بقتلش اشاره نموده
او را کشته سرش بخدمت سلطان آورد سلطان را چشم بر آن جوان
بیکس افتاد بر آشفته گفت توانیم دنیز بغلط کشته لحظهٔ تامل کرد چون

بجود آمد

بوجود آمد دانست لطف یزدانی حصار حفظ و حمایت آنمرد
گشته است که با او مطلقا خللی نرسیده دیگر از خدام را تعیین
کرده گفت آن مردیکه کنیزک و زر دارد بیاور خادم رفته او را
باز رو کنیزک بخدمت سلطان آورد سلطان را چشم بوی افتاد
تبسم کرده پرسید که رفیقان تو چه شد گفت بقای عمر امیر
متصل و دستش در گردن جمیلهٔ مراد حایل باد کسی که زر
و کنیزک عطا نموده بود در عوض جان ایشان را گرفت
فی الحقیقت هر کس که خلق را بخالق ترجیح دهد و روی طلب
از آستانهٔ منعم حقیقی بتابد و بغیر ملتجی گردد پایمال حادثهٔ عظیم
شود و گلی از گلزار مراد نچیند بیت هر آنکس که از درگهش
رو بتافت ؛ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ؛ سلطان را لطف
آنمرد از خواب غفلت بیدار گرد چون دانست که آنمرد
یکی از لذت شناسان خوان محبت و معرفت الهی است
گفت ای صدر نشین اطاعت احکام ربانی حالم را بسیار
راغب آنست که بتو چیزی بدهم و غریق منت تو گردم بخدایت
قسم میدهم که از من چیزی بخواه آنمرد بسعادتمند گفت سه مدعا
دارم اول آنکه مبلغ خطیر بکابلی بجهت وارثان آن دو

ودیگر آنکه عهد نمایی که تا من حاضر نکردم
زنهار بقتل احدی ننمایی

مقتول بیگناه فرستاده آنها را راضی کنی و دیگر آنکه بکسب
اشتربانی مرا مهارت و وقوفی هست منزلی بامن بعاریت داده
قلیلی از بهر کار برسم مساعده تسلیم نمایی تا پیرایه آن کار سر انجام
نموده لب نانی که حلال باشد حاصل کنم سلطان انگشت قبول
بر دیده گذاشته گفت ای گلچین ریاض نیکوکاری و سعادت
مرا نیز سه حاجت هست التماس آنکه لطفت باجابت آنها
هیچ مبالغه نکند اول آنکه از من اگر بخاطرت غباری نشسته
باشد محو کنی دیگر آنکه اگر خطای از من درباره آن دو بیگناه صادر
گردیده دعای کنی شاید که حق سبحانه و تعالی بآبروی تو عصیان من از
نامهٔ اعمال بشوید دیگر آنکه هر شب جمعه بنزد من آی تا مرا از
فیض تو فایده حاصل آید آن درویش قبول کرد حاصل آنکه
دران شهر فارغ البال بشغل خود اشتغال داشت تا رفته رفته
از ره گذر نیت صادق مفتح الابواب در برکات و وسعت رزق
بر چهرهٔ آمال او گشود و در اندک زمانی چندان جمعیت بهم رسانید که
هرگاه بهر کار سلطان را زر احتیاج میشد از و مساعده مینمود
بسی عجایز را از رشتن نجات داده بسیار را از بدعتها که شایع گشته
بود سلطان بصوابدید او بر طرف کرد و رسمهای نیکو مستمر گردانید

وانواع

و انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید غرض
جریان بودن زلال چشمه‌سار ایراد مضمون اینحکایت بر مزرعه
تحریر و نگارش آنست که از انجا که جرعه پیمایان بادهٔ بی خمار قناعت
از جملهٔ ابرار مهمانخانهٔ ضیافت پروردگار اند بپیوسته حق جل و علا را
نظر مهربانی و التفات که باین جماعه بوده هر کاشانهٔ فراغت خود را
خالی از فروغ مصباح عطاهای کاملهٔ سبحانی بینند خلاف ارباب حرص
و طمع همیشه بر صدر سریر عزت و اعتبار نشینند در بیان فواید خود
و همت یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و نجابت صفت
حمیدهٔ جود و سخاست که خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن بر
خورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای سعادت گرد
راه سفر ارادت ایشان جماعهٔ باشند که طبیب لطف بمعالجهٔ حال
رنجوران امراض حیرت و بینوائی کمر بندند و از شربت احسان که
فواکه عطاست بتقویت کام و زبان تشنه‌کان ضعفا و ارباب
حاجت پردازند لذت بی خمار این کیف را کسی است که بمنی‌انه طلب
رضای الهی شتافته باشند و بوسیلهٔ این توفیق بمقام ادراک
آگاه دلی رسید که سر از سر در گلزار حق شناسی رفته فی الواقع بهر
فرخنده فالی که درین آیینه تمثال خود بیند دعوی سکندری خواهد

نمود و هر خجسته خصالی که جرعهٔ از جام این تمنا بلب خویش
رسانید در سپهر جمشیدی توانید غنود **بیت** سعادت خانزاد
طبع هر صاحب کرم باشد : مکن کوتاه از دامان قدرت دست
همت را : برافراز لوای جود کر در عرصهٔ فطرت : مسخر میتوان کرد
اقلیم سعادت را : فی الواقع همت خالی از شوایب اغراض و ریا
شمعی است که لمعهٔ از ان در بزم هر دل پرتو اندازد هرگز تیره گی
و اندوهی در بزم راحتش راه نیابد و سحابی است که قطرهٔ از ان
نامزد کشت هر خاطر گردد از برومندی جاوید خرم و کامیاب شود
شهسواران مضمار عقل و خرد گفته اند که احسان مرکبی است که فارس
خویش را عنقریب بسر منزل فیض آباد عالم دوستکامی و عشرت
رساند و مطلوبی است که بضاعت کاه دل طالبان را از ارادت سالکان
طریق آزاده گی ز ایران کعبهٔ لا جمندی اند قدمی از جادهٔ مستقیم
تقدیم این شیوه های مرضیه انحراف جایز نداشته تخم این
عمل پسندیده بمزرعهٔ خاطر کاشته اند زیرا که هر کس از شهد عطا
کام سایلی را بنوازد از جانب کریم واهب بنزول عطیات گوناگون
مخصوص گردد مانند آن عورت جیب بضاعتش از زر و سیم
دولت و توانگری مالامال گردد **حکایت** راوی خامه شیرین زبان که

هنگامه آرا

هنگامه آرای بزمگاه عذب البیان و ناقل سخندانست
چنین روایت مینماید در عهدیکه پرتو لمعان آفتاب التفات
یزدانی بر عرصهٔ احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تافته قامت
قابلیتش از زیور فاخرهٔ خلعت نبوت زیب و زینت برتر
یافت روزی عجوزه بخدمت آنحضرت از بیدادی باد تبکلم آمد تتظلم
شکایت آغاز نموده گفت یا نبی الله تو آن ذات مقدس
و پادشاه داوریکه بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم ستانی
و زلال چشمه سار انصاف در جویبار سلاطین روزگار جاری ساخته
گریبان ریاحین دلها را از سرپنجهٔ جور و تطاول خزان ستم رهانیده
من عجوزه ام از درد بیدرمان پیر و ضعیف رنجور و خسته
و گرد حسرت و بینوائی در آئینهٔ دل ناتوانم نشسته چند طفل یتیم
عاجز دارم که خدای تعالی مرا وسیله و ذریعه برومندی نخل حیات
و معاش ایشان نموده عنان تربیت و پرورش آن یتیمان
در دست اختیار من است دیروز قدر آرد تحصیل کرده می
آوردم که نفقهٔ یتیمان خود سازم باد ستمکار در غایت مهابت
بوزیدن درآمده عنان اختیار از دستم ربوده آردم را ببرد
من بحصول مدعا و تهی دست بخانه رفتم از دیروز تا الحال یتیمان

من دربوته بسوزند از فاقه جوع مضطر و بیقرارند یا نبی الله

بمقتضای قانون عدالت دادم از بیداد گر بستان حضرت

فرمود که مرا با وی حکم و تسلط نیست فرمود که یک انبان آرد

بان عجوزه عطا نموده اند عجوزه آرد را گرفته بیرون رفت دران

اثنا حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام بعجوزه برخورده تحقیق

صورت ماجرا نموده عجوزه را گفتند برگرد بگو که من بمرافعه

آمده ام نه بجا جبت دریوزه میان من باد محاکمه کنی و دستور

مروت و عدالت جاری ساز داد من بستان عجوزه برگشته گفت

یا حضرت بر من از زبردستی باد جوری واقع شده باید خصم مرا

حاضر کرده باز خواست این زیادتی از ان نمود تا مرا اطمینان

و خورسندی بهم رسید حضرت داود فرمود که دیگر انبان آرد

باو دادند چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان بان

برخورده عجوزه را بخدمت باب بزرگوار آوردند گفتند

یا والد الماجد اگر چه مرا حد آن نیست که نطق به چنین ادبها

جرئت نماید چون باد را قوت آن نیست که برخلاف حکم شما

عمل نماید اولی آن است که او را طلب نمایند و هر دو خصم مواجه

یکدیگر دعوی موافق قاعده و حقانیت نموده رفع تعدی

شود

شود رضای حضرت سبحانه محصول گردد حضرت داود علی نبینا
وعلیه السلام امر کرد تا باد حاضر گردیده زمین تحیت ببوسید عجوزه
بباد آغاز دعوی نمود حضرت داود نیز خطاب کرد که ای باد چرا
چنین تعدی وزیادتی با این عجوزه بیچاره نمودی باد گفت یا نبی الله
مرا قدرت آن نیست که باختیار نفس خود حرکت کرده از جاده
فرمان تجاوز نمایم جمعی از تجار در زورقی نشسته از فلان بحر عبور
می نمودند زورق ایشانرا سوراخی چند بهم رسیده آب داخل
کشتی شد نزدیک بود که اهل کشتی غرقه بحر آن حادثه شوند
گفتند معالجه این سوراخها بآرد ممکن است اگر کسی قدری آرد
تواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود محتمل که صحیح و سالم بساحل
نجات رسیم همه گفتند نذر وعهد کردیم اگر هر کس آرد آورد
نصف مال خویش باو بدهیم یا حضرت نبی الله حکم و فرمان شا
هنشاه لم یزل بنام من صادر گردید آرد آن عجوزه را بآن جماعه ر
سانیدم بدان سبب آنها نجات یافته از بحر سالم بیرون آمده اند
حضرت سلیمان عرض باتفاق باو فرستاد که اهل کشتی آنچه نذر کرده اند
بفرستند آنجماعه نیمه مال و اسباب خود را که عدد آن در حیز خیال
اندیشه نمیگنجد فرستادند حضرت سلیمان علیه السلام آنهمه مال و اسباب را

فی الحال بآن عجوزه دادند یکی از آن عجوزه پرسید که هر چیز از عطیات
و عقوبات بهر کس بتلافی پاداش عملی از اعمال میباشد نقش
ارتکاب چه چیز بر لوح ضمیر نگاشته و مرهم امداد بر جراحت دل
کدام مظلومی گذاشته که در ازای آن گنج خانهٔ عاطفت ربانی ابواب
جود بر رخسار مقصود تو گشوده انبهم اسباب و نعمت بر تو کرامت فرمود
عجوزه گفت من دیروز قرص نانی بسایلی صدقه کردم آن سایل در حق
من دعا کرده گفت حق تعالی ترا از مال دنیا توانگر گرداند عندلیب خاطر را
از ترانه طرازی ترنم این حکایت مدعا آنست که در ضمن هر جود و احسان
چندین نتیجه و ثمره مضمر و مندرج است محققان آگاه دل که بدیدهٔ بصیرت
تحقیق و تمیز هر عملی از اعمال نموده اند همت را کلید کاشانهٔ سربلندی
و رنگینی از ارکان ارجمندی شمرده اند چنانچه گفته اند احسان
نسیمیست که گرد کینه و غبار خصومت کریم را از خاطر دشمنان بزداید
و گل دوستی از گلبن ضمایر بیگانه و آشنا بشکفاند سالکان طریق
مطلب کعبهٔ رضای الله را راه تقرب ببساط عبودیت نزدیکتر از
جادهٔ سخا نمیباشد و زلال عطا نوایر بازخواست معاصی ارباب
عصیان را منتفی ساخته هر چند که سخی فاجر باشد حق تعالی بآبروی کرم قلم
عفو بر جراید جرایم آن کشد و از برکت جودش ستر جمیع عقوبات

از دوزخ

از و وقع کردد **حکایت** واعظ خانه شیرین زبانکه صدرنشین منبر
سخنوریست روایت میکند که روزی دشت پیمای بادیه
نافرمانی و عدم الانقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس مردود
لعین باآن بلندنشین تقرب ایزد وافر النعیم عیسی ابن مریم
علی نبینا و علیه السلام برخورد آن حضرت از وی سوال نمودند که
ای طاغی گمراه و ای باغی درگاه اله دام وسوسه در راه غارت
متاع ایمان خلق گسترده را است بگوی که بیشتر از انسان را
بتکلیف چه عمل ناصواب محروم و دور گردان رحمت الهی
میسازی گفت یا نبی الله زیاده خلق را همه روز امساک و خست
تعلیم میکنم و از کرم منع میکنم چراکه قبیح ترین جمیع اعمال ناصواب
خست و امساک است و بهترین همه اعمال باصواب کرم
و سخاوت است صاحب احسان هرچند مستغرق بحر معاصی باشد
عنقریب فیض رحمت آن را دریابد و ممسک هرچند
عبادت بجای آرد در حق حق جل و علی نپذیرد فی الواقع چنانکه لمعات
مهر عالم آرا نقش ظلمت از چهره عالم زداید صیقل مراحم سحاب
نیز زنگ ادبار کدورت صاحب جود را بزداید یکی از اسباب
این دستور احمد آنست که احسان کننده از گیرنده متوقع

و منتظر تلافی نباشند چنانکه جود و عطا از اهل کرم و مروت نخواهند بودن

بیت احسان هنر نیست بامید تلافی :: نیکی بکسی مکن که بکار تو بیاید

پس اولی آنست که هر کس بدیناری بمعاونت حال یکی از ارباب
استحقاق پردازد و در محافل و مجالس کوس پهلوانی بنام خود
بلند آوازه سازد و دل بیچاره را بنوک سنان زبان منت خسته
نگرداند و مستغرق گرداب عرق شرم و انفعالش ننماید که آن
همت داخل سمعه و ریاست انتفاع از آن جود نه بیند فی الحقیقه
بی شایبه و اغراض دنیوی بمایدهٔ احسان کام بینوایان از تلخیهای زهر
عسرت رهانیدن و از ابر مروت آب بر آتش اهل احتیاج افشاندن
و دست بحلقهٔ کعبهٔ رضای رب الارباب زدن و توشهٔ آخرت براه آخرت فرستادن
مرحله پیمایان راه حق که لذت جود را یافته اند براه باطل خست نشتافته اند
و بدستیاری توجه منعم حقیقی در دنیا صدر نشین اورنگ امتیاز
و در عقبی مورد تفضلات ایزد بی نیاز باشند و از برکات این
خصلت خجسته منشی احکام آفرینش عنوان صحایف آمال
ایشان را بتوفیق انعامات گرانبهای غیر محصور موشح گردانده و از
حادثهٔ صعوبت تنگدستی و بی برگ و سامانی حراست نماید و مانند
آن عبد الله البحر چهرهٔ شام عسرت شان از گلگونهٔ طلوع صبح دولت

بیاراید

بیار اید واختر سعادت از مطالع اقبالشان براید **حکایت**
مشاطهٔ کلک سخن طراز که از چهره پرداز عروس سراپا ناز رنگین
دلنواز زیب رخسار شاهد این حکایت را از آب رنگ فصاحت
چنین زیور آرایش میدهد که در ایام سلف مردی بود در ولایت
بصره عبدالله نام صاحب عیال در غایت پریشان حال همه وقت
در شکنجهٔ پنجهٔ عقاب عسرت و بی سروپایانی گرفتار و از محنت
کسب قوت چاشت و شام غرقهٔ بحر طوفان خیز اضطرار میبود
هر روز صد مرحله از دشت ناهمواری ترددمی نمودی تا بهزار
گونه تعب لب نانی بدست آوردی باوجود این مراتب گریبان
جبههٔ خاطر هرگز بدست ناصبوری ندادی و دیدهٔ رضا جز بروی جمیلهٔ
توکل نگشادی هرچند چون سیم تن در کورهٔ زحمت فاقه میسوخت
تا درم و دیناری حاصل از شغل حمالی و مزدوری نموده صرف نفقهٔ
عیال خود میساخت اما در بزم اطاعت ربانی قایم مقام و از جام
قناعت جرعه آشام می بود روزی دیناری حاصل کرده ببازار
برآمد که بهای غذا بدهد دید که یکی را در سر چهارسوق شهر آویخته اند
و جمعی کثیر گرد او را احاطه کرده اند و از سنان عتاب و خنجر تهدید
و انقلاب زخمهای گوناگون بر اعضای راحتش میزنند از یکی

استغفار نمود که پای آنمرد بچه سنک حادثه رسیده که بمقتضای
بدعهدی ایام همه اینجا عرصه همه دستان چرخ کردیده او را بدار عقوبت
آویخته چندین عذاب میکنند کفت این شخص خزاین دار امیر است
یکدینار از مال امیر خیانت کرده دریوقت امیر فرموده که از آن
بازیافت کنید این را مقدور نیست که مهم بسازی کند آویخته اند که
شاید بحصول و بوصول رسید آن کامیاب نعمت کوارای
مردمی و مروت را عرق ترحم درحرکت آمد آن یکدینار را بمحصلان
داده سبب نجات او کردید و خود تهی دست بخانه کردیده حقیقت
حال را بعیال خود تقریر کرد و اظهار نمود که امروز وجه معاش خود
برای رضای ایزد تعالی ایثار نموده در مقام توکلیم اما باعث استخلاص
بینوائی کردیده ایم ممکن که این معنی خوشنودی ایزد و هبت العطیات
در روشن چراغ بضاعت و فیروزمندی ما شود زن نیز خوشوقت
این مدعا کشت بشوهر تحسین بلیغ نمود اما دران روز کمان
غذای که از هیچ طرف سد رمق توانند شد نداشتند لشکر جوع
بران تاختن آورد دستم فاقه دست آنها را بکمند تسلط
ببست آنمرد برخواسته چون بکرد خانه اش کردید چند انکه جستجو
کرد بغیر از کوزه شکسته دیگر چیز نیافت آن کوزه را برداشته ببازار

ببازار برد تا حوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که بخرد عاقبتش
اتفاقا ببازار ماهی فروشی افتاد یکی از ماهی فروشان ماهی در
دست داشت و دو سه روز بود که صید نموده بود آنرا هیچکس
نمیگرفت و از کثرت گرمی هوا عفونت عظیم بهم رسیده بود
ماهی را بان جوان داده کوزه را ازوی گرفت آن مرد ماهی را بخانه
آورده گفت ای عیال قسمت ما باین نواله حواله شده زود
باش این را طیار کن تا بخوریم چون زن ماهی را برده شکم او را
شکافت دو قطعه مروارید آبدار که هر کدام خراج عالمی تواند شد
از شکم آن ماهی بیرون آمد زن آن قطعهای گوهر گرانبها آورده
تسلیم شوهرش نموده گفت این مژده عطای توست آن مرد را
کوکب انتعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان بشکر مرحمت
حق تعالی گشوده و آن گوهر را علی الصباح ببازار برد بجواهر فروشی که
با او آشنایی داشت به پنجاه هزار درهم فروخت بخانه آورد
بعد از آنکه شب شد سایلی بدر خانه اش آمده فریاد بر آورد که ای
دوستان خدا آنچه بشما حق تعالی کرامت کرده حصه بمن ارزانی
نماید آن مرد نیمه زر را باو تسلیم نمود سایل قدمی چند رفته
برگشت آن زر را با یک چند دیگر آورده باو داد گفت ای جوان

همان یکدیناریکه در راه خدایتعالی بآن گرفتار داده او را از بند خلاص
کرده بودی بامر حق تعالی بصورت ماهی فروش شده ببازار آمده اکنون ماهی را
بتو دادم اکنون امر شد که بطریق امتحان آمده حصه ازان زر طلب
نمایم و ببینم که غلو محبت شمایان با مالیات بچه مرتبه است چون
قطع نظر ازان وجه کردی مقرر شد آن زر را سرمایه خود نموده دستگاه
تمول و وسعت او را مکنت عظیم بهم رسید تا یکی از محتشمان آن
دیار گردید غرض از چهره کشایی شاهد اینحکایت آنست که هر جا بچوگان
مرحمت گوی دلی را باید صیقل فتوحات جاودانی غبار مطاره جسمانی
و روحانی را از آیینهٔ مقصودش زداید هر که بر جراحت احتیاج خسته
مرهم عطای نهد شکستگیها جوارح مومیائیش را لطف ایزد تعالی از هستی
دهد بسبب یکدینار که عبدالله دستگیری آن گرفتار دام محنت نمود
از خزانهٔ عامرهٔ منعم حقیقی آنهمه عطایا باو رسانید مشهور است
چنانکه کبوتر از خوف چنگال شاهین گریزد بلا و آفت نیز از صاحبان
خیر پرهیزد و نحویکه فانوس شمع را از آسیب باد محافظت کند سپر
دعای مستحقان نیز جان اهل عطا را از سهام آفت و عوارض
حراست و نگهبانی نماید چنانچه دعای آن مستحق رفع عقوبت آن
دو اهرمن را ازان زن نجار کرد حکایت شاهین بلند پرواز آشیان

دقایق

دقایق سخن و بیان اعنی شونقار کلک مضمون شکار که کبوتر
فصاحت صید پنجهٔ تحریر و بیان اوست در فضای شکارگاه
تعداد این مقدمه و مقصد چنین بسیار میکرد که در هنگامیکه از
دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد پروانچهٔ تفویض امر جلیل القدر
ارجمند رسالت و دارای نظام و نسق روی زمین بتمامی باسم
حضرت سلیمان علیه السلام عز صدور یافت و خاتم جریان احکام
اوامر و نواهی بانگشت اقتدارش موافق آمد و تارک همایون
فرق سالتش از زیور اکلیل برتری و اختیار جمیع موجودات بهرمند
و اقتدار یافت روزی دو کبوتر بخدمت آنحضرت آمده خروش
برآورده گفتند درینوقت که چشم این روزگار از جواهر بهره
عدل و انصاف تو نورانیست شعله را بر خاشاک قدرت زیادتی
نیست عصفوران در پنجهٔ عقاب بیضه میگذارند غنم تخم مهر و محبت
در زمین الفت ضیغم میکارد شمع با درک ملاقات آغوش
به نسیم میگشاید و خزان بآبستن گرد از چهرهٔ گل میرباید ما ضعیف
نژادان آشیانهٔ عجز بر فراز درختی که بکنارهٔ فلان نجار بست آشیان
نموده ایم هرگاه تخم گذاشته امیدوار آنیم که مار بچگان بهم رسید

و نتاج ما به تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول گردند زن نجار بمقتضای
بوالهوسیها در باخرابا خانه انتعاش ما گشته تخم ما را بر میدارد و
نمیگذارد که بکام دل از روزگار حیات خود بهره مند یا بهم از این
بسبب شربت زندگانی در کام ما ناخوشگوار و باده راحت و فا
رغبالی آمیخته به بیهوشی دارو بیقراری است با حضرت روی توسل
بدرگاه عالم پناه تو آورده ایم التماس آن داریم که دست تحکم و
جور آن بیدادگر از گریبان ما کوتاه گردانی تا من بعد به یمن لطف
تو در مهد امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان فرمودند تا آن
نجار را با زن خود حاضر گردند بایشان خطاب نمود که این کبوتران
بشکوه و تعدی شما بیان آمده در واقع لاف اسلام زدن و بیگانه
طریق خداناشناسی و مروت بودن موجب اشتغال قهر الهی و
باعث ظهور ضلالت و گمراهی است این مرغکان ضعیف ملتجی
و پناه بشما آورده اند دستور مرحمت آنست که از جمیع عوارض
صیانت حال آنها نموده شما ایشان نگذارید که گرد حادثه به بر و بال
فراغت ایشان نه نشیند کمال بی شرمیست که خود استیصال و برهم
خوردگی آنها گردیده اید اینمرتبه شما را بخشیدیم اگر بعد الیوم مرتکب اختلال

احوال

احوال آنها گردید موجب زیادتی و تنبیه بار خواست شما خواهد بود
کبوتران در اوج دعا و ثنای آنحضرت بسیار گشته رفتند زن
با شوهرش بخانه شتافت کبوتران این مرتبه بخاطر جمعی بیضه نهادند
روزی چند برآمد باز زن نجار خواست که مزاحم احوال آنها گردد
کبوتران باز آمده بخدمت حضرت سلیمان عرض کردند در حال
دو دیو گریه منظر را فرمودند که سررشته محافظت و نگهبانی کبوتران
بجنگ شما واگذاشتیم زن این مرتبه خواست که بر جراز درخت
رفته متعرض حال آنها گردد بزیر افکنده هلاک کند دیوان
باطراف آن درخت با خبر بودند در ان اثنا سائلی بدر خانه نجار
آمده فریاد برآورد که کام لب تشنگان صحرای کربلای فاقه را
بشربت عطای دریابید تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بلیات
محفوظ ماند آن زن قرص نانی برده بسایل داد و خود ببالای
درخت شتافت دیوان از حسب رخصت آمدند که آن زن را
بزیر اندازند شخص بهیکل و شمایلی که دیوان هرگز ندیده بودند
از آسمان بزیر آمده دیوان را تهدید کرده بضرب طپانچه از زیر آن
درخت دور کرد دیوان از خوف رو بگریز نهادند کبوتران
دیگر مرتبه بخدمت حضرت سلیمان آمدند حضرت فرموده دیوان را

حاضر ساختند خطاب کردند که شما را بخدمتی که مامور نموده بودیم
به تقدیم حسب الواقع نرسانیدید دیوان گفتند یا حضرت
چون آن زن قصد درخت کرد مایان آهنگ تنبیه او نمودیم شخصی
سبز که از هیبت و قدرت آن تزلزل در ارکان طاقت ما
افتاد از آسمان بزیر آمد و هر کدام مایان را از درخت بضرب طپانچه
دور کرد چون تاب مقاومت آن نیاوردیم بفرار بی اختیار
روی نهادیم آن زن هر چه خواست کرد حضرت زن را حاضر کردند
پرسیدند که از اعمال خیر تو چه نوع صادر گردیده که آن خیر ترا از آفت
آن دیوان نگاه داشت زن گفت یا حضرت سائلی بدر خانه آمد
از عجز بخروش در آمد من قرص نانی بوی عطا نمودم حضرت فرمودند
همان قرص نان که بسائل مهربانی نموده حق تعالی ترا چون نگین در کنف
حفظ خود نگاه داشته نگذاشت که از دیوان بتو ضرری رسد
فی الواقع بخشش ثمر از جواره و تبرّ مبرّاست اگر چنانچه کسی طعام یابد
احسان دریابد و هرگز دست از خوان دلنوازی فقیران نکشد
پیوسته درویش و بینوایان و اهل سوال را کامیاب شربت امداد
نماید و چشم امید بی‌بضاعتان را بتوتیای داد و دهش روشن بخشد
زیرا که اعانت حاجتمندان نتیجهٔ زمان فتوحات و درجات امداد

رایحه

رایحهٔ ریحان سعادت را از مشام دوست دریغ نباید داشت
اگر در بارهٔ دوستان صادق بوقوع انجامد روز بروز گلزار محبت
و ولای ایشان را تازه روی بیفزاید و چهرهٔ شاهدان گلگونه کرم
یاران یکدل را بیاراید **حکایت** ندیم سلطان تذویر این مضمون
دلپذیر را در لوح تقریر یکی از مصوران نگارخانهٔ عقل انگاشته
دیدم که سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فنون شوخ طبعی
و مجلس آرای کامل و بی نظیر پیوسته بزم خاص سلطان را از پرتو
مصابیح نکات ظریفانه و مقال دلپذیرانه منور داشتی نهایت
طبعش را علت رشک چسپیده وطن ساخته الغرض در طینتش چندان
اشتداد یافت که اگر تصور کردی موری از دریای عمان لب
تر ساختی زورق دلش بی عقده بیقرار دیگرگون شدی و تنش
مانند موج به پیچ و تاب در آمدی و هر وقت بخیالش در آمدی که چون
از پرتو خورشید به ذرّه فیضی رسیده بماتم این آشفتگی چون
شام سیاه پوشیده آفتاب رفاهیتش روی در مغرب زوال
نهادی اگر سلطان بکسی اعانت کردی ریزش سنگ حسد شیشهٔ
طاقتش را شکستی و ناخن بی آرامی سینه را خستی چندانکه ۲
میخواست ازین افعال نامحمود ابا و امتناع نماید حریف زبردست

حتّش

نفس اماره نمیگردید از قضا روز سایلی بدرگاه پادشاه بار فاقه
امید کشیده بعرض متاع جزع و عجز اقدام نمود پادشاه فرمود بده
زری عطا نمایند چون ندیم لئیم را پیکان خدنگ ظهور این عطا
به نشان فکر آمد مانند کمان زه اضطراب بر گلو افکنده از کشاکش
پنجهٔ تشویش پشت طاقتش دو تاه شده جانش بلب آمد شعله وار
سراپا بر آشفت بی اختیار چون عقرب خواست که پای تعویق
حصول این امر در میان گذارد و رای شهریار را بوسوسه نیرنگات
گرداند از انجا که گلزار طبع عالی ارباب فطرت را خزان بهیچ واسطه
از ریزش عطا باز نمیتواند داشت بسخن بیهودهٔ ندیم مود تنفیذ نداد
بیت مانع جود کریمان کی شود طبع لئیم :: مشت خاشاکی عجب سد ره
دریا شود :: باز بدره زری تسلیم درویش نمودند ندیم مانند مار
بخود پیچید آغاز هذیان و بیخودی نموده گفت سایلی را که بدرهمی خشنود
توان کرد چرا بدره زری باید داد بیت ریزش بیجا نباشند داخل جود
کرم :: نوش دارو بر شتر دادن نشان ابلهیست :: لیس شهریار را
دیده ایم که ازین نوع بخششهای نامناسب مالیعرف خزاین ریاست را
بباد داده اند و بسیاری بار فاقه کشیده اند و مرارت زهر ادبار چشیده اند
سلطان از حرکات و حالات نامسعود آن گمراه باسعادت مقبول

طبع

طبع نیفتاد ازانجا که نوازش اهل سوال احسن افعال و موجب
خرسندی ایزد متعال هست گفت در حق این سایل بینوا
کوتاهی فرموده وانچه بالقوه خواهش او بود از مالبظهور نه پیوست
او را طلبیده یک بدره زری دیگر داد بعد از اجرای فرمان درویش
حرکت نکرده بایستاد ندیم بحصول بجشونت درآمده گفت
بدرهای زر را گرفتی دیگر وجه ایستادن چه باشد سایل گفت ای
عزیز مگر نشنیده که هیچ دو نیست که سه نشود می اندیشم که باز
مرا همت قاعده دان امیر برگرداند سلطان از لطیفه درویش
خوشش آمده فرمود بدره زری دیگری دادند ندیم باز در سکرات
موت درآمده گفت ای لئیم اکنون سه بدره زر را گرفتی بس نیست که
داعیه لطیفه گوی بهم میرسانی تا اهلان را از زر و سیم گمراه سازد
و بورطه خیال فاسد اندازد امروز هوس هشته من نموده
یمکن که فردا داعیه ریاست بخاطر رساند مذموم ترین خلایق ارباب
سوال باشند زیرا که این فعل خسیس بدترین افعال و برق
خرمن آمالست درویش چنین آشفتگی حال ندیم را دید و دانست که
رشک عطای سلطان وی را تلخکام ساخته گفت **بیت**
با ساحت خرمن کجا رسید تقصیر * به نیم دانه که گردد نصیب مور حقیر

ای ندیم از انجا که گنجینهٔ گنجوران خزاین دولت و اقتدار از خزانهٔ
عامرهٔ ایزد لاریب اتصال میباشند اگر از انجا درم و دیناری بارباب
احتیاج عطا کرد خللی دران راه نخواهد یافت باینمعنی که میگویی
اهل سوال ادناترین طبقه اند باشند حق میگویی نهایت شنیده
باشی که فعل ستودهٔ مروت و سخا از اخلاق و خلایق ممدوح شمرده
و بخل را بدترین جمیع ناشایسته کیها حصر کرده اند درویشان محرک
سلسلهٔ جود و عطا میباشند ارباب جود و لیمان سد راه همت
و سخا اند به بین که پیشهٔ من بهتر است یا کار تو بیت هر که منع کرم کند
ز کریم ❊ باشد آن با خرد ز اهل جحیم ❊ حیف باشد که اهل عقل و تمیز ❊
مهر ورزند با خسیس و لئیم ❊ ندیم پیر در نفس افتاده هیچ نگفت سراپا
غرق محنت و اندوه گردید پادشاه از لطایف درویش مقبول
طبع افتاد و فرمان کرد که یک بدره زر دیگر باو انعام کردند درویش
روی به ندیم کرده گفت هذا برکة من الابرام درویش چون زر را
تصرف نموده روان گردید ندیم را اعراض لغوهٔ کدورت و سآمت
ملال طاری گردید دران وقت برخواسته ارادهٔ حرکت نمود
از ضعف پیری که بر اعضای قدرتش راه یافته بود هر دو پایش
از پیش بدر رفت از فراز پنجرهٔ بارگاه بشدت تمام بزیر افتاده پیش

بیکلی

بسنگی برخورد و مغز از دماغش بیرون آمد در یکساعت بچاه
باطل اندیشهٔ خود افتاد و از صرصر خزان بیشهٔ ناصواب خرمن
محصول حیات و زندگانی بر باد داد شهسوار خانهٔ تحریر و
سر پیرای جلوه و جولان مضمار این مقاله در ربودن گوی بیان
بچوگان اینمعنی عالیست که متاع قافلهٔ عافیت و سلامت حال را
طرار زننده تر از افعال حسد نمیباشد و کلهٔ جان و ایمان را
گرگ درنده تر ازین عمل نامسعود نیست زیرا که تیرگیهای ابتلای
این طریقهٔ نامیمون فضای هر دلی را که دریابد بروشنی شمع و
چراغ هیچ هنر و کاری رفع آن نتوان نمود چنانکه تطاول سموم
عشق طراوت گلزار صبر را رباید و رمد شراب نور بصیرت را از
دیدهٔ عقل زداید سیلاب بخل و حسد قصر سعادت و رفاهیت
از بیخ براندازد ابواب مرحمت را ایزد تعالی بر چهرهٔ حسود بندد و
بسازد و پیوسته بسوز و گداز از آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن
باشد **بیت** جز صرصر سموم حسد نیست آفتی ؛ بر کشت زار
عافیت اهل روزگار ؛ هر کس فشاند بارهٔ تخم خار محنت ؛
پای فراغت وی ازان خار شد فگار ؛ محصول کشت زار حسد
عقدهٔ دل ست ؛ بار درخت بخل بود خار اضطرار ؛ حاسد همیشه

از نظر افتادهٔ خدا است نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار
بد بخت آن بی بصیرت که مرکب نفس را در سنگلاخ دشت بی
قناعتی راند و بحاصل آن ناپسند یکه تخم از تکاپ بخیلی در زمین
خاطرها افشاند بهر ناخردمندیکه زهر چه نوشید مانند آن وزیر
چه سود که پیراهن راحت نپوشید پیوسته چون سیلاب از
بیقراری دل خروشید حکایت سالک مسالک معرفت و نواب
یعنی خانهٔ مجد و شتاب که سر حلقهٔ ذکر عارفان عاکفان آزاده کیست
خرقه تعداد این حکایت را از رقعات الوان تحریر فقرات چنین
می آراید که در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین شهریاری بود
ذوی الاحترام ملک آرا نام با وجود حصول اسباب و کوکبهٔ جاه پیوسته
شمع طریقهٔ درویشی در بزم سلوک بر افروختی و از صحبت آمیزش
و صحبت درویشان آگاه دل و جهان دیده کامل کامل عادل
علوم زیست روزگار و روش قاعده و تجربه آموختی بدروازهٔ
شهر و شوارع کبار آن کشته بود که از هر طرف درویشان و ارباب
تجربه که داخل آن ولایت شوند بخدمتش آورند همه وقت
اوقات را از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی بر تدبیر امور مملکت
و اصلاح و انجاح حوائج سپاه و رعیت مصروف داشته بقیه

اوقات

اوقات را در خلوت به نشئهٔ دریافت بهجت مجالست صاف نوشان
میخانهٔ حقایق و معارف گذارنیدی از اتفاق وقتی درویشی از راه
ولایت عبور شد که قامت استعدادش از کسوت کمالات صوری
و معنوی آراسته بود و از جام سیاحت بحر و بر عالم نشئهٔ کامل عیاری
دریافته بود او را بخدمت شهریار آوردند از اوضاع هر ملک و دیار
مستظهر از رسم و سلوک آیین روزگار آگاه و باخبر بود موائد خوان
صحبت او گوارای ذایقهٔ شهریار افتاد روز بروز خرمی دماغ محبت
ملک از تفریح مفرح طور و سلوک او می افزود تا چنان شد که شهریار
در خلا و ملا لمحهٔ با سیر و تماشای گلزار حضورش نمیگذرانید چندی ازین
گذشت از انجا که پیوسته خس خاشاک حقد و حسد خار زاد حدیقهٔ
التفات و توجه امرا و سلاطین میباشد پادشاه را وزیری بود در
قلم و نجل و حسد یگانه و از راه روش مروت و انصاف دور و بیگانه
چنانکه نمیخواست از خاص و عام از بزرگ و کوچک هیچ یک از سفرهٔ
عاطفت شهریار لقمهٔ خورند و از خرمن فیوضات مرحمت سلطان
هزار مور یکدانه برند عاطفت شهریار نسبت بدرویش نامقبول
آن وزیر حسد کیش افتاد نایرهٔ رشک در خاطر نامسعودش اشتعال
پذیرفت مرکب تدبیرش را در عرصهٔ خیال گرم عنان ساخته هر روز

هر ساعت در سراسر تمهیدات دو اسبه می‌تاخت و قرعه‌های
تزویر می‌انداخت وقت می‌جست که بدست‌آویز نکات آبی
بر شواعل مهر و محبت شهریار افشاند و آن درویش را مردود
نظر شهریار گرداند تا اینکه روزی وزیر شهریار را در خلوت تنها یافت
چون فرصت غنیمت شمرده گفت ای امیر بارای و هوش
عمرهاست که بنده سر ارادت بر عتبهٔ درگاه کاخ بندگی و اخلاص
خداوند گذاشته دقیقهٔ بر خلاف قاعدهٔ خیراندیشی نپرداخته
از آنجا که پرورش یافتگان خوان عبودیت را نظر بر مراعات
حقوق وفاداری و ظهور بعضی وقایع که موسس بنیان جاه و
دولت است محرک عرض و جرات میگرداند بنده را واجب العرض
به تصدیع خداوند اشارت مینماید خداوند در بعضی اوقات قطع
نظر از امور سلطنت کرده اند و مدار اوقات را باختلاط و همراهی
صحبت بی فایدهٔ گدایان بی نام و ننگ که از ذمایم افعال آوارهٔ شهرستانی
کمال و سعادتند میگذرانند ننگ و عار تمکین و وقار ارباب شوکت
و اقتدار است که پاک دامان اقبال بلوث ادبار آمیزش هر بی ادب
و بی سر و پای نامستعد بی مقدار بیالاید بیت حیف باشد که قدر
نشناسد ⁂ گوهر خویش را در شهوار ⁂ گر بدو کان جوهری باشد ⁂ هر نفس
میفزایدش

میفزایدش مقدار ورفتند در بساط پله وری ببرندش
بجای مهره بکار بادشاه را غور و تربیت حال سپاه و رعیت
و انتظام دستگاه جبروت و ریاست دستور میباشد بادشاه از
وزیر این سخن شنید گفت ای آصف کار آگاهی و رهین اوقات
در تقدیم انجاح و امور مملکت و مهام رعیت و سپاه مبالغه و تاخیر
بوقوع نه انجامیده اگر خللی شیوع یافته باشد بگوی تا در تدارک
آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوییست ارباب عقل و شعور که
مهندسین بساط اخلاق و دستورند شهریاران عالم مقدار را بمثابه
گلشن تصور کرده اند در هر لحظه هزار کس از هر فرقه و طایفه بسیر و گلگشت
آن گلشن آیند از کثرت نظاره و ادراک تمتع تماشا چیزی از نضارت
طراوت و سرمایه مکنت آن کاهش و کم نگردد و از فیض پرتو آفتاب
عالمتاب جمیع مخلوق انتفاع یابند هیچ خللی در نور و ضیای آفتاب
روی ننهد بادشاهانرا با صحبت جهاندیده کان انواع تجربه و فایدها
حاصل گردد که هر آینه موجب زیادتی انتظام سلسله اقتدار شود
از آمیزش چنین جماعت مقصود بسیار است درین مکالمه بودند که
درویش پیدا شد بادشاه متوجه احوال او شد وزیر بیرون رفته
با خود اندیشید که ازین درویش روی عاطفت شهریار را بهیچ وجه

برنمیتوان گردانید باز طایر حسد نش را در فضای تدبیر به پرواز در آورد
و تیغ بغضیان نفاق کشیده و کمان عداوت زه کرد که شاید بنوعی خدنگ
تدویر بر هدف مراد زنند تا اینکه وزیر روزی بدرویش برخورد آغاز چاپلوسی
کرده گفت ای عمدهٔ تحقیق و ای زبدهٔ توفیق هرچند که نسیم خاطرات
بسیار بوستان سرای خطهٔ شهریاران و ارباب حشمت باشد
نهایت امثال ما ضعیف نژادان بوجود را نیز توقع نظر التفات
از تو هم میباشد چرا که پرتو صحبت چراغ روشندلان فیض کاشانهٔ
دلهاست بیت صیقل مرآت خاطر صحبت روشندل است
التفات مهر افروزد چراغ ماه را از انجا که فیض های بی پایان و برکت
بیکران و حصول فراوان ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و یقین
ملتمس آنکه اگر روزی بحسب اتفاق چون شرف خدمت پادشاه دست
رس نباشد کلبهٔ محقر ارباب فقر را از پرتو مقدم شریف برافروزند و این
چاک خرقهٔ متجرعان بادهٔ صداقت را بسوزن این التفات بدوزند که
عطیه های عظیم در مقدم درویشان صاف ضمیر است از روغن فسون بازار
و فروتنی سراپای تن و اندام درویش را چرب بساخت درویش انگشت
رضا بر دیدهٔ قبول نهاده گفت چنین باشد تا اینکه روزی بحسب اتفاق
سلطان را صداعی بهم رسیده از حرم بیرون نیامد درویش را وعده که بوزیر

کرده بود

کرده بود بخاطرش رسید بخانه وزیر رفت وزیر لوازم مراعات بتقدیم
رسانید چون شام شد اجزای مجلس متفرق گردید وزیر بدرویش التماس
نمود که چون دریافت فیض صحبت از جملهٔ سعادتهای بخت و اقبالست
و همه وقت اختر امید ما از برج خاطر رخ مینماید متمادی کمین گاه اهمال
و انتظار نشسته ایم برات چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام ما حواله شده
توقع آنکه امشب چون بدر منیر نظر توجه از جانب این عطارد برج
اخلاص دریغ نه فرمایند درویش دران شب نیز بخانه وزیر توقف کرد چون
صبح شد وزیر فرمود که در خانه آشی طبخ نمایند سیر بسیاری داخل
آن آش نمودند آن آش را نزد درویش آورده گفت ای بیت الغزل
سفینهٔ خوبی و حقانیت و طریقت چون در اوقات بخانها نخچین آشها
درویشانه هر بامداد متعارف است حصه ازین آش جهت شما آورده
مصالح این آش همه از ممر حلال تحصیل شده از خوردن این ضرر
متصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز چهاردهم
ماه شوال روز مولد سلطان میباشد بموجب نذر و عهدیکه کرده ام
سالهاست که همه سال درین روز روزه میدارم درویش شروع
در خوردن آش کرد چون لذت تمام داشت بیشتر خورد چون لمحه برآمد
از افراط سیر خارش و شورش عظیم بر اعضای درویش افتاد و بتاب

گردید وزیر گفت این ای کشور سلوک از خارش این وغدغه نسبت
سیر از فواید بسیار است و منافع بیشمار این تشویش تن و بدن از
جملهٔ منافع اوست زیرا که هر نفخی که در جلد بدن جای گرفته اخلال عرق
در آورده که بزور اخراج کند از این منافع وزیر چندان مبالغه و رطوبات
خاص ترتیب داد که درویش متحیر شد بعد از این مقال آن وزیر گفت
با وجود اینهمه لذت و خاصیت که با سیر است من در عجبم نمیدانم که
شهریار راجه بر این داشته که بسیار منکر است و از دهان آدمی که بوی
سیر می آید تنفر عظیم دارد و در این اثنا بوزیر یکی خبر آورد که پادشاه
از خلوت بیرون آمده وزیر بدرویش گفت من بجهت امر ضروری
نزد سلطان میروم شما از سبب تخفیف بوی سیر و دفع خارش اعضا
اگر مصلحة بحمام روید مناسب است وزیر پیش پادشاه رفت درویش
بحمام شتافت بعد از لحظهٔ شهریار بفکر درویش افتاده گفت آیا
درویش حجی باشد که امروز نزد ما نیامد وزیر گفت دیشب در منزل این
کمینه بود امروز ارادهٔ حمام داشت احتمال اینکه حمام رفته باشد پادشاه
گفت مدتیست که این درویش در صحبت ماست فی الحقیقه از خلط
آن بهره مندی عظیم یافته ایم چون از ما با وعطای لایق صادر نگردید
کمال خجالت داریم بآن عنایت بیشماری باید نمود پادشاه از وزیر

پرسید که

پرسید که چه توقع زادهٔ طبع ایشان باشند وزیر سر به پیش
افکنده بتأمل تمام در جواب هیچ نگفت پادشاه از تأمل آن تنگ
افتاده پرسید که هیچ نمیگویی راست بگوی وزیر فرصت یافته
مرکب تمهید در میدان خصومت و غرض خواهی بجولان در آورد
و بکلک ثنا و دیباچه پرداز خدعهٔ چاپلوسی گشته گفت برای قبله
عالم مخفی نخواهد بود که امثال اینجماعه مانند باد همه جا در سیر و هرزه
درای میباشند و در میان هر طایفه که می درایند در مذهب همان
طایفه هستند چون از آنجا آهنگ جای دیگر کنند هزار عیب را از آنجا
بجای دیگر همچون سوغات میبرند اینجماعت را طبع سلیم و استقامت
مزاج و مذهب درستی نمیباشد در مذهب این گروه هرگاه خللی باشد
صحبت اینها مخالف قول خدا و رسول است عقلا همیشه ازین فرقه
نامحرم با عاقبت احتراز کرده اند و بانها اعتنی در راز گفتن ننموده
اند پادشاه گفت باری بگوی از و نسبت بما چه شنیدی وزیر گفت
با آنکه بنده را در مراتب بندگی خداوند یکجهت میدانند و نمیتوانند که
نسبت به ولینعمت سخن ناشایسته گویند باز حریف عادت خود
نشده میگوید شهریار هیچ عیبی نیست حیف که دهان شهریار اندک
تعفن دارد من گاهی با شهریار می نشینم آزار میکشم آن ناپاک

بخداوند چنین تهمت بیهوده را گفت بنده اراده داشتم که
آن دنی را تنبیه کنم بجهت آنکه بخاطر مبارک ولینعمت چیزی رسید
و غرض گویان به نحو دیگر خاطر نشان نمایند او را معاف داشتم
پادشاه متعجب این معنی گشته با خود گفت شاید که وزیر را مدعای
در ضمن این سخن باشد درین اثنا درویش آمد چون بوی سیر از دهانش
می آمد ازین مکانیکه همه روز می نشست بسیار پایان تر نشست
پادشاه گفت ای درویش پیشتر من آی وزیر برخاسته
بیرون رفت درویش حرکت نکرد امیر دید که درویش حرکت
نمیکند خودش برخاسته نزد درویش آمد درویش چون آن
سخن از وزیر شنیده بود بتدریج نیز پس میرفت هرگاه پادشاه
متوجه او میگردید او روی بطرف دیگر میکرد پادشاه چون حال آن
درویش باین نهج دید با خود گفت ظاهر که حرف وزیر راست است
اینمعنی طبع شهریار را ملول و مکدّر ساخت گفت سفله و بیخبر از همه
مهر و با کردن چنین کلها میشکفاند در مقام تنبیه درویش در آمد با خود
گفت وی را چنان سیاست باید کرد که کسی واقف ازینحال نگردد
و خلق روزگار حمل بر تلوّن مزاج ما ننمایند و دیگر از درویشان احدی
رغبت بصحبت ما نکنند اتفاق سلطان را در دو فرسخ شهر کوشکی

بود

بود و چند ملازم را در آنجا تعین و بسپارش نموده که هرگاه من خواهم
شخصی را بقتل رسانم که احدی مطلع نگردد باو براتی داده نزد شمایان
میفرستانم بعد از رفتن اگر فرزندم باشد در ساعت هلاک کنید
و تاخیر جایز ندارید درین مدت پادشاه چندین گناه کاران را باین
نحو دفع کرده بود این معنی را بغیر از پادشاه و آن غلامان کسی دیگر
نمیدانست شهریار تدبیر نمود که درویش را بدانجا فرستد بوی
گفت میدانم که تو درین غربت بسیار دلتنگی می کشی و خاطرت راغب
وطنیست درین مدت بخصوص تو از ما انعامی واقع نشده در حال
هزار درهم براتی نوشته باو داده گفت این خرج راه تست در فلان
کوشک گماشتگان ما میباشند برات را برده تسلیم کن و وجه را
بازیافت نمای درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمد
و بوزیر برخورد و گفت از خدمت سلطان مرخص گردیدم برات را
بوزیر نموده گفت این برات انعامی ست که ملک باسم غلامان خود
عطا فرموده اما من بلد آن کوشک نیستم آن وزیر با خود اندیشید که
مبادا این بتواند وجه را وصول نمودن و بار مرتبهٔ دیگر پیش شهریار
آید گفت ای درویش ما وجه را از سر کار مهیا سازی میکنیم برات را بگذار
ما کسی را خواهیم فرستاد که بوصول رساند درویش از خدا خواسته زر را

از وزیر گرفته همان برات را بوزیر داده روانه شد وزیر چون خبری
از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روزی بوسیلهٔ عزم شکار
داخل کوشک شده برات را بغلامان داد از اطراف وزیر را در میان
گرفتن خنجر و شمشیر برکشیده رشتهٔ حیات آن را منقطع ساختند **نظم**
جهاندار مکافات دارد طبع آینه : بهر صورت که هست عکس خود را
آنچنان بینی : از انجا که چید مرکب ست خیره سر و نافرمان هر گز فارس
خود را بمنزل مراد و مقصد نرساند دامیکه وزیر در ره درویش نهاده
بود خودش صید آن دام گردید و مرارت زهر بد کرداری چشید **بیت**
حاسد همیشه در الم ماتم خود است : سوزد ز آتش جگر خویش چون چنار
صبحش همیشه شام و سرورش عزا بود : قوتش فشارش نفس کامش
اضطرار : چون لاله خار زاد دل او ست داغ رشک : مانند بید رعشه
در اعضای او ست : گر بشنود که بر فلک از مشتری بماه : از روی مهر
و رحمتی گشته آشکار : بر خویش همچو مار به پیچد که چون نشد : نسبت باو
ز مشتری این رحمت دو چار : مجملا آنکه درویش بنا بر صدق نیت
و صفای عقیدت زر را گرفته با تعب راه مقصد پیش گرفت و وزیر
بمقتضای شرارت ذات و شقاوت نفس آویخته دار عقوبت گردید
چون وزیر بدست خود این چنین زهر خطا کار نوش نمود روز دیگر

جهانه دار

شاه را
باد

پادشاه را رجوع باو بهم رسید پس بخانهٔ او روان گردید اهل خانه گفتند
دیروز که رفته تا الحال نیامده پادشاه جمعی بجستجوی او تعین کرد
چندانکه در طلبش شتافتند نیافتند پس واقف او نبودند متحیر بودند که
آیا او را چه حادثه پیش آمده باشد کلک نکته طراز که غواص بحرین فکر
و خیال است گوهر این مقصد را بر رشتهٔ تحریر چنین منتظم میسازد که
چون درویش بوطن خود رفت مدتی از پی برآمد باز مهربانیهای اندازهٔ
سلطان محرک او گردید که بخدمت پادشاه مراجعت کند لاجرم
دیگر باره عازم آن دیار پرفیض شده بخدمت شهریار آمد شهریار
درویش را زنده و بسلامت دید تعجب نموده بآن درویش گفت مگر
بجهة وصول آن برات نزد غلامان بکوشک نرفته بودی گفت ای
سلطان وزیر مانع کوشک گردیده برات خداوندگار گرفت و وجه را از
خود مهم سازی نمود من آن زر را بوطن خود برده بنفقهٔ عیال گذاشتم
از انجا که چراغ نیکوی از ظهور هیچ بادی خاموش نمیشود آثار صحبت
مردمی از هیچ وا مجو نمیگردد مراحم تفقدات خداوندگار باید در
یافت زیارت دلالت کرد شهریار دانست که وزیر را غلامان کشته اند
از درویش پرسید که از روز ترا مرخص فرمودیم جهت چه داشت که
از خدمت ما دوری مینمودی و برخلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نیز

دور میکردی درویش مقدمهٔ اشخانهٔ آن وزیر را کما حقه شرح کرده گفت

چون در آن روز از دهنم بوی سیر بافراط می آمد وزیر با من گفته بود که

بوی سیر مکروه طبع خداوندست از آن وجه احتیاط میکردم شهریار

حکایت را بدین منوال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی از

نیرنگات و خدعهٔ وزیر بوده پادشاه خوشنودی بسیار کرد که بدرویش

ضرر نرسیده باز بدرویش انواع مهربانی مبذول داشت و پسر آن

وزیر را برتبهٔ سرافرازی وزیری سرافراز گردانید چون مدتی برآمد درویش را

آرزوی وطن و ادراک حضور اقربا در خاطر طرح آشیان ریخت

از شهریار مرخص گردید در هنگام وداع گفت چون انواع نوازشات

از شهریار دیده ام کمال خجالت دارم بهیچ زبانی و بیانی از عهدهٔ حقوق

و شکر این بیرون نمیتوانم برآمد مراد عاقبت در خاطر دارم دعای نقل

روح میگویند خالی از غرابت نیست آن دعا را خداوند نوشته از بنده

بیادگار داشته باشند شهریار گفت آن دعا را از که آموخته بودی خاصیت

او چیست درویش گفت سالی چند بوسیله و بسبب بمیان جنیان

افتاده بودم مدت مدیدی با نطایف بسر میبردم ملک جنیان را از من

نیکوکاری بهم رسیده بود در ازای آن این دعا را بمن تعلیم نمود تا

الحال هیچ آفریده این دعا را نیاموخته خاصیت این دعا آنست که

هر چند

هر چند را از انسان خواه از حیوان که بی روح باشد این دعا را خوانده
بروی دمند آن خواننده بی روح بماند مناسب نیست این را بغیر از پادشاه
کس دیگر واقف نکرده و چنان نوشته کرند که شخص دیگر مطلع نشود و پادشاه
باتفاق درویش بخلوت رفت اتفاقا پسر وزیر نیز در عقیب در
نشسته این ماجرا می شنید در وقتی که درویش دعا را کلمه بکلمه
و پادشاه می نوشت پسر وزیر نیز در عقیب در نشسته این هم
مینوشت بعد از دعا تمام شدن درویش روان گردید بعد از چند روز
شهریار بعزم شکار کردن بجانب صحرا اشتافت و در اثنای سیر چنان
اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان منفرد و جدایی را اختیار کرده
بسر چشمه رسید دید که نعش آهوی در انجا افتاده چند آهو بدور
آن احاطه کرده اند پادشاه را دعا که از درویش فرا گرفته بود بخاطر
رسیده با خود گفت باید که این دعا را در ینجا امتحان نمودن از مرکب
فرود آمده آن دعا را خوانده بر جسد آن آهو دمید روح آهو بجسد آهو
نقل کرد کالبد پادشاه بی روح و بی رمق ماند پادشاه خواست که
بآن دعا شروع نموده باز بجای خود در آید در انوقت از یکطرف
پلنگی بهم رسید چشمش بآهوان افتاد قصد آهوان نمود پادشاه
بآن آهوان برمیدن و وحشت در آمده روی بفرار نهاد پلنگ

پسر در تعقیب آنها گذاشته قریب دو فرسخ راه دوید تا مانده شده
در آنجا بایستاد و حال بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان شد و در آن
دشت و صحرا همچنان می گشت پسر چشمه را نمیافت در غم آن بود که مبادا
از جانور و سباع بر جسدش خللی رسد راوی خانه مسیحا نفس که از فیض
دم اعجاز نما احیای سلسله ربط و آئین این نمیقه مینماید که چون
پادشاه از لشکریان جدا شد پسر وزیر با لشکریان بجستجوی پادشاه
متفرق بآن صحرا شدند هر کدام بطرفی در تک و پو بودند اتفاقا پسر وزیر را
عبور دران چشمه واقع شد دید که مرکب پادشاه در آنجا بسته
و جسد پادشاه بارمق ایستاده پسر وزیر را آن مقدمه دعای درویش
بخاطر رسید آن دعا را امید انست فرصت غنیمت دانسته همان دعا را
خوانده بر نعش پادشاه دمید در ساعت روح پسر وزیر بپادشاه
بلا توقف نقل نمود پسر وزیر جسد خود را در زیر خاک کرده مرکب خود را
هم بصحرا داد و مرکب سلطان را سوار شده روی به لشکرگاه نهاد لشکریان
هم او را پادشاه تصور کرده آهنگ مکان خود کردند چون نزدیک شام
بود که بجرم رفت غزال کلک سخن سنج در دشت ختن تحریر را [illegible] عنان
چنین جولان میدهد که پادشاه بهزار تلاش و نیرنگ از چنگ گرگ دار
آن پلنگ نجات یافت چو ال شام بجستجوی جسد خود بسر آن چشمه نغز

نشیب

نشیب آن وادی متردد و نگران و بسیار بود از جسد و مرکب
خود آمده دران بیر چشمه اثری نیافت مرکب پسر وزیر را دران
صحرا دید که بهر طرف میگردد دانست که آن لئیم زاده آن دعا را
از درویش تعلیم گرفته بدماغش دود انده و بخار حسرت صعود کرد
حیران آن حادثه گردیده تا چند روز با آن آهوان دران صحرا بسر برد
و خوف از جانوران داشت تا اینکه عبورش بجزیره واقع شد
بهر جانب ان بیشه سیر مینمود تا بجای رسید که دید طوطی در انجا
مرده قریب صد طوطی بر سر آن اجتماع نموده شور و غوغای
عظیم دارند چون سلطان بصورت آهو پیش آمد همه طوطیان
پرواز کرده متفرق گردیدند دانست که این طوطی مرده سرکرده
طوطیانست و این جمعیت و شور و غوغای او دارند پادشاه
با خویش گفت نه طوطی شوم تا به بینم که عاقبت کار راه این سفر
بچه منجر میشود دعا خوانده بر جسد آن طوطی دمید کالبد آهو
افتاد طوطی به پرواز در آمد طوطیان سرکرده خود را زنده دیدند
همگی خوشوقت گردیده بپرسش جمعیت کردند هر روز با آن طوطیان
بیک سمت آن جزیره بسیر و تماشا مشغول بود و شکر خدا نمود
نهایت روز تا شب در حیرت حال خویش مانده متاسف تخت

و تاج خود بود تا اینکه روزی صیادی دامی در بیشه گسترده کمین کرده بود
از اتفاق گذر پادشاه با آن طوطیان در آنجا واقع شد پادشاه با خود
اندیشید که خود را درین دام افکنم شاید از راه گرفتاری ایندام بمنزل
نجات و رستگاری برسیم و حق جل و علا مرا از چنگ عقاب این
سانحه نجات و کرامت فرماید از فراز درخت بدان دام خود را زد طوطیان
دیگر برفاقت وی بدام در آمدند صیاد دام کشیده همه آن طوطیان را صید نمود
صیاد که آنهمه طوطیان را بیکبارگی صید نمود اینمعنی را بفال نیکو داشته
و از جمله مددکاری بخت شمرده خوشیهای بیحد نمود بال و پر طوطیان را
بسته بمنزل خود برد شهریار بسخن در آمده گفت ای صیاد پیوسته راه گر
اقبال حال تو گسترده و صید مراد گرفتار دام مقصودت باد بدانکه من
پادشاه طوطیانم قبل ازین در میان آدمیان بخدمت پادشاهان
عظیم الشان بسر میبردم و چندین زبان فرا گرفته در فنون فصاحت
و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان عالم همه طالب صحبت منند
چون دلم را رغبتی بمواصلت آدمیان بهم رسیده بود دانسته خود را
در دام تو افکندم آنچه بالقوه خواهش تست از قیمت من ده چند
بحصول مدعای تو در می آید این طوطیان بیگانه طور و روش سخندانست
و معرفتند اینهارا آزاد کن که من تلافی اینهارا بتو میکنم صیاد چون دید که

این طوطی

این طوطی بفصاحت تمام بسخن درآمد طوطیان دیگر را آزاد نموده آن طوطی
قفس کرد طوطی بصیاد گفت اگر مرا بنظر پادشاه این شهر برسانی هرآینه
چنان کنم که مبلغهای خطیر بقیمت من بتو بدهد صیاد گفت چنین
باشد طوطی فصاحت نوا که خانه زاد سخندانیست در شکرستان تحریر
چنین شیرین زبانی میکند که چون پسر وزیر بصورت سلطان داخل حرم
سرای شهریار گردید ازانجا که بیگانه طریق و روش سلوک بود نمیدانست که
چه میکند و بکجا رود و بیکی از غرفها رفته نشست بعد از لحظه نقل شراب
طلبیده بساط عیش و طرب گسترده بعشرت مشغول گردید خواتین حرم
تعجب کردند که شهریار از انواع شراب اجتناب تمام داشت و بآیین
صلاح وسداد زندگانی میکرد آیا چه نوع شده که ترک آن ضابطه
ورویه نموده یکی از خواتین حرم که از همه عظیم الشان بود و پادشاه
همه وقت او را عزت و اکرام میکرد و پیوسته روی صحبت و ملاطفت
بآن داشت مطلقا التفات نکرد تا که هوش شراب بوی اثر کرده بیخبر
سر در بالش بیخودی گذاشت پادشاه را عادت چنین بود که هر بامداد که
از نماز فراغت یافتی بمنظری که آن خاتون معظمه بود رفته با وی صحبت
میداشت بعد ازان آهنگ رفتن بیرون مینمود چون صبح پادشاه
از خواب بیدار شد بدر حریم آن جمیله نرفته بجانب بیرون رفت

و باامرای بیرون نیز بنحوی سلوک کرد که همه متعجب گردند که چون شام
بحرم آمد بخواتین حرم برخلاف مسلک پادشاه معاش نمود همه
در تحیر شدند آن جمیله که سرکردهٔ آن حرم و خواتونان بود پادشاه را
باخود برخلاف سابق کم لطف و التفات دید حیرتا بوی اثر کرد و از
بر حسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید چندانکه تجسس حال او
نمود حرکات و اوضاع او را برعکس نقیض اطوار شهریار دید باخود
اندیشید که نمیدانم شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره ترک
دستور جبلی خود نموده روزی پادشاه بدر حریم آن جمیله آمد دید که
به وقار تمام نشسته با وجودی نمیگذارد و پادشاه ازین معنی مکدر گشته
میان ایشان ناسازگاری بسیار روی نمود چون اهل حرم همه مطیع
و منقاد آن جمیله بوده پادشاه دریافت که در رنجانیدن او غلط
کرده وسیلهٔ می جست که با او صلح کند تا اینکه روزی صیاد آن طوطی را
برداشته بخدمت شهریار آورد طوطی بعبارات فصیح بدعا و ثنای
شهریار اشتغال نمود و بانواع شیرین زبانی و کمالات لطیفه و نکات
بدیع متکلم گردید پادشاه را لطف کلام و نطق آن طوطی بسیار خوش
طبع افتاد به صیاد گفت قیمت این طوطی چه چیز میشود صیاد گفت
اختیار به طوطی است که من شرط کرده ام بهر قیمت که خود تصدیق

کند

کنند بفروشیم طوطی گفت قیمت من ده هزار درهم است صیاد مرا
بینوا است بخر از من ما یعرف بنداز د از انجا که مرحمت و لطف پادشاه
وسیله جوی امداد و اعانت حال فقرا و ضعفا است پادشاه دو ده هزار
درهم بدهند دو ده هزار درهم بصیاد داده طوطی شیرین مقال را
گرفتند مقرر کرد که قفس آنرا از زر و سیم بسازند و بجواهر گوناگون
مرصع نمودند قفس آنرا همه وقت بدربارگاه آویختند پادشاه و حضار
مجلس از حسن محاورت گفتگوی آن طوطی حظ نمودند پادشاه را
بخاطر رسید که آن طوطی را بحرم با خود برم گفت ای طوطی چون ترا
درزی کلام تو هیبت میان ما و یکی از خاتونان حرم رنجش و آزردگی
بهم رسیده چنان توانی کردن که میان ما و آن صلاح بهم رسد طوطی
گفت خوش باشد طوطی را پادشاه بدرون حرم برد و قفس را بدر منزل
آن جمیله آویختند طوطی ترانه طرازی و شکر سنجی کرده چون غنچه منقار را
شکفته گفت بیت سلام علیک ای زلیخای عصر ٭ که از زانیت باد
این مهد قصر ٭ بود تا سواد حریم سپهر ٭ منور ز شمع درخشان مهر ٭
بود روزت از روز فرخنده تر ٭ بهر ریت بود بزم دور قمر ٭ تو آنکه
در آستانت وقار ٭ گذارد دبیر خدمت از افتخار ٭ تو آنکه بجز من غرو نیز
ندارد چو تو گوهر در صدف ٭ وجود تو نور رخ عصمت است ٭ پلنگ

ز بس خلق تو در خجلت است آب ٭ تو حور این روضهٔ خلد جنانی ٭ تو خورشید
مسکنت آسمان ٭ خدایت بود مشفق مهربان ٭ بود دایم الطاف حق
پاسبان ٭ ترا از چه راه است آشفته حال ٭ که گردیده از غم دلت پایمال
کسی را که درد رسید از جهان ٭ کند مشورت با همه دوستان ٭ با احباب
باید غم خویش گفت ٭ که درد از طبیبان نباید نهفت ٭ گذارش این
مقال اینکه بعد از آنکه سرایردهٔ دعا و ثنا گسترانید گفت ای بلقیس
روزگار اقتدار و ای خورشید بیت الشرف تمکین و وقار خزان
چه غم در گلزار ملکیه عبور نموده طراوت بهار بستان سروت را
افسردهٔ خزان ملال می‌بینم این معتکف قفس بیوجودی را
حق تعالی اجازت ارزانی فرموده که عقدهٔ هر امری را از امور چون
بسر انگشت تدبیر توانم گشود اسباب و رونق سلسلهٔ هر هنگامه را
انتظام توانم نمودن جمیله چگونگی احوال خود را شرح فرماید تا
بتدریج خیر و صواب اندیشهٔ در باب تدارک آن نمایم جمیله را
چون نکته سنجی و لطافت گفتار و طریقهٔ قاعده دانی آن طوطی
بسیار تفریح بخش خاطر گردیده گفت ای طوطی بشنو از زمین بادشاه
را خلق خوش و اطوار فرزانه و طریق آداب ملوکانه بود کام
آمیزش ما را بشهد عطا شیرین می‌نمود چندروز است که حال او

مختل

مختل گردیده حرکات و اوضاع او را بهیچ وجه باطوار پیشتر او نسبتی
ندارد و نمیدانم که او را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشایسته طریق
مردمی و اهمیت گردیده ای طوطی مرا غم و اندیشه این معنی دریافته
طوطی گفت آنچه ملیکه میفرماید حق بسیت نهایت من انشاء الله
فردا چنان میکنم که باز کوکب امید مدعا از برج ظهور بر آید چون فردا
قفس مارا ملیکه بجای گذارد که پادشاه مرا نه بیند و من او را بینم پادشاه که
از بیرون حرم ملیکه گذرد ملیکه رفته بر سر راه بلوازم تازه روی و مهربانی
اقدام نموده بدرون حرم خود تکلیف کند و بحرم درآورد و چون
بنشیند ممکن که در باب رنجش ملیکه در حال اظهار گله نماید ملیکه
در جواب فرماید که وجه رنجش آنست که پادشاه پیش ازین همه وقت
کمال عاطفت مبذول میفرمود مادامیکه از شکار گردیده اوضاع را
تغیر و تفاوت عظیم بهم رسیده و بطی آنهمه دوستیها بیشمار
بالکلیه نور دیده من چنین می بینم که در شکارگاه معاندی در خور
پادشاه دارو انداخته پادشاه خواهد گفتن باز همان ضابطه منظور است
و تغیری بر احوالم راه نیافته ملیکه در جواب گوید که میان من و پادشاه
نشانها بود که همه وقت بظهور میرسید لیکن حالا بعمل نمی آید اگر گوید که
چه نشان بود ملیکه گوید هرگاه که پادشاه بحرم ما می آمد از راه توجه

و کوچک را بظهور بعضی لطایف و ظرایف غریبه ما را شکفته و خرم میساخت
یکی از جمله لطایف آن پادشاه این بود که اکثر اوقات از این مرغابیها
و جانوران که در حرم بند یکی از آنها را میکشت و زنده میکرد و ما را از سیر
و تماشای آن خوشی و سروری روی میداد هیچ نمی بینم که شهریار باین مقدمات
پرداز و بعد از آنکه سخن باینجا رسید و آنچه از شهریار بوقوع انجامید حقیقت
ظاهر خواهد گردید چون صباح شد جمیله بانو قفس طوطی را بجای گذاشت که
کسی نه بیند بعد از آنچه که شهریار بطریق امتحان بدر خانه جمیله میل نمود که
به بیند وعظ طوطی اثر کرده یا نه جمیله را نظر بشهریار افتاد و باستقبال
پیش شتافته شهریار را بخانه آورد و انواع تعظیم بظهور رسانید آن
شهریار با خرد چنان اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را بسر گرم محبت
ساخته بعد از آن شهریار بگله مندی پرداخته استفسار رنجش جمیله
نمود جمیله نیز سر گنجینه گله کشود بنوعیکه طوطی تمهید نموده بگفتگو در آمد
شهریار گفت غلط کرده ضابط و خللی بحال من راه نیافته اینست بگفت در ان حال
یکی از مرغابیها را فشارش داد که بمرد و بعد از ان دعا را خوانده بر جسد مرغابی
دمید و خود بجسد مرغابی در آمد طوطی فرصت یافته او نیز دعا را خوانده
بجسد اصلی خویش در آمد از جا جسته بسجده شکر ایزد مراد بخش گذاشت
پس مرغابی را از تن جدا کرده بیرون حرم انداخت خرمیهای بی اندازه نمود

جمیله بانو

جمیله بانو متعجب شد پادشاه دست بگردن آن جمیله آورده بر وفا
داری و حسن اعتقاد او آفرینها کرد حقیقت سرگذشت و چگونگی حسد
وزیر و خیانت پسر وزیر از آغاز تا انجام شرح داد ابر گوهربار خامهٔ
این مدعا را از ریزش رشحات قطرات امطار تحریر این فقرات در طی
گلزار این رساله غرض آنست که دهاقین مزارع سلوک و معاش از
زلال چشمه سار صدق نیت و طلب رضای رب العزت نخلستان
اعمال را برومند ساخته تا توانند بیخ و بنیاد رگ و ریشهٔ شجرهٔ ملعونهٔ
خیانت و حسد را از زمین دل بر دارند تا امثال آن وزیر حسد کیش
و پسر خیانت اندیش آویختهٔ دار نکونساری و بدکرداری خویش
نگردند مرد عاقبت بین صداقت آیین آنست که از صرصر خیز گیهار
دیدهٔ حسد خزان طراوت گلشن حال و استطاعت کسی نکرده بلکه
به تربیت گلبن فیروزمندی اصلاح عموم خلق الله پردازد تا از
ادراک روایح گلهای رنگارنگ اثر و نتیجه‌اش بهره‌مند گردد هر سست
مغز تیره دل که صفایح بیاض خاطر را مطرح نسخهٔ نگارش عبارات
حقد و حسد نقطهٔ دل را حریم مفتون محبت مال گرداند آرایش دستگاه ر
بط و آیین نسخهٔ حیات و عاقبتش منهدم گردد چون ملک الشعرا
سلطان سنجر ماضی اوراق مجموعهٔ نظم و نثر جانش از باد حوادث

اثر و پریشان شده سلسلهٔ موزونیت بیت رفاهیت و زندگانیش
منظم نگردد **حکایت** از بحرین نطق و بیان یکی از جواهر شناسان قیصریه
محبت و وداد گوهر این حکایت بچنگ مقصود این جوینده کیمیای
سعادت سنجی افتاد که در هنگام سلطان سنجر ماضی که بمبنای بخت
مسعودش چهره عروس فرماندهی را از گلگونهٔ تصرف خط خال انتظام
معموری برآراسته و روشناه جهان امور سلطنت و منجم بارگاه امارت
و ریاست ساخت بمبنای عدل پای علو فطرت خط عدل و همت را
بتصرف خاطر در آورده عموماً با همه فرقه و طایفه رعایتی و تفقدی مسلوک
میساخت خصوصاً با علما و ارباب فضل و کمال و شعرا پیوسته معین بود
معزز و محترم میداشت و همه وقت خاطر با نعامات آنجماعه کماشتی
اتفاقاً سلطان را ملک الشعرایی بود در قواعد فنون شعر و خصوصیات
آن فن ماهر و استاد لیکن همیشه برنج بی علاج حسد و علت
مهلک رشک گرفتار و رنجور بودی از رهگذر این معنی روا نداشتی که
دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقرب بساط سلطانی
بهم رساند و مورد التفات سلطانی گردد هر یک از فرقهٔ شعرا از هر محله
و مکان که غزل و قصیده بهزار سعی در مدح سلطان گفته بامید دادار
تمام می آوردند که بخدمت ملک الشعرا نشان داده بوساطت و امداد او

بخدمت

بخدمت سلطان درآید آنچنان محافظت داشت که چون بحجرهٔ دیگر
شنیده از اول تا بآخر فرا میگرفت پسری داشت که او نیز دو مرتبه
استماع مینمود و حفظ میکرد و غلامی داشت به مرتبه که میخواند او نیز
می آموخت حاصل آنکه دران عهد از هر طرف که شاعری که بامید
الطاف سلطان وارد آن ولایت شده چنانکه برسم ذریعه قطعه
و قصیده و بیت آویز کرده توقع از شفقت سلطان مینمودند
ملک الشعرا تو پس چون قصیده را بلیغهٔ او میرسانند قصیده
بیان میافت میگفت جفای بیهوده کشیده این قصیده و یا این
قطعه را من مدتهاست که در مدح سلطان فکر کرده ام بنحویکه از زبان
شاعر شنیده بود بی نقصان و زیاد میخواند بعد از ان پسر و غلام
خود را اشارت میکرد آنها نیز میخواندند شاعر بیچاره بحیرت تمام
تهی دست و محروم بر میگردید مدتی بود که باین طریق ناصواب
بسر میبرد و کسی واقف رویه و مسلک او نبود دران وقت حکیم
انوری در بلخ اوقات بتحصیل علوم مصروف داشته و کمتر بفکر
شعر پرداخته چنان اتفاق افتاد که بوجهی از وجوه در اثنای
آنحال عزیمت مرو نمود و در انجا نیز اوقات بکسب علوم گذرانیدی
روزی زن انوری بحمام رفته بود دران روز نازپرورده خانم زوجهٔ

ملک الشعرا نیز دران حمام بود چون زن انوری داخل حمام گردید آن شان
و طمطراق و خدمه زن ملک الشعرا آنچنان مشاهده نمود چشم
عقلش خیره و محو آن جبروت شده از یکی پرسید که این خاتون
معظمه مکرمه پرده نشین حریم تصرف کدام یک از امرا و سلاطین است
گفتند این ملکه جمیله آفتاب بیت الشرف دوش آغوش
ملک الشعرای سلطانیست زن انوری خواستست که نزدیک او رود
کنیزکان از اطراف و جوانب پیش دویده آن را بباد طپانچه گرفتند و گفتند
ای هرزه درای بی ادب بجرات قباحت چرا اقدام نمودی مگر نمیدانی که
مطلع برجسته وجود این مخدومه بیت الغزل ترجمة الشوق [illegible]
ملک الشعرای سلطانیست این معنی کدورت بخش خاطر زن انوری
گردیده با خود اندیشید که در فن شعر چه رتبه و شرافت است که
زن شعرا باین وقار و جبروت می باشند مرتبه درس علوم چه است
و بمقداریست که علمایان بخفت و خار رزند و کار میکنند
شوهر من ازین شغل و عمل چه فایده دیده که در کسب آن چندین
خون میخورد چه بباعث نحس و اوقات ناموافق که بود که من چنین
شوهر فرومایه بی دولت را اختیار کرده ام کاش زن شاعری میبودم
ترقی و درجه شان حال و اوضاعم بهم رسید امروز چنین خفیف

ساختن
و بی بهره

نمیبودم از راه اینکه زهر خفت و حرارت رشک جبلی چشیده بود کرمهٔ
خاطرش را آتش اندوه تافته حرارت غصه و خشونت عارض دل
گردید چون بخانهٔ خویش آمد چادر عتاب و پرخاش یکشاخ کرده با انوری
اعراض کرده گفت تاکی بنحوست چون تو زندگانی تلخ و تیره خواهم
گذارنید و در شبستان بیت الاحزان موافقت تو این نحو خوار
و ذلیل بسر خواهم برد انوری گفت مقسم رزاق علی الاطلاق و کریم
ذوی الاشفاقیست انشاء الله تعالی گنجور خزانهٔ لطف و ابواب وسعت
رزق و رفاهیت بروی مطالب و مآرب جمیع ضعفا و بینوایان کشاید
از کلید سعی و تلاش ما قفل چارهٔ نمیکشاید زن صورت ماجرای
حمام و کوکبهٔ زن ملک الشعرای سلطان و طپانچه خورده بود با انوری بیان
کرده قسم یاد کرد که اگر چنانچه بشاعری پیشهٔ خود نمای و بمن نیز چنان اسباب
و اساس سرانجام کنی فهو المطلوب و الا طلاق خود را از تو بگیرم انوری
چندانکه و خوبی خاطرنشان وی نمود و خواست که زور خیال او را
ازین اندیشه گرداند نتوانست با خود اندیشید که شعر نیز داخل کمالات
نقص متصور نخواهد بود یکچند اوقات باین امر مصروف دارم
شاید موافق مدعای این زن اشتغال در بزم عافیتم پدید آید
بزن گفت خاطر جمع دار که برای خاطر تو شرط کرده ام که من بعد باین کار

و بشغل مبادرت نمایم تا تو نیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی انوری
تا آنوقت تمرن بفکر شعر افتاده بود و بشکارگاه خیال او از اسباب پیرایه
تتبع شعر چندان انتفاعی نداشت اما چون طبعش را موزونی بود
چون شد بسم الله الرحمن الرحیم گفته به توکل بحیب تفکر فرو برد
از انجا که در مبدء فیاض بخل و امساک نمیباشد و سایل هیچ مقصود
از در دولتخانهٔ الهی محروم برنمیگردد نقشبند خیالش تمهید این قصیده
مشهور در کارگاه خیالش بمدح سلطان طرح نمود که مطلعش اینست
بیت گر دل و دست بحر و کان باشد ✽ دل و دست خدایگان باشد
تا صبح قصیده را باتمام رسانید انوری شنیده بود که آن ملک الشعرای سلطان
لعبت این نوع خدعه و نیرنگ در پس پردهٔ خیال دارد و با خود بشنید
اندیشید که ممکن نیست تا اول این قصیده را بتبلغهٔ ملک الشعرا بسامع
نتوان بخدمت سلطان بردن اگر بنظر او رسید گاه باشد که چون قصاید
دیگران بشنیدی و نیز نکات صاحب نشود دیگر از عهدهٔ زبردستی و هیچ
اقتدار و مکابرهٔ آن بیرون نتوان آمد بهتر آنست که اول قصیدهٔ بی
معنی لغوی باید فکر کردن همان را در پیش او باید خواند باشد که بسبب آن
قصیدهٔ مجهول مرا بخدمت سلطان برد تا بآن وسیله در خدمت قصیدهٔ
خوب را بخوانم در ساعت قصیدهٔ بمرتبهٔ بالایعنی بر هم بافته هر دو را نوشته

در بغل

در بغل گذاشت لباس و کپوت حمرایانه پوشیده پیش ملک الشعرا
شتافت وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن آن آمده بودند انوری پیش
آمده سلام کرده گفت ای ناظم عقد لآلی گرانبهای نکته و ای تا مصرعین
لیل و نهار را شاعر دیوان ایجاد در صفایح اوراق روزگار نگارش و هد
پیوسته وجود موزونت از مطلع آغاز تا مقطع انجام با ابیات مروت
و انصاف رنگین بوده سنبلهٔ نکات دیگر ضعیفان را از دقت طبع تا مستعد
عیب جویان محفوظ باد بنده یکی از تاجران متاع بلاد سیت موزونام
و در بساط استطاعت خیالم از هر قسم متاع رنگین سخن بهم رسیده
مرا فهمو طاس شاعر خوانند اگر بحرین طبعم را گوهر خیالات و کمالات عالیه
بسیار بست اما در فنون شعر خاطرم را بیشتر از فضایل دیگر قدرت و رغبت است
از گلبن خیالم غنچهٔ قصیدهٔ عجب در مدح سلطان بدست آویز دیدن سلطان
آورده ام بدستیاری التفات تو بنظر در آورم ملک الشعرا از لباس نامتعارف
و حرکات و سکنات مجهول او در تعجب شده گفت ای برادر موزونیت
اندام و خوش قماشی و طریقهٔ لطف کلام و سخندانی و دلفریبی مداح شاعر
و کمالات تست الحق طبقهٔ شعرا از همه کسب نوع بمرتبهٔ عالی رسیده اند و از
شعرا امروز سکه رواج یافت گر چون تو صراف پای در دار العیار سخندانی
گذاشت چرا شعرا را بدنام میکنی بگو من از فنون سخن که آگاهم کلام کس

چون وصف استعداد منمایید بیت احتیاج ستودن خود نیست ⁂ عقل
کل از کلام آن پیدا است ⁂ از کوزه همان طراود که در وی است ⁂ انوری گفت
ای نور چهرهٔ دانش و بینش در بیت گفتی نهایت هر بیننده کمتر که خالی است
نشاید که بینندگی خفته باشد از این بیت مناسب ملک الشعرا ازرقی پدید آمد
با خود اندیشید که قصیدهٔ که این مرد گفته از دو حال بیرون نیست خوب است
یا بد اگر خوب است آنهم بسر دیگران خواهد شد اگر بد گفته آنرا بنظر سلطان
در آورم که بخواند دران ضمن قدر سخن و مرتبه شعرم یکی در هزار خواهد
افزودن ملک الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری طومار تمام قصیده
ها لایغنی را از زیر بغل بر آورده بدو زانو نشست راه نفس پاک کرده گفت
همه مستمع باشید اول شروع در آیه زخم چشم کرد بعد از ان گفت
بیت سنبل را از بحر عکس بر صبح سحر بندد ⁂ هنر را طمطراق خواب
بر چوب تر بندد ⁂ نه لیلای سحر نزد کلاهم شمع می افروخت ⁂ بغولش
سلسل زد بان فیض در بندد ⁂ کلیپای بد چرخ صدف چون مغز
خار ازو ⁂ ترنج طبل سنجر را قفس در زیر پر بندد ⁂ انوری که قصیده را
بتمامی خواند ملک الشعرا و اهل آن بزم بی اختیار شروع بخندیدن
نمودند گفتند این مرد عجایب دام ضحک است و طرفه تار و پودی از صنایع
بهم بافته امروز باید اینکس را نزد سلطان بردن تا سلطان از قدر

سخن

سخن ارباب کمال معلوم شود ملک الشعرا پیش سلطان شتافته
از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعر تازه از بلخ آمده در مدح سلطان
قصیده فکر کرده اگر اجازت شود آورده بخدمت گذراند سلطان
کس فرستاده انوری را حاضر ساختند انوری تغیر لباس داده بوضع
شایسته بنظر سلطان درآمد اول بوظایف تحیت و ثنا پرداخت
گفت بیت تا دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان
باشد انوری مطلع قصیده را خواند رو بملک الشعرای سلطان کرده
گفت ای مخدوم مطلع را من خوانده ام اگر این قصیده زاده طبع شماست
باقی را خوانند که مبادا ابتلا زمان توارد زده باشم سلطان و حاضرین را
ازین اعتراض عجب آمد گفتند چه قسم تواند شد که دو نفر یک قصیده
برابر برابر توارد زنند انوری گفت چنین رسم شده درین ولایت
بسیار اتفاق افتاده ملک الشعرا چون این حال و حکایت بدین منوال
مشاهده کرد رعشه بر اعضایش افتاده دانست که انوری بیهوش
دارو در ظرف خدعه و نیرنگ شراب این تدبیر آمیخته و تیر عجب هنگامه
در چله کمان پیوسته انوری قصیده را سرتاپا خواند سلطان و حاضرین
تحسین های بلیغ بی قیاس نمودند سلطان از خوشی آمده گفت
فی الحقیقه درین مدت چنین قصیده غرا از هیچ شاعر بگوش نخورده

بود انوری را اشارت نشستن بمجلس نموده بانعامات لایق مخصوص ساخت
انوری از جای برخواسته گفت بنده را واجب العرض محرک سلسله
با ادب گردیده اجازت حجاب این بارگاه باشد بر لوح عرض نگارش
دهد سلطان گفت روا باشد انوری گفت در واقع حیف است که بدر
دولتخانهٔ ارباب دولت و اقبال چند بیشگان ناپاک و لئیمان بی‌باک
راه اقتدار یابند و بنا بر مقتضیات طمع خطا اندیش از پیش خود موجب
بدنامی بزرگان و سد راه انتفاع ضعفا و فقرا و حاجتمندان گردند صدق
پیرایگان اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از جملهٔ مصالح
و اسباب انتظام و استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته بیگانه
و آشنا را بوسایل و ذرایع آن تحریص بدعای خیر ولی نعمتش نماید
بیت هر کس که هست مخلص مخدوم خویشتن ؛ حاصل کند همیشه برایش
دعای خیر ؛ ذات خجسته‌اش نگذارد که هیچ وقت ؛ چون بهر سود خویش
رساند زیان بغیر ؛ درین مدت چون آوازهٔ احسان خاص عام سلطان
بدریافت عنایت بیدریغ این درگاه صلا زده از یمین و یسار عالم
بسی از شاعران قصاید متین در مدح سلطان گفته بامیدواری تمام
می آمدند که از فیض عام این آستان بهره‌مند یابند ملک الشعرا
بآیین خدعه و فریب سد راه التفات سلطان گردیده قصاید آنها را

بنام خود

بنام خود بخدمت گذارنده جایزه و وسیله گرفته آن بیچارگان
تهی دست و محروم بی کار خود در رفته اند بنده از اهل کار نیستم هرگز
بفن شاعری نپرداخته ام اقبال خداوند مرا بدان گماشت تا این
وسیله سلطان را اطلاع دهم از بیم از و بهم رسیده انتقام آنان را از ورد
دل چندین دلخسته کان از و کشیده شود سلطان را حیله آن ناپاک
عجب آمده فرمود که او را محبوس کردند و امر ملک الشعرایی و دیگر کارها
بحکیم انوری مفوض فرمایند بعد از آن انوری باعزاز و خرمی تمام بخانه آمد
زن را از صورت حال آگهی داد گفت اکنون اگر چنانچه بکام میر و خوش
باشند مجملاً آنکه رفته رفته انوری را دستگاه سخنوری و توانگری وسعت
مالا کلام پدید آمد و از جملهٔ صنادید طبقهٔ شعرای آن عصر گردید قاصد
آن فرخنده پیام خامهٔ بدیع التعبیر را از طی مراحل و منازل تحریر سواد قلم و
این نمیقه مراد و غرض اصلی آنست که فوجی که تهی دست شهد خالص عیار
طریقهٔ زیست و سلوک این روزگارند چون بقدم غور بهارستان
استماع این مقالات گذر نمایند با استشمام گلهای تحریر شگفته دماغ گشته
دانند که کاشانهٔ هیچ مدعای از شمع برنشان نا افسرده هیچ و آن تجلی
نپذیرد آگاه دلان بسینهٔ صاف کامل عیاران پسندیده اوصاف
پشت دست رد قبول انیمعنی و فعل ناصواب زده بمقتضای صفای نیت

هر دوش سعادت بزیر بار گران چه ور زنگ نیاورده فریب
وسوسه نفس سوء کار نخورده اند و این عمل را چون خسوف چهرهٔ فیروز مندی
و رستگاری شمرده اند و از جمله ریا چنین مواعظ و نصایح عقلاست که
چنانچه زنگ مانع جلا و فروغ آیینه است چه نیز پردهٔ رخسار جمیع فضایل
و چنانست هر یک از جاهلان مایل عقل و ادراک بیگانه از تجرع
بادهٔ مغشوش این عمل پر خلل بنوشند مانند آن وزیر پر تذویر
اسیر زنجیر عقوبتی گردیده جیفه زند و کانّه عمرش طعمهٔ کرکس فنا شود
زیرا که باین عمل ناشایسته باران سعادت هرگز در مزرع تمنایشان
نبارد و وسوسه دهقان این امر ناصواب بی فضیلت تخم ندامت
در زمین دلها کارد **حکایت** از بسط رنگین نطق و بیان یکی از تاجر
کاروان خرد و دانش چنین جنس نفیس این حکایت را از نقد قبول خاطر
ابتیاع نمودم که وقتی از اوقات تاجری بود در ولایت یمن خواجه بشیر نام
بفضایل و کمالات ظاهر و باطنی آراستگی تمام داشت و برا انبساط
محرمیت پادشاه آن شهر راه تقرب و سرشار رسیده بود که لمحه پیوسته
فروغ شمع حضورش چون بزم افروز محبت و مجالست شهریار گردید
لحظه با شاه همدمی او زند و کانّه نمیکرد و سلطان اکثر وقایع و امور مشکله را
بالبته صواب رأی اصابت پیرای آن پرداختی و هم وقت با جهان

وانعام مهاع

والعامهای گوناگونش نواختی اتفاقاً پادشاه را وزیری بود حاسد
ومتاع طینت نامسعودش در دوکان آدمیت واهلیت ناروا ج و کاسد
بنابر دو جهت وزیر با خواجه بشیر در مقام رشک وخصومت در آمد یکی آنکه
خواجه بشیر در حسن تدبیر وقابلیت وتفویض مهام بر او تفوق داشت
دیگر آنکه پیوسته صدرنشین سریر محرمیت شهریار بود و بانواع توجهات
بیشمار وکامکار وزیر با خود می اندیشید گاه باشد که مزاج شهریار از
من منحرف گشته وزارت را بخواجه بشیر تفویض نماید حفظ وصیانت خود
نمودن ودر دفع اعدا کوشیدن از جمله امور واجبی میباشد تا خواجه بشیر
جرعه نوش جام زندگانی ومرقع پوش مراحم واشفاق خسروانه باشد
کلف برنتابد جوانبش از غبار خورشید آسوده کیم نزداید ولمحه
دلم از تشویش نیاساید پس اولی آنست که باید چنگ نیت را بران
گماشت ونقش تدبیر در لوح خاطر نگاشت که خواجه بشیر از نظر عاطفت
امیر بیمقدار گشته بلکه چنان کنم که شهریار بقتل رساند یا آنکه از زمین شهر اخراجش
نماید روز وشب رشته نقش این خیالات را بدست تدبیر میبافت ودر راه
این فکر میشتافت تا آنکه وزیر روزی در خدمت شهریار همچنان بخلوت
دست یافت وگفت **بیت** ای شه عالمنسب وی خسرو رحم اقتدار ؛
گر وجود چون تو فیروزی سپهر اعتبار ؛ رایت اقبال جاهت باد دایم چرخ سار

از غبار وکدورت روشن بود چشم وقار از انجا که موافق دستور
وضوابط عالم اسباب وزرا ومفاتیح گنجینهٔ تدبیرات مهام وصراف
حسن وقبح معاملات بیرکار شهریاران ذوی الاحترام میباشند بر حسب
دولتخواهی بنده را ظهور امری از امور که بر خلاف رسم بندگی ملاحظه مینمایند
بجرات عرض به تصدیع خداوندان اشارت مینماید بادشاه فرمود که بگو
وزیر گفت ای شهریار دو چیز است که بنیان دولت و وقار مشیدان ارکان
جاه وجلال را خلل فاحش ونقص عظیم دارد یکی استخفاف ارباب عزت
واحترام دیگر مقرب ومعزز داشتن سفله طبعان بی ننگ ونام رعایت
این دو امر بهر یک از جویندگان سایهٔ بال همای بختیاری وسلطنت جهانت
لازم است خواجه بشیر تاجر که در خدمت شهریار بالانشین انجمن تقرب
والتفات است مردیست دنی زاده وخطاکار وبعدم حفظ سیرتش مشهور
در روزی کار زنا دارد زانیه وبیرون گرد سراپردهٔ عصمتها میباد زهر مجالس
ومعارک خاطر وسیار وبا هر یک از اجاره واوباش مصاحب ویار
در واقع این محل حیرت وتعجب است که خداوند با وجود فروغ مصابیح عقل
وتمیز بظهور چنین شخص اختلاط فرموده اند از انجا که بادشاه در نیمدت
بکرات اوضاع خواجه را بچشک امتحان آزمایش نموده نقص وخللی در گوهر ذات
وصفات این مطلقا ندیده بود حیران گردید از قبول این معنی رو در خاطر

گردانیده

گردانیده باد دعای وزیر پرداخت گفت عهدی باشد که ما با آنمرد
ملاقات ننماییم زر کامل عیار اطوار او را از غل غش عیوب مبرا
می بینیم آنچه میگوی از رویه و مسلک او پیدا و در ثبوت شاهد و حجتی
بر طبق این قول باید گذرانید تا معلوم گردد که سخن تو اصلی دارد و الا
ترا بسخت ترین عقوبت معذب سازم وزیر از گفته خود نادم و پشیمان
شده بقدر یکهفته مهلت طلبیده چون قلم روز و شب سرگردان و سودا
بحر اثنای تدبیر پیمود و می اندیشید که بچه اندیشه برق بدنامی بر
خرمن عصمت زن خواجه بشیر زند از قضا عجوزه عیاری دران شهر
بود در فنون نیرنگات استاد و قوی بازو و در عالم خدعه سنجی در میزان
موافقت با ابلیس هم تراز و هم حال دام تذویر بر رهگذر فتنه گسترده
و عقاب چرخ را بدام و چنگ حیله و نیرنگ گرفتار کردی وزیر نام و نشانش را
شنیده بود او را طلبیده بروغن غاز وعده التفات بسیار پای طامعه آن
مالیده گفت میان من و پادشاه چنین شرطی شده میباید که بهر نحو که
توانی از منکوحه خواجه بشیر نشانی نزد من آری عجوزه گفت بجان منت
داشته و در تقدیم این خدمت وظایف بندگی بجای می آرم روز دیگر عجوزه
لباس کهنه در بر کرده خود را بوضع اهل فقر برآراست بوسیله سوال
بدر خواجه بشیر آمده خواست که بدرون سرای خواجه رود حاجب مانع شد

عجوزه بحاجب گفت ای لئیم زاده نشنیده **بیت** هر کس که شود مانع ذره
بسایل ؛ از اهل جهنم بود آن ناکس باطل ؛ گذار که بدولتخانه رفته دانه
انتفاعی مور امیدم از خرمن اعانت او بچنگ آورد ترا چه نقص رسد
قدم پیش گذاشت که داخل خانه شود حاجب چوبها در پای او گذاشت
گفت خواجه در خدمت شهریار است هیچ کس را اجازت نیست که بی
رضای او درین خانه گذارم عجوزه خود را بر زمین افکنده چندین نعره
زد که مرا دربان کشت اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلود
ساخت و بدرد مینالید و میگفت که طفلانم یتیم ماندند چون صدای
عجوزه را زن خواجه شنید خواجه سرایان را فرستاد بیرون آمدند دیدند که
عجوزه را تمام بدن مجروح شده و در زمین افتاده در کار جان کندن است
پرسیدند که تو کیستی و ترا چه پیش آمده او گفت من بیوه زن فقیر عاجزم
بامید اعانت بدر دولتخانه خواجه آمده ام جان خود را بامید این طمع خام
از ضرب چوب دربانان بباد فنا دادم خواجگان بدربان ابرام نمودند که
ای بی سعادت نامقبول دفع بلیات و ظهور درجات در قدم سایل
نشرمت نباید که عجوزه سایلی را چنین بیرحمانه زده دربان بعدم صحت
قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت را تقریر کرد خواجگان خبر این ماجرا
بخاتون بردند زن خواجه بسیار رحیمه و اهل سعادت بود گفت آن مظلوم را

بهر صورت

بهر صورت باندرون بیاورید تا تدارک حال نمایم که فقرا و درویشان
پیش روان قافلهٔ مرحمت و شفقت سلطانا اند زجر اینها موجب اشتعال
نایرهٔ قهر الهی باشد خواجه کمان عجوزه را به پرده گلیم بپیچیده باندرون بردند
زن خواجه در ساعت عود و صندل بهم رسانید بعد از لحظه پیره زن چشم
گشوده خانهٔ فریبنده کلید زبان را بدعا و ثنای زن خواجه متکلم گردانیده گفت
ای خاتون سراپردهٔ عصمت خدا از تو راضی و مستقبل حالت رشک زنان
ماضی اگر یکنفس دیگر از مومیای خلق فیاضت شکستگیهای اعضای ناتوانم
درستی نمی پذیرفت نزدیک بآن بود که کبوتر جانم را صعوبت چوب
دربان به پنجهٔ مرگ برنشانی ساخته طفلکانم بمرارت زهر یتیمی تلخکام کردند
با اختیار آغاز شیون و ناله نموده گفت ای روزگار غدار مرا در آتش جان
بسوز مرگ طاوس شوهرم افکندی بس چه شد که چنانی نعمت بیدریغ
از سر پنجهٔ بختم بیرون کردید مرا بمصیبت بینوای و یتیم پروری مبتلا ساخت
باید که اکنون بتلاش تحصیل نفقه و وجه معاش فرزندان اینهمه آبرو ریزم
و بکاریکه غلامان من نبودند قیام نمایم ایخاتون معظمه من زنی بودم صاحب
ننگ و نام از خاندان عزت و احتشام فریبنده کیماران زال چرخ شوهرم و مالم
از چنگ بیرون کرده مرا آوارهٔ فراغت وطن ساخت هر روز هزار مستحق
از خوان عام طعمم بهره مند میشدند یکروز سائلی را از در خانه تهی دست راندم

ازان سبب سیلاب فاقه قصر رفاهیتم را از پای در آورده کارم بانجا
رسید فقیران جابوس درگاه احدیت میباشند تفقد و مراعات
اینها باعث طراوت بهارستان رضای هیچ و محروم کردن اینها موجب
خرابی کاخ نعمت و زندگانیست بیت اگر محروم سازی سائلی را ؛ نیاید لذت
از زندگانی ؛ نگهدارت دعای سائلانست ؛ ز آفات بلیات جهانی ؛ لوازم بخشش
ضعیفان را بجبر را که تا پیوسته در دولت بمانی ؛ الچی توین معظمه مکرمه من امروز
بلند آوازه گیهانی کو بس همت خواجه بشیر را شنیده افتان و خیزان باین
مکان آمده ام که کامیاب لقمه عطا میگردم حادثه برخی بر خورد و لله الحمد که
جز صبر و شکر چاره نمیباشد آنقدر ازین مقوله دانه نوحه و زاری در دام
فسون‌سازی افشاند و مرتبه ماتم بینوائی خود خواند که طایر ساده لوحی
زن خواجه بشیر گرفتار شبکه خدعه او گردیده بی اختیار در گریه در آمد
زبان بنوحه و زاری و دلنوازی او گشوده بهزار زبان عذر زحمتهای او خواست
گفت اینقدر صبر کن که خواجه از خدمت پادشاه بخانه آید آنمقدار زر
از خواجه بجهت تو بگیرم که نفقه عمر را بفراغت مصروف داشته دیگر از
راه احتیاج توسل باحدی نجوی اگرچه این خانها مملو از مال است نهایت
من اینم شرط این آنست که مال را برضای شوهر بکسی ندهم عجوزه تا شام
منتظر نشست از خواجه اثری بظهور نه پیوست عجوزه گفت الچاتون محترمه

تا حال

تا حال خواجه نیامد طفلان یتیم من میدانند که امروز پناه بدین آستان
آورده ام منتظر عطار خواجه اند زن خواجه جامهٔ گرانبها در برداشت بیرون
آورده بوی داد و گفت این جامه حق و مال من است امشب فروخته
صرف نفقهٔ یتیمان خود کن تا صباح وجه معقولی جهت تو از خواجه انتزاع
نمایم عجوزه جامه را برداشته از انجا بپیش وزیر رفت گفت طرفه لباسی
از زن خواجه بچنگ آوردم وزیر خوشی بسیار نموده همان شب محلی که
خواجه بشیر از خدمت سلطان بنماز برخواست وزیر آن جامه را نزد
شهریار آورده گفت پیوسته گردش چرخ بر مراد سلطان کذران
و خورشید دولتش از افق اقبال تابنده و عیان باد بنده از خطاکاری
زن خواجه بشیر شمهٔ بخدمت بار یافتگان سرادق بارگاه عزت عرض
کردم حمل بر غرض فرمودند لیکن همه وقت نزد بنده می آمد بنا بر پرهیزکاری
و پاس خیر اندیشی خداوند و مراعات آشنایی خواجه او را از ان
کار منع میکردم و بخود راه نمیدادم اما دیشب بجهت حجت کیش چون
بطلب او فرستادم آمد تا سحر بخانه بود این نشان از وی است امشب
نیز آمده بود آنرا مرخص کردم خداوند این جامه را بخواجه بشیر نمایند اگر
قبول نکنند بنده با و خاطرنشان کنم شهریار بسیار مکدر گشت وزیر بیرون
رفت خواجه آمد شهریار در انجا و دران شب هیچ نگفت خواجه بطریق

عادت شب در انجا خفت جمیلهٔ صبیح جامهٔ صبیح الوجه در بر کرده مربع
نشین عماری طلوع گردید شهریار جامه را بخواجه بشیر نموده گفت دیشب
شبخیگان بجمعی از دوزدان برخورده این جامه را از انها گرفته اند آیا این
از چه کس باشد خواجه چون چشم بر جامه افتاد شناخته رعشه بر اعضایش
پدید آمد رنگ از رویش پریده گفت این جامه از منسوبان بنده است
چندین وقت است که در خدمت شهریار میباشم خبر از خانه ندارم
نمیدانم که چه واقعه شده باشد پادشاه تبسم کرده گفت ای سفلهٔ حرام
نمیداری که چنین زن نابکاری را بخانه نگاه داشته که هر شب با حریف در خلوت
نرد معشوقی میبازد دیشب زینت بخانهٔ وزیر شب تا سحر بوده اینجا را بجهت
نشان با من آورد از تقصیر من است که چنین بی سر و پا را بخود راه میدهم
خواجه متحیر شد چون از جانب عصمت و پاکدامانی زن خود بجهات خاطر جمع
داشت دانست که وزیر این نقش افترا بر آب زده بهر وجه که تقریر کرد
تدبیرش به رای پادشاه مقبول نیفتاد و بعد از ان بحر خشم شهریار به
تموج درآمده زورق صبر و شکوهش طوفانی چهار موجهٔ گرداب بیقرار
شد حکم بسیاست خواجه بشیر کرد سرهنگان از در بارگاه بمیدان گاه
قصاص بردند غلامی داشت خواجه که محرم بود و از قواعد خیرخواهی با خبر
و آگاه از سر معامله اطلاع یافته در ساعت بمکان خواجه شتافته حقیقت را

بخاتون

147

بخاتون اعلام کرد خاتون کفت دغدغه نیست آن جامه را برضای خدای تعالی
خیر کرده ای وعده ایزد تعالی در باب کرم عطاست بر عکس نتیجه خواهد داد
و نخواهد که خللی بخواجه رسید همان ساعت بدرهٔ زر را بغلام داده کفت
این زر را زود ببر هنکان برده بده و بکوی که لمحهٔ در باب قتل خواجه
مساهله جایز دارند تا من تدبیری در باب نجات خواجه نمایم غلام آن
بدرهٔ زر را برده تسلیم سرهنکان کرد ایشان از خواجه در هنکام تقرب
بپادشاه نیکوی دیده بودند دست نکاه داشتند زن خواجه چادری
بسر کرده خود را بدربارکاه سلطان رسانید وزیر در خدمت پادشاه
توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید در آن وقت زن
خواجه شیون و فریاد بر آورد از جور وزیر داد کفت پادشاه او را
پیش طلبیده کفت از وزیر بتو چه ظلم رسیده زن کفت من هم متعهٔ
محتشمان میشوم ازین سبب وجه معاش خود تحصیل مینمایم اکنون
قریب پانزده سالست که متعهٔ این وزیرم قرار کرده که هر سالی پانصد
درهم بمن بدهد درین مدت تکیه بر زر و بر دستیهای جاه و منصب خود
نموده یکدینار نداده دیشب که حق خود را طلبیده ای قصد هلاک من
نمود وزیر متحیر شده ماند پادشاه از وزیر پرسید وزیر کفت این زن
دروغ میکوید بجان عزیز خداوند که من هرکز این زن را نمیشناسم

ونمیدانم که این چکاره است زن گفت ای پسر ولینعمت گر دروغ گوی است
قسم دروغ میخورد الزامی در باب من میکند اگر من ثابت این واقعه
کنم که خیانت اینها ظاهر گردد امراز پادشاه است والامر قصاص کنند
بعد ازان وزیر برخواسته بصورت قد و بالای زن متوجه گردیده
الزامی نوشت که من مدت العمر این زن را ندیده ام و نمیشناسم اگر
چنانچه نقص قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان شهریار باشد الزامی
نوشته پیش شهریار مهر کرده ماند زن خواجه چادر از سر گرفته گفت
ای شهریار من بر رای خورشید انجلای ملک پوشیده نماند که من زن
خواجه بشیر تاجرم این ظالم بیدادگر از راه حسد و نفاق که با او دارد در
من بیگناه چنین مکر و حیله اندیشیده حق تعالی فرموده هر کس که در حق کسی
مکر و کید کند آن کس نیز از راه مکر تدارک نماید حقیقت را کما هو حقه شهریار
بیان کرده گفت این وزیر را اعتراف نمایید که گفت من این زن را
هرگز ندیده ام و نمیشناسم اکنون بچه نحو با لهاف معشوقه دوش آغوش
این بوده ام پادشاه را یقین حاصل شد که غنچه این خدعه و نیرنگ شگفتگی
فکر و خیال امیر است وزیر را قلنج مرگ بر اعضا راه یافته از بیم خجالت
و شرمساری سر در پیش افکند پادشاه حبس فرستاد خواجه را از قصاص گاه
آوردند زن خواجه بخانه اش نشتافت پادشاه فرمود زن عیاره را

حاضر کردند

حاضر کردند ازان سوال نمود که راست بگوی که اینجامه را از کجا آورده
زن خواست که پناه بحصار زیرکی برده انکار کند پادشاه فرمود
اسباب شکنجه حاضر نمایند چون زن نام شکنجه را شنید از در راستی
در آمده گفت ازانجا که زنان ناقص عقلند مرا تقصیری بسبب تحریک
وزیر بخانه خواجه نزول نمودم آن زن مستوره از برای رضای
خدای تعالی جامه را از بر خود کشیده بمن عطا نمود من چشم از نیکوی
پوشیده بانجام طمعی وعدهٔ التفات وزیر از راه راست تجاوز کردم سلطان
وزیر را با زن عیاره بقتل رسانید و آفرین بتدبیر عاقلانهٔ زن خواجه بشیر
نمودند و از خواجه عذر خواسته او را بمرتبهٔ ارجمند وزارت سرافراز
ساخت و اسباب مایعرف وزیر سابق را بزن خواجه بشیر ارزانی داشت.

داستان هژدهم بوستان زیبا و ملاح طراح قطعات رنگین اینمقاله
و مفسر آیات صحایف این رساله اعنی برخوردار ابن محمود ترکمان
فراهی که نخل ابواب این نسخه را از زلال جویبار روایات دلفریب
چند نفر از سیاران سعادت آباد فصاحت و نکته دانی برومند ساخته
شخصی از سراپرده نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصهٔ اوقات را در بند
سیاحت بقیمت متاع بالادست تجارت داده بیشتر اوقات
سالک عزیمتش در سیر و تماشای هر اقلیم و بلاد متردد و سیاح بود

در حجرهٔ خیال و خاطر از نقد و جنس و هر گونه لطایف مرغوبه مهیا داشت
استماع نموده بود این کمترین بتحریر آن مبادرت کردم چنین رقم زده
کلک بیان گردانید که در عهد قدیم در ولایت چین شهریاری بود
ملک ریحان نام عدالت پرور و رعیت گستر همه وقت دهقان
حکم آن تخم نسق در مزرعهٔ بختیاری کاشته و جراح انصافش بر جراحت
دل ارباب حاجت مرهم داد و رسم گذاشته بیت مروت شعار عطادستگاه
برازندهٔ مهد اقبال جاه ز گلزار خلقش عدالت گلی بشاخ سنانش ظفر
بلبلی سپاه رعیت بدوران آن ز جور تعدی در امن امان بدرگاه
لطف او دستگیر کف او ز ریزش سحاب مطیر مدت مدید و عهد بعید
مستقر سریر دارایی و اقبال مسعود بود تا عاقبت کار بمقتضای روزگار
و قانون عبرت لیل و نهار سپهسالار وجودش از فیض آباد صحت بجانب
کلفت آباد رنجوری رایات عزیمت برافراخت و با مخالفان دشت امراض
مصاف نموده در معرکهٔ نبرد سرگرم محاربه بود تا آخر نسیم ظفر از پرچم خصم
بوزیدن در آمده سپاه زند و کالش مستاصل و منهزم و ما یعرف خرابی
ملک و مالش نهب غارت و دستبرد انداز لشکر اجل گردید از رباط وجود
رخت ببادیهٔ نیستی کشید بیت هر که افروزد ببزم زندگی شمع وجود بیار ونیش
خاموشش آخر نسلی باد اجل در سراغ خرمن عمر هست دایم برق مرگ

زندگی

زندگی محو گردد یکدم از باد اجل ❊ طایر هستی اگر در چرخ بسازد آشیان
عاقبت گردد اسیر دام صیاد اجل ❊ هر که آید در دیار زندگی زان بیشتر
تیغ در کف در کمین او بیست جلاد اجل ❊ و از ملک ریحان پسری ماند ملک
رعنا نام در صغر سن چون قامت نارسا آن شایستگی تشریف
ریاست نداشت باستصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت و ارکان
دولت به نیابت آن ملک تاج فرمان دهی بر صنوبر شاه عمش گذاشتند
تا هنگامیکه نهال وجود ملک رعنا بثمر رشد و تمیز بهره ور شود عمش
در سریر فرمان فرمایی جلوس نماید و در انتظام امور مملکت و انجاح
مارب خاص و عام پردازد صنوبر عمش زمام حشمت و جاه بقبضه اختیار
در آورده سیار بوستان سروری گردید گلهای کامرانی از گلبن بلند
اقبالی می چید باده عشرت از جام کار غبالی آشامید تا محلی که
نخل احوال ملک رعنا از تربیت بهار ازمنه و ادوار به برگ بار رسانی
برومند شده وقت آن شد که در سریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر
گردد بوساطت وزرا و وکیلان بصنوبر شاه اعلام نمود که اگرچه عمم
کامکار مراسم مکارم را بجا آورده در تربیت امرا از فن درجات لایق در تربیت عرض اوقات
نسبت بمن عنایت های مشفقانه و مهربانیهای پادشاهانه مبذول
فرموده جدای فی مابین منظور نیست نهایت نظر باینکه عهد پیمان نموده بودند

اگر چنانچه شمع آن عهد را فروغ جلا و صفای بوده در نظر فیض اثر داشته
باشند که بدلالت مرحمت عمیم کاخ مروت را از مصباح اعطاف
همچنان منور گردانند و درین باب خلف وعده و نقض عهد را جایز ندارند
وقتی به ازین نخواهد بود و این خبر که بعمش رسید ازانجا که طالبان
طریق دولت را محبت فرماندهی و لذت حکمرانی نمیگذارد که از جادهٔ
پیروی نفس و انقیاد هوا تجاوز کرده عروس کامرانی را باختیار طلاق
دهند عمش را تازه رویهای دولت و اقتدار مانع و سد راه عهد و پیمان
گردید بیت طالب دنیا چه داند شیوهٔ پیمان و عهد ؛ هست در فکر
خطا اندیشی و مشق دغل ؛ از برای جیب مال جاه نقد روزگار ؛ افکند
هر لحظه خلق را بگرداب خلل ؛ صنوبر شاه با خود اندیشید که در امور
مملکت داری عهد و پیمان دخلی نمیباشد و رعایهٔ خویش و اقربا منظور
نیست گدای خویش بقدر مرتبهٔ پادشاهی معاون و ممد حال کسب تواند
بودن بیت تا ترا تاج دولت هست بر سر ؛ جمله خلق چاکران تواند ؛
روز و شب بر فراز منبر صدق ؛ منقبت سنج مدح خوان تواند ؛ جیب از مال
چون تهی بینند ؛ ره زن کاروان جان تواند ؛ چون نشود بخت از تو
رو گردان ؛ چرخ سیلی بر سر زیان تواند ؛ سالهاست که من رنج بر نتافته
و زهر تلخکامی چشیده ام تا روزگار چنین نقش منصوبهٔ منتها بر من گذاشت

وبعد

ولوای امتیاز بنامم برافراشت اکنون کمال سفاهت است که
عنان چنین عطیه را از دست گذارم و از مرکب دولت فرود آمده
بر خاک مذلت نشیمن بسازم شاهد خاطر ارباب عقل و احتیاط در آیینه
این نحو خیالات بیفایده جلوه نمی‌نماید بیت کسی که لقمه از خوان جاه و دولت
خورد ** بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد ** ملک رعنا اعلام نمود که ظاهرا
هنوز پای بند سلسلهٔ جهل بوده چنین دور گرد بیراههٔ جهالان باشد
البته بادهٔ جنون و بیخودیها او را باین بوالهوسی راه نمون شده اکنون
وقت این خرخرفات نیست چون این خبر بملک رعنای پسر ملک ریحان
رسید دانست که جمیلهٔ دلفریب شهریار معشوقهٔ دلهای هواخواهی که
کسی عمداً نتواند از وصالش ابا و امتناع نماید گفت عمم را ابتلای حب
جاه و جلال بدان اشارت نموده که دست از دامان این شاهد کوتاه
نسازد و از ظهور عدم باد پایی عمش غم این اندوه و الم در کانون سینه
آتش حسرت برافروخت فی الواقع از بنجران قواعد دیانت شرط و آیین
رعایت و امانت نباید گل را بدست صرصر خزان سپردن نشاید بیت
بید یانت را امین مال جاه خود مکن ** کی نگهدارت بچنگ گرگ دادن بنده را
بر کسی بسیار امانت را که بتوان گرفت ** چون بآتش میسپاری که دهد پس پنبه را
آن ملک رعنا بحسب ضرورت از ملک مال پدر قطع نظر نمود از قضا عمش

نادره دختری بود زیبا نام در شهر عصمت و پاکیزه گوهری مانند ماه
تمام در سراپردهٔ حسن و صفای اندام و رخسار مانند بلقیس احترام که
چون شعلهٔ مشعل درخشان در بزم فصاحت و صباحت افروختی
بدر منیر صد جا داغ پروانگی از رشک بر سینه سوختی بیت دلارامیکه
بوقت کمالش * تجلی کسب کردی از جمالش * بسر بر حسن را زیبا نگاری
بر او زنگ رعونت گلعذاری * گل باغ حیا خرم ز خویش * در بحر ملاحت
گفتگویش * دو چشمش فتنهٔ دلهای مردم * دو صد یوسف بچاه غبغبش گم
تنش سرمایه بخش چشم گوهر * لبش لعل تبسم تنگ شکر * دل عاشق
کباب از چشم مستش * دگرگون خانهٔ طاقت ز دستش * بدور حسن آن
از شرم خورشید * بساط عالم افروزیش برچید * در هنگامیکه پدر
ملک رعنا سرشار بادهٔ حیات بود زیبا را نامزد ملک رعنای پسرش
نموده بود زیبا برعنا پیغام فرستاد که غم مخور اگر پدرم فریب دولت
بی اعتباری خورده دو سه روزه دنیا را برخلاف رسم وفاداری و دانسته
قدم از راه پیمان و عهد بیرون گذاشت و از راه عدم اهلیت و حقانیت
سلسلهٔ رحم صداقت مرعی نداشت من حق و مال توام تا امکان دارد
جان خود را در راه بندگی تو نثار خواهم کردن بیت آیین وفا گر پدرم کرد
فراموش * کوته نکنم دست من از دامن پیمانش * ای ملکزاده اکنون تو

بجیب نگاه

بحبیب ظاهر کس بخدمت پدرم فرستاده اظهار طلبم نمای تا من نیز درین معنی
امداد و معاونتی که لازم بوده باشند بتقدیم رسانم رعنا بعمش پیغام فرستاد که اگر
جان من نثار بندگی و اطاعت عمم باد مرا سایهٔ عاطفت عم بزرگوار بر سر
تشریف پادشاهی در بر بیت یکی از غلامان آن آستانم ؛ مرا نیست داعیهٔ
فر و شوکت ؛ مرا به بود ظل آن التفاتت ؛ ز دارایی ملک و بهیم دولت ؛
برار و ترا مسند کامرانی ؛ مسلم بفرقت بود تاج حشمت ؛ بنامم فرماندهی
نامزد انگشت اقتدار آن خدایگان باد مرا به رعایت نسبت و تاج داری توقعی
نیست نهایت ملک زیبای حبیبهٔ آن خداوند بموجب وصیت پدر
در حبالهٔ نکاح من است اگر جنابچه لطف جمیل ولینعمت در اجابت
اینمدعا معاونت نمایند هر آینه کحل الجواهر این التفات نور بخش دیدهٔ
مباهات و اطمینانم خواهد بود این خبر که بعمش رسید دست رد بر سینهٔ
التماس رعنا نگذاشته بقبول اینمدعا تن در داد و چون اعلام نمود که
مضایقه نیست زیبا شنید که پدرش باین معنی رضا داده گلزار عیش
و نشاط پرورش خرمی پذیرفت از انجا که نخل دلش پرورده آب هوای بهار
محبت آن ملک رعنا بود و به نقد جان خریدار متاع گرانمایهٔ اتصال
و موافقت گردیدی بوساطت دایه که محرم او بود از پدر پنهان پنجهزار
درهم و عقد مروارید گرانبها برعنا پیش فرستاد در تدارک خود باشش

عروس امید عاجیب المراد در آغوش میان تو در آید آن مروّج مذهب
وفاداری بمرور ایام اسباب قیمت از زر و جواهر میفرستاد تا گنجینه
مملکت رعنا مالامال گردید دیگر وقت آنکه باز کس نزد عم خویش فرستد
مقارن آنحال رسولان از جانب فرمان فرمای چین با تحف و هدایای
بسیاری بخواستگاری زیبا آمدند رعنا با خود گفت هر چند عمم با مروت
باشد نقض عهدش آشکارا نخواهد کرد تا اینکه روزی زیبا برعنا خبر فرستاد که
پدرم ادعای شهریار چین را قبول کرده در فکر و تهیه آنست که مرا در این
چند روز روانه کند در آمد بینه اینکار مشغولست تو دو اسب مرکب
باد رفتار سریع السیر مهیا نمای مرا تدبیری در خاطر است از اتفاق کنیزک
دختری بود که با و نهایت شباهت داشت زیبا آن کنیزک را گفت ترا
در عوض خود بچین میفرستم که در شبستان مناکحت ملک چین در آئی
کنیزک خام طمع این معنی را قبول کرد که چنانکه نماید در همان شب دختر را
فرستادگان شدند کنیزک را بلباس ملوکانه و زیور بزرگانه آراسته خود بگوشه
رفته مختفی شد کنیزک بعظمت تمام بهودج عزت نشست بفرستادگان
روانه کردند در آن حین زیبا خود را بمنزل رسانید گفت هنوز کسی
بفکر ما نیفتاده جمیع ما یحتاج بردار تا هر کجا سوار شویم روانه شدند مصمم
بسمت خان بلیغ گردیدند تا ما دامیکه خازن گنجخانه در مخزن صبح را گشود طلیعه

ضیای

152

فیالر رایت اسپکندر خورشید از جانب خاور نمایان گردید
عروس صبح به نزهت بهرار کشور فیض کشود برقع مشکین
شام از رخسار رسید صیت طور سپکندر زرین نمود زنگی
شب روبر نکبار فرار همه وقت بسرعت هرچه تمام ترمرکب
میراندند تا بلب بحر رسیدند که مانند قطرات ارباب همت
بیرشار و چون خلق وسیع اهل سعادت بیکنار **بیت** نمود
هر حبابش آسمانی : خط هر موج او چون کهکشانی : چو برجستی
بهنگام طلاطم : بگردی سپیر تا افلاک انجم : الجه بر کنار بحر نوقف
کردند ملاحی پدید آمد زورق پیش آورد خواستند که
هر دو در آیند ملاح را چون نظر بخط خال وجمال باکمال دلارام
زیبا افتاد حیله برانگیخت گفت زورق من جا دو نفر نیست
اگر شمایان تنها تنها نشنید بهتر باشد زیرا که شمایان از مراتب
ملاحی وعزیمت سفر دریا بی خبرید مباد احادثه افتاده طعمه
کام نهنگ گردید یکنفر شما را میتوانم بساحل رسانید چند
روز بعد آمده دیگر از شما را ببرم رعنا را دغدغه این بود که مبادا
از عقیب بطلب مایان کسی بیاید زیبا را باسباب بملاح همراه
کرده خود با مرکبان بکنار دریا نشست بعد از انکه زورق از نظر

شاه زاده غایب شد با خود گفت این چه غفلت بود که بوقوع
انجامید خاتم اختیار چنین بی پروای در انگشت تصرف این
نفس ملاح در آمد تا چه پیش آید طوطی کلک سخن گذار در شکرستان
تحریر چنین تکلم میکرد که چون زورق بمیانهٔ بحر رسید زنبور
شهوت نیش بیقرار با عضای طاقت ملاح فرو برد ابواب
خصوصیت گشوده گفت ای گنجخانهٔ خوبی و رعونت دیدهٔ روح
روانم چون چشم حباب حیرانست و صدف آغوشم مسکن گوهر
درخشندهٔ فرخندهٔ مهر تابانست هرچند میخواهم که مآل حال از تو مخفی
و نهان دارم بیخودیهای عشق جانگداز نمیگذارد تا ملاح نظاره
در زورق دریافتن ادراک صورت نسبت از حباب امواج
دریای طوفان بار صبر گسسته طاقت و لنگر شکیبایی ام را شکست
اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان شد جانم مانند خس در
غرقاب اضطرار سرگردانست وقت آنست که نسیم مهربانی مهرت از
مهبّ دلنوازی آغاز وزیدن نماید و معلّم توجهت از این گرداب
اندوه بیرونم آورد زیبا چون این مقوله را شنید به خطا و غفلت
خود برخورده دانست که این مقدمه چه صورت دارد و چون ببند
در مجمر اندوه وطن بساخت حیران این واقعه شد بیت در اوّل

کار آخر اندیش تا لب نگذری ز کردهٔ خویش چون بیرون رفت از
کمان تیر که برگردد بسعی تدبیر زیبا ازین سخن بهم برآمد بملاح گفت
بیت ای یاوه طراز ناخردمند گوی سخنان هرزه تا چند اندازهٔ خویش را
نگهدار دیگر مکن این ترانه اظهار ز راه طلب رضای حق جو تا فیض بقا
بماندت روی خواهی که رسی بملک دولت بیرون مرو از ره سعادت
هر کس که ز راه راست گردید گم کرده رهی بسی خطر دید ابلیس عدو خاص و
عام است طرار متاع ننگ و نام است بر هر که رسید دماند افسون
کز ره بردش بحیله بیرون ایمن ز فریب اوست غافل بدهد
بفسونی مگر او دل گردد جاهل ز جهل بسیار در چنگ عقوبتش
گرفتار هرگز نخوری فریب شیطان خود را مفکن بچاه عصیان
آنرا که برفته خطا در وی هرگز نکند ره خطا طی اندیشه کنی ز عذاب
عقبی کنی محو ز دل خیال بیجا بر سیرت کس خلل میندیش تا غم نخوری
ز کردهٔ خویش خواهی شود مراد حاصل بگذار هوای نفس باطل
از ملاح هرزه مگوی و عبث راه مطلب ممتنع الوقوع مپوی که باین
لطایف الحیل از میوهٔ نخل الفهم بر نخوری و ازین گفتگوهای باطل
صرفه نبری اگر مانند موج همه عمر بشتابی از ساحل کنار این مقدمه نشان
نیابی زود مرا بساحل برسان که رفیقم بکنار دریا منتظر مراجعت است

ملاح گفت ای سرو قبیلهٔ رعنای دلم آماج خدنگ غشوه های دلربایت
و گردن اختیارم مقید سلسلهٔ جلبابیت دل از تعلق وصال رفیق
بردار تخم خواهش در زمین خاطر مکار که ظاهر است که عکس ملاقاتش
در آیینهٔ حصول نه بینی و گل از گلبن این مراد نه چینی بیت روی صد سال
اگر از غرب تا شرق : شتابان در رهش پیوسته چون برق : که ندهد
دست دامان وصالش : ز خاطر محو کن نقش خیالش : برون رفت
از کف گردن یار : منم چون بی وصال تو خریدار : مباش آشفته
خاطر از فراقش : بگردان روی دل از اشتیاقش : بود ای ماه تابان
خاطرت جمع : که هستم محفل حسن ترا شمع : ز ملاح این سخن زیبا
چو بشنید : بخود ز آشفتگی چون زلف پیچید : عتاب آمیز گردید و
خروشید : ز بیتابی دلش چون بحر جوشید : بگفت ای یاوه سنج ناخرد
مند : به پیمای ره بیهوده تا چند : چرا خود مهر گفتی خویش را شمع : کجا گردند
با هم این دو تا جمع : تو گر شمعی منم مهر جهانتاب : تفاوت که بین فرق
دریاب : بسی ما از تابش خور چون زند دم : کجا باشد در اینجا شمع محرم :
ز مهر خسر اگر رخ برفروزد : زبان در خاطر اندیشه بسوزد : میان این
آن از غرب تا شرق : بود در چشم هر صاحب خرد فرق : فروغش
هر قدر قامت فرازد لیکن از خانهٔ روشن نسازد : نباشد شمع بسامان

خورشید ✿ ندارد مایهٔ نخل رطب بید ✿ ز مهر شمع باشد فرق بسیار ✿
کجا باشد خذف را در شهوار ✿ نگردد زاغ با بلبل هم آواز ✿ کجا دمساز
باشد چغد با باز ✿ شود هر چند دستور از بیانم کم ✿ نگردد گربه هرگز جفت
قاقم ✿ برو ای پنجه فکر دگر کن ✿ خیال این هوس از سر بدر کن ✿ قدم
هر کس نهد ز اندازه بیرون ✿ خورد بر سیلی تادیب گردون ✿ نگردد با تو
هرگز ای دغل یار ✿ که گل را هم سر رنگ است با خار ✿ چون داستان
زیبا با آخر رسید ملاح گفت ای مایهٔ کاروان زندگانی بیت کشتی دم
اگر از تیغ نازم ✿ که نزد دل بجز مهرت نبازم ✿ چنان مدهوش مست آن
شرابم ✿ که از دل رفته صبر از دیده خوابم ✿ مرا کن کامیاب از صحبت
خویش ✿ دگر آیین بد مهری نه اندیش ✿ ای شمسهٔ بیت المعمور محبوبی
ای نیر اعظم مطلع خوبی بیا تا چون شیر و شکر با هم در آمیزیم و دست
اتحاد در دامان عشرت و عیش آویزیم که هنگام فرصت غنیمت است
و حادثات دهر بوقلمون برهم زن هنگامهٔ مجالس و صحبت زیبا چون
این لطایف استماع کرد با خود گفت اکنون در طلسم تسلط این
حق ناشناس افتاده ام از ابرام و خشونت گره تدارک گشوده نمیشود
در چنین مکانی تجویز عقل مفتی تدبیر عمل باید کرد موافق احتیاط
آنست که با او خوش برآیم و بروغن لسان خلق و مدارا بچرب زما

اعضای موافقت او مبادرت نمایم احتمال دارد که توانم او را بدلالت
بعضی نصایح و مواعظ از راه این ماجرا منحرف بسازم و ازین اندیشه
اراده باز دارم تا محلی که از جانب کریم کارساز فتح و نجات روی نماید بملاح
روی آورده گفت **بیت** راه عبث مپوی و مریز آبروی خویش ؛ کین مطلب
محال میسر نمیشود ؛ ای غواص گوهر بحر تمیز که گوهر حقیقت آداب دانش
در رشته ضمیر تو منتظم است از کاشفان رموز مروت و جوانمردی و حقیقت
ضمیر چونی چرا به پرهیز و از پی سودای نابود مند بر خیز بسالکان طریق
صلاح و احتیاط را خطرهای بیحد در راه نیست هر کس که قدمی در
راه آزادی نا مستعد خاطر نتافت آن کس سینه رفاهیت
خود را به خنجر بی سعادتی مانند قمبر بشکافت ملاح گفت آن
بچه منوال بوده آن راوی حکایت شیرین زبان گفت **حکایت** که
از گلزار محبت و مجالست عزیزی گل این نکته رنگین چیدم
روزی در ایام تابستان که کره زمین مانند کوره حداد افروخته از
حدت تابش آفتاب سپند جسمها در مجمر حرارت بسوخته بود گلدسته
بند چمن رسالت و برتر سیار ریاض نبوت و سروری اعنی بیت
الغزل و دیوان اقتدار حضرت علی علی نبینا و علیه السلام بجایی میرفتند
در عرض راه از شدت گرما اشتداد تشنگی عظیم بمزاج وهاج مبا

رکن ثانی

رکشان راه یافت بسقایی رسیدند کوزه پر آب کرده خواستند که
از رشحهٔ زلال آن آب نیران عطش را فرو نشانند چون قطرهٔ از آن
آب بکام آنحضرت رسید تلخ طعم و مرارت عظیم از آن آب استدلال
فرمودند کوزه را در زمین گذاشته فی الحال بدست مبارک قدر
آب بیاشامیدند در نهایت عذوبت و گوارایی بود دانستند که
آن تلخی بکوزه بوده از سر این معنی متعجب شدند ندا رسید که ای عیسی
مناجات کن تا پردهٔ حجاب از روی این راز برخواسته چگونگی بر تو
منکشف شود حضرت عیسی روی بدرگاه ایزد مراد بخش کرده گفتند
یا عالم السر والخفیات داننده هر نهان و آشکار تو راز این امر مبهم
بر من مکشوف گردان صدای آمد که بگوی یا قمبر چون حضرت عیسی
بگفت در ساعت کوزه بجنبش آمده بشکست از اعضای کوزه
شخص کریه منظر سیاه چرده ترکیب یافت تن و اندامش در نهایت
سیاهی زخمهای منکر بر سراپای اعضایش نمایان و از هر زخمی برنگ
ریم و خون روان گفت یا روح الله سالها ست که من منتظر مقدم
جانفزای روح بخش تو ام بفریادم رس که بغیر از مهربانی و اعتصام
معاونت تو دستگیر و شفیعی ندارم حضرت عیسی گفت یا قمبر چون
در ایام گلچینی بهار حیات با ارتکاب چه عصیانی پرداخته بودی که محروم

فیوضات الهی و مستحق عذاب جهنم و مورد عقوبات الیم گردیدی قهر
شروع در جزع و فزع نموده زار زار بگریست و در پای حضرت افتاده
گفت ای آنکه دم مسیحای لطف فیاضت روح بخش وجود انس جان است
از حال چه می پرسی بیت منم از معصیت گم کرده راهی : گنه کار ذلیل
روسیاهی : منم سرگشتهٔ دشت عصیان : که سر پیچیده ام از حکم یزدان :
در اقلیم ضلالت شرمسارم : ز عفو لطف ایزد برکناری : یکی از بند
روسیاهم : سراپا غرقهٔ بحر گناهم : در آن وقت بهار زندگانی :
به تحریک خیالات جوانی : ز راهم برد تیر لکات ابلیس : مرا افکند در
گرداب تلبیس : شراب عشق چندی نوش کردم : چراغ زهد خاموش
کردم : ببال فتنه میبودم به پرواز : بمعراج هوای نفس غماز : از آن
ساعت که جان دوری ز تن کرد : عذاب آمد وجودم را وطن کرد :
درین مدت بسی سختی کشیدم : عقوبتهای بی اندازه دیدم : ز دست
این انقلاب نفس سرکش : چو خاکستر وطن دارم در آتش : ازین آتش که
میسوزد بجانم : بود شمع بدن هر استخوانم : به پیچ و تاب باشد در کشاکش
تنم چون موج در دریای آتش : رود هر کس ز راه راست بیرون :
مکافاتش نماید قهر بیچون : بدانید که منم یکی از اولاد سام ابن نوح علیه السلام
مردی بودم که شوخ چشم و شاهد باز و در هر کوچه از کوچهای شهر سیستان

بدبختی

بدبختی و فسوق می دویدم و دام هوس در رهگذر خواهشهای
نفسانی گسترده جواهر بیبهاء خط و خال مشکین اطفال و عورات
ملیحه مردم بدیده تعلق میکشیدم روز و شب در حدیقه عشق
مهوشان سیاری نموده باده لهو و لعب از جام بی پروای و خطا
کاری می نوشیدم روزی از روزها در کوچه عامی از خانه برآمده
می خرامیدم منتظر بودم که از کجا زن رعنای یا پسر زیبای و صید حسنی
در آید تا از مصباح حضور و ملاقات هر یک تعمیر کاخ دل بیقرار
کنم از اتفاق زنی را دران کوچه عبور افتاد که دهقان قدرت
تخم فتنه نخل قد مطبوعش در زمین دلربایی کاشته و رفتار موزون
تند و را از رفتار باز داشته من که به نفس هوا طلب توشه هوس
بر دوش خاطر کرده در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون آمده
متوجه بسمتی گردیده شتابان میرفت تا از معموره بیرون رفته به
صحرای رسید و بخرابه داخل شد که سایلی رنجور ناتوانی در آنجا
خفته بود قرص نانی از زیر چادر برآورده بآن عاجز داده مراجعت
نمود سایل گفت خدای تعالی شر جمیع بلیات را از تو بگرداند چون
قدری راه گشت باد کنار معجر از رخسار دلارایش بیک طرف افکند
من چون آن رخساره ماه سیما و جمال روح افزا دیدم یکباره

مرغ دلم و اختیارم بدام تعلق آن گرفتار گشته در بستر بیتابی
افتادم بیتابانه پیش آمده گفتم ای گلزار زندگانی ام از نسیم
ملاقات دلگشایت باعث نزهت و صفا و محفل حیاتم را شمع
حضور بی قصورت نورافزا بیت جانم بلب رسیده ز طرز نگاه تست
کارم ز دست رفته چشم سیاه تست چه شود که این مجروح محبت را
بجرعهٔ التفاتی بنوازی و از مرهم ترحم بالتیام زخم ناسور دل
بیقرارم بپردازی بیت دریاب که از جلوهٔ شمشاد قدت در محفل
صبرم چو فتاده شکست قصوری ازین مقاله شمع بیش خصوصیات در بزم
عجز و ابرام افروختم هر زمان چون سپند در مجمر اضطرار میسوختم آن
نمک مایدهٔ بی نظیر گفت ای باشرم هرزه درای این چه بی
آبروی است مگر سیر و کارت مطلقا بخالق بی‌همتا نیست که حرکوب
هوای نفس پا نیت گشته یکباره روی از کعبهٔ صلاح و پرهیزگاری تافته
فنی سرگردان دشت ناهمواری و صلاح شده مطلقا غور نمی نمودم
که او چه میگفت آن عورت گفت بر گرد کل این ماجرا چنین و ها هاهد
این مدعا منشین که ترا آرزوی خیال در آتش غضب الهی انداز[د]
و سیلاب این ارادهٔ نافرجام بنیاد عمرت را بخزان مهجوری زیر و زبر
بیازد هر که بمقتضای غلوی نفس و شهوت خواهد که دامن ارباب

عصمت را بلوث بی ننگی بیالاید و به ویرانی امن آباد ناموس

و اهل بصیرت پرداز دو تمثال جمیلهٔ بهبودی در مرآت مقصود

نه بیند و نفس در مهد فارغبال با مراد دل نه نشیند بیت جامهٔ ننگ

هر که پاک بود دامن دیگر نیالاید هر که برباد داد خرمن ننگ

بصیرت دیگران کی یابد مرا چنان مرکب بیخودی در بادیهٔ تعلق گرم

عنان ساخته بود که بهیچ وجه تفرس سخنان او نمی‌نمودم بیشتر آمده

خواستم دست بکنار معجرش رسانم روی بسوی آسمان کرده گفت بیت

ای آنکه نیست داور بیش جز تو خلق را کام امید از کرم تست بهره ور

غیر از حصار حفظ تو هنگام حادثات ارباب عجز را نبود ملتجی دگر یارب

بفضل و رحمت خود نگاه دار از شعلهٔ این فتنهٔ خطر ای معاون

ضعفا ای دستگیر هر عاجز و بینوا بتو ظاهر است که مرا درین صحرا ملاذ و ملجا

بغیر از قابوی مهر و بازو حمایت تو نیست مرا از شر دست انداز این بو الفضول

در حصار حفظ خود صیانت کن هنوز این سخن تمام نکرده بود که بهر دو

دستم تا بازو خشک شد عجز نمودم که برضای خدا ای مستوره در حقم دعا

کن که ازین بدکردار توبه کردم دعا کرد در ساعت دستهای من صحت

یافت باز شیطان مرا بچاه وسوسه انداخت با خود گفتم مصرع عاشق نبود

آنکه ز کشتن ترسید دم از تعلق گلرخان زدن و تاب حرارت و صعوبت

راه عشق نیاوردنی تنگ حوصلهٔ عشاق باشد باز غلوی نفس مرا
بآن خطاکار از راه صلاح زدانیم تیه بیش رفته گفتم ای صنم کامم بده
و داغ این آرزو بر جگرم منه که تا طایر حیات بسایر فضای وجودم
باشد ازین مدعا روی نگردانم باز خواستم که دست باو رسانم روی
بجانب قبلهٔ دعا کرده بدرد نالید مقارن آنحال زمین شکافته شد
بتدریج بزمین فرو رفتم هر چند زاری کردم نتیجهٔ ندیدم و به صعب ترین
حالتی جان داده از ان وقت تا الحال قرنهای بسیاری گذشته درین
عرض ایام مشت خاک وجود را در آتش انواع عذابهای گوناگونی دیده
بچندین صورتهای مختلف میشوم تلخی صعوبت جان کندنی هنوز از
ذایقهٔ جان و خاکم بیرون نرفته بیت دلم در آتش حسرت نشسته ؛
عنان راحت هوش از فنم گسسته ؛ به بحد هر که سر از حکم یزدان ؛ بود
لطف کریم از وی گریزان ؛ بود پیوسته در محنت بد اندیش ؛ نه بیند یک
نفس آزادی خویش ؛ یا حضرت نبی الله درد مرا دوای کن و رنجم را شفا
بخش که دیگر تاب اینهمه عذاب و عقاب ندارم بیت ز لطفت یا نبی امید
دارم ؛ که بس از زین عقوبت رستگارم ؛ درین عصیان شفاعت خواه
من شو ؛ باز آدی دلیل راه من شو ؛ که دیگر نیست تاب انقلابم ؛ رهای ده
ز چنگال عذابم ؛ حضرت عیسی از درگاه اجابت کنندهٔ دعوات استدعا

و نجات

ونجات عفو جرایم قمبر گرد حق تعالی بوساطت التماس آنحضرت از تقصیر او
درگذشته قلم عفو بر جراید جرایم او کشیده قمبر سر در خاک کشید ای ملاح
ازچنین کام دلیکه سالها بدزهر انتقامش گرفتار باید بود چه تمتع و بهره
چنان گیر که چرا ندیدی بسی بود ناخورده در جهان بسیار است در راه سلامت
رو تنها آفت و تفرقه نمیباشد **مصرع** ره چنان رو که رهروان رفتند
ملاح چون این حکایت شنید آه وز دندان بجگر افشرده با نفس مجادله
نموده هیچ نگفت چون غواص صبح سر از بحر نیلگون شب برآورده بساط
روزگار از فروغ درخشنده خورشید زینت یافت از انجا که مرض
عشق از دوای هیچ موعظ علاج نمی پذیرد و هیچ حجتی سند امتناع
نمیگردد بار سفینه طاقت ملاح طوفانی چهار موجه بیقراری گشت اسباب
طاقتش طعمه نهنگ آه و فغان گردید باز بساز الحاج کوک کرد ملاح گفت
بیت بیا ای مایه روح روانم * بده آزار جان ناتوانم * مرا نبود چو عقل
هوش موجود * کجا پند و نصیحت میکند سود * نگردد از دلم عشقت فراموش
شود کی آتش این دود خاموش * سر ایا غرقه دریای عشقم * چو مجنون
بیابانک صحرای عشقم * ز استیلای این برق جهانسوز * که افتادست بر جان
من امروز * فروزانست همچون شمع جانم * گداز انست مغز استخوانم * ز
سیلاب سرشک چشم پر خون * مرا شد زورق طاقت دگرگون * کنی چند

به نیرنگات پا ایست گزین بار گرانم پشت شکیبایی بشکن فکر از این
بهتر نگارم که از تن رفت جان از دل قرارم نه چینم تازه وصلت
میوه کام نگیرد در تن من روح آرام ای بانوی حرم زیبای هر چند
با خود مجاهده میکنم حریف زبردستیهای نفس بهر کش نمیشوم و بهار
عشق خرد دشمن گذار عنان خودداری از کف اختیارم برده
برده بیا ترحم کن و کام دل برآر و بیش ازین در کوره آتش
هجرانم مگذار که جانم بلب رسید زیبا گفت ای خردمند دانشور عقلا
پا روی هوای خاطر نکنند و به ترک تلاش کام کوشیده فریب آرزو
های نفس نخورند که آرزوهای نفس و تحریکات شیطان راه زن کاروان
دین و ایمان است و چندین کسان را در طلسم مصیبت گوناگون انداخته

بیت: بگذر زیار از تلاش کام خویش ؛ تا شود حاصل مراد خاطرت ؛

مگر حکایت شعیب بن عامر نشنیده ملاح گفت آن چگونه بود

حکایت آن ناظم کارگاه رعونت و زیبایی و آن صحیفه پرداز سفینه
دلارای به نسیم عذب البیان غنچه تقریر را شکفتگی بخشیده گفت ای
ملاح بحر پیرو از زورق احتیاط بدست یار باد مراد عاقبت اندیشان
از صاعقه نکبت مصون و ظفر توفیق بساحل حق شناسی رهنمون
باد در روزگار گذشته شعیب نام جوانی بود در دار الامان کرمان که

کوکب

ارتفاع نجمش از افق طالع نمایان نسبت نجابت بسلسلهٔ شرف صفا
دید آنولایت رسانیدی و بوسیلهٔ مرکب اعتبار در عرصهٔ برتری و
تفوق راندی اگرچه در بدایت حال بزم استطاعتش از پرتو مصابیح
زر و سیم با قباس منور و شام احوالش از رایحهٔ گلزار راحت
و رفاهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از انجا که هر گاه ایار زوال
دهر بهار را خزان در پا میباشد بمقتضای نفس و سوسهٔ خود رای
سرکش جهالت و بی پروای در پیمودن طریق غفلت و بیخبری بسر در آمد
لباس عافیتش آلودهٔ لوث فسوق گردید و شامت اعمال شنیعه خانهٔ
سعادت نکونامیش خراب شده دست ادبار بگریبان اقبالش
درآویخت و روزگار رفاهیت رو در محنت از مساعدتش تافته رهد
اصراف بپای دیدهٔ توانگریش رسید تا اینکه در کمتر زمانی بسلسلهٔ اسباب
بضاعتش از هم گسسته ابواب فراغت بر چهرهٔ مقصودش بسته شد
چون طراوت بهار هنگام دولتش را صرصر سموم بیدولتی افسرده
دلالت بوالهوسیهای ابلیس نفسانیت از راه راست عاقبت اندیشی
و صلاح بیرون نشن برد متاع سعادت در دوکان سفاهیت مرهون
ساخته مستغرق دریای بیکنار عسرت و بینوایی گشت از انجا که آخر
متحملان بار گران بلاهت و خطاکاری سرگردانی طلسم اندوه و محن

اختیار غربت وجلای وطن پست وبستر مسافر بیگانه وآشنا نقش
آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده شب با جگر داغدار و دیدهٔ خونبار قدم
عزیمت بر جادهٔ اضطرار و حیرت گذاشته روانه سمت شیراز گردید
به تجربه پیوسته هر جا حاجتمندی که بدست آویز متاع توکل رو در توسل
بآن عالی مقام گذارد نمیشود که تهی دست برگردد بعد از مدتی از ان
سمت با غنایم و جمعیت موفوره مراجعت نمود یکی روزی ازو
سوال نمود که ای برادر خجسته سیر بکجا رفتی وچه کردی که غبار بینوای
از عرصهٔ حالت بالکلیه زدوده شد و دستگاه نعمت و تمول
بهتر از بستر وسعت یافت و معشوق دلخواه دولت در آغوش
در آمده قرار گرفت شعیب گفت ای عزیز باوفاق حمیدهٔ اخلاق
درخت نیکوکاری را میوهٔ سعادت جاودانی در بار و خدنگ خوانق
روزگار در سراغ هدف سینهٔ عافیت هر جفا کار است بیت فرد
نیکی عافیت پاداش بدکار ر بدیست اجرت از بهر هر کاری مهیا
کرده اند بیت بالکان راه رایت آزادگی را غیر از متاع سلامت
نفس وآرمیدگی حال دست آویز در تحصیل مدعا در کار نیست
هر که مردانه در تلاش آرزوهای دل کوشد و جامهٔ اخلاق نفس
پوشد از سفر بهر ارادت مطلوب و منصوب باز گردد و هر گز سرانگشت

بدندان ندامت نخاید ای عزیز ازین دیار که قاید قسمت عنان عزیمتم را
گرفته خواه ناخواه بدار العلم شیرازم برد در همان روز داخل شده سیر
کوچه و بازاری نمودم تا حوالی شام عبورم بمدرسه افتاد که چون هوا
در غایت شدت سرما بود داخل مدرسه شده مانده و گرسنه در
گوشه قرار گرفتم همین که مدرس دربنگاه عالم افروزی یعنی خورشید
جهانتاب کتاب مصابیح الانوار در بغل نهاده تلامذهٔ نجوم در عرصهٔ
وجود سپهر بسیار گشتند خادمی از پیش آمده گفت ای جوان غریب
بیرون رو که در مدرسه بسته میشود مبادا اهل مدرسه را نظر بر تو افتد
کمان اجلاف زه کرده بر تو آزاری رسانند من گفتم ای برادر من مرد
غریبم و نامراد و بیچاره و از دیار فراغت و آسودگی آواره اکنون با صد
گونه رنج از راه دور آمده ام و مرا امشب برودت سرما و عدم اعتدال
هوا درین مکان راه نموده موافق مروت نیست که بیرونم نمای گفت
این کاروانسرا نیست این مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق
بشخصی دارد و هیچ یک بیگانه را بحجرهٔ خود راه نمیدهند مبادا رنجی بتو
رسد من کتاب خیر گشوده فصلی از فصول تضرع خواندم از روی
اکراه اجازت داد که شب آنجا بسر برم بهر طرف نگاه میکردم در یک
حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از آن کیست گفت از نادری که

اینی مدرسه ساخته شده تا حال در این حجره مقفل است بجهت آنکه
هر کسی که شب درین حجره خوابد صبح نعش او را بیرون آورند هیچ کس از سر
اینمعامله واقف نیست ازین سبب کسی جرات نمینماید که شب درین
حجره بخوابد من التماس کردم که ای عزیز قاعدهٔ مروت محرک آنست که
چون من مرد غریب ضعیف اندامی ام سردی هوا از حد اعتدال متجاوز
است چه شود که در این حجره را بگشای تا امشب مرفه الحال درینجا بسر برم
و از زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت مگر از زندگانی سیر و کار
نداری و از حیات طمع بریده گفتم ای برادر چون کاشانهٔ خاطر را از گرد هر
اندیشهٔ باطل پرداخته و محافل دل را متکای خیال بر هنرکاری ساخته ام
در خاطرم نیست که خار جور و ستمی در رهگذر عبور برهنه پای افکنم بد امید است که
حق تعالی مرا از آفت هر حادثه نگاه بانی و صیانت نماید از بسکه مبالغه
کردم در را گشود بدرون حجره رفتم و در بر روی خود بسته متوسل بنام
حافظ حقیقی شده بخاطر جمع خوابیدم چون سپاه شب راه بند صبح را به
نصف شب رسانید صدای بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را
بچراغهای متعدده روشن و بفرشهای الوان مزین دیدم پرتو حضور
رعنا صنمی و گلعذاری بر سرم افتاد که صیاد زلف پر پیچ تابش دام تسلسل
بره گذر طایر قرار عشاق گسترده و طرار چشم پر فسونش متاع آرام و صبر

از قوافل دلها بیغما بردی بکلید دلنوازی قفل مخزن بیان را گشوده
گفت ای بیخبر برخیز که بیگمان همای عجب دولتی سایهٔ عاطفت بر سرت افکند
من از جای برخواسته از مشاهدهٔ ادراک آن دستگاه رعشهٔ خوفی
بر اعضایم افتاد نزدیک بود که قالب تهی کنم چون آن جمال با کمال و حسن
محاوره و شیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت ای جوان عایدهٔ
حسن و جمالم نامزد کام تست آمده ام تا بانگبین وصال فایقهٔ خاطرت را
کامیاب کنم جز از عونت و لطف کرم آن نمک خوان ملاحت بتحصیل
کام دل ترغیب نمود خواستم که بمحابا بخوان نعمت رعونتش دست
رسانم آستین بر چشم مالیده بخود پرداختم و عنان احتیاط محکم
گرفته گفتم در راه ارتکاب این نحو امور شتاب جایز نیست ممکن که
جماعهٔ که درین حجره متاع عافیت و حیات بباد فنا داده اند ثمرت
اینواقعه چشیده باشند درین مدت اینهمه که بر روی نفس عمار کرده ام
چه ثمر دیده ام درین وقت اولی آنست که بهمین الفت خاطر کوشش کرده
از راه این هوس برگردم شاید که کوکب بهبودی از مطلع مدعا بر آید
گفتم ای مشرق آفتاب پاکیزه گوهری من بیچارهٔ غریبم ازین هوسها دور
و پامال هزار گونه فتور گشتم که نتوانم پا در دایرهٔ موافقت تو گذارم
و نام این جرات بر زبان آورم ترا چون یاری امثال خود باید و اینکه

از ناخن اندیشه ات نگشاید باهیچ خودی و هم همدمی زن باز خود کمتر دمی
همدمی و آغاز مجالست نماید کمال ابیات فطرت تست و دون همتی از پروانه
همدمی سمندر نباید صعوه را همچشم عنقا نشاید آن حرم سرای غنچه دلال
گفت وقت اینمقاله نیست برخیز عنبر تمر را انتظام ده که شب میگذرد و
طرار کاروان عشق یعنی صبح میرسد و متاع اتحاد ما را غارت میکند اگر بامن
دم موافقت زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم برتری و توانگری بر انگشت نگار
چون دیدم که الحاح و مبالغه آن از حد اعتدال متجاوز گردید آغاز تندی و ابرام
نموده گفتم برو که آرزوم بتو میرسد در ساعت بهمان مکانیکه ایستاده بود
بر زمین فرو رفت آثار شمعها و زینتها بالکلیه مفقود الاثر گردید من هراسان
گشته خواستم که از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم از سقف خانه روشن
پدید آمد مردی با چند نفر خادم شمعها افروخته بدست گرفته حاضر گردیدند
آنمرد دست مهربانی بر سرم کشیده گفت **بیت** هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نستانی به ازانت دهند غم مخور که برکت امینی پاکدامانی و پرهیزکاری
ابواب فتوحات غیبی بر چهره اوقات تو گشوده شد هرکه دست از دامن
نفس بردارد و نهال بخت اقبالش به ثمر سعادت بارور گردد بدانکه من
دیلمانی جنی ام ده هزار دیو و جن کوه پیکر سر در حلقه اطاعت من دارند
اگر حکم کنم در یک لحظه عالم را زیر و زبر کنند و کره زمین را مانند سیب بهوا

افکنند

انکلند پیش از انکه این مدرسه را بنا کنند سالها جای این حجره مدرسه
محل نزهتگاه و استراحت ما بود چون اینحجره ساخته شد مکرر درین حجره
مردمان آمده جا گرفتند من جفت خود را از برای امتحان میفرستادم که
متاع جمال خود را با آنها عرض کند اگر از روی رضای نفس و شهوت نمایند
آنها را بقتل رسانند والا بانواع نوازشات مستظهر کردانند آن جماعت
بشومی هوا و هوس و توقع بیجا راه اقلیم عدم پیمودند چون تو احتیاط نموده آبروی
شرم خود نریختی بچندین انتفاعات رسیدی **بیت** هر کرا زحمتی به پیش آید
خانه زاد شقاوت نفس است ؛ همان مکان که من خوابیده بودم بقدر
نیم زرع شکافت بزبان جنی چیز کفت در ساعت دستی ظاهر شد بر هر
انکشت آن عقد مروارید کرانبها آویخته هر پنج مروارید را بمن داده غایب شد
چون نسیم غالیه بخش صبح آغاز وزیدن نمود صیقل کر خورشید غبار ظلمت
از رخسار مرآت عالم پرداخت من منبسط و خوشوقت از انجا بیرون آمده
یکعقد مروارید را بسی هزار درهم فروختم و مایه اینهمه اسباب و جمعیت کردم
شکر کویان مراجعت نمودم چهار عقد دیگر هست ای ملاح بر خواهشهای
خاطر فایق آمدن بسی نفعها دارد نفس سرکش مرکب است و نافرمان در بادیه بوالهوسی
بهر جانبش کرم عنانی بسازی و اولین قدم سیرت را بباد فنا دهد ازین ماجرا
طمع ببر مانند شعیب بسعادت جاودانی گردی **بیت** از هوای نفس بگذر

تا برآید کام تو پر شود از بادهٔ اقبال دولت جام تو ملاح گفت ای رعنا صنم
در حسن و بلاغت فصاحت و شعور تو حرف ندارم میدانم که عقل و ذکای تو
بدرجهٔ اعلی است نهایت عشق نه مرغی است که بهر دامی گرفتار آید و تعلق بسیلاب
است که بهر موج مانع جولان گردد بیت خامش نشین که هیچ بجای نمیرسد
سعی در نصیحت مجنون کند کسی ÷ این مقالات سد راه تعلقم نگردد بیت دست
از طلب ندارم تا کام من برآید ÷ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ÷ زیبا
دید که راه عقل نخل این خیال در زمین اعصاب و عروق ملاح ریشه قوی ساخته
امکان ندارد بهیچ تدبیر از پای در آید با خود گفت صلاح وقت و تقاضای
حال آنست که با این مرد بخوشی برآیم و بوعدهٔ وعید او را امیدوار نگاه باید داشت
تکلیف این امور را موقوف بوقت دیگر نموده روزی چند از الحاح و سماجت
او ایمن و فارغ باشم زیبا گفت ای ملاح این بحر را پایانی هست
یا اینکه همه وقت مانند عکس سپهر در سواد آینهٔ این دریا نمایان
خواهیم بود ملاح گفت ای انیس موافق اگر باد شرطه برخیزد ممکن که
تا چهل روز دیگر توانم بساحل رسید زیبا گفت ای ملاح کشتی
حضرت نوح نبی الله است هرگاه چند خواهیم رفت چه لازم است که
با صبر نموده در جای پیغمبر خدای مرتکب این امر ناصواب باشیم چون از
کشتی بیرون آییم دیگر اختیار با تو است هر چه خواهی بکن مرا از جادهٔ صواب بدید

تو

تو تقاعد و انحراف مرعی و منظور نخواهد بود ملاح گفت وقت را غنیمت باید
شمرد و زمان چنین عطیه را قضا نباید کرد که حوادث روزگار دوران
سپهر گردان انقلاب چندین شورش و هنگامها بیت لب باکیان
بسا غر این نوع آرزوها را لبریز نساخته خواستند که بنوشند روزگار
چنین پشت دستی زد که نتوانستند لبی تر کنند خصوصاً امریکه یاربان
باشد خلف وعده و شکستن پیمان خانزاد طبع این طبقهٔ ناقص
خرد است تخمیر وجود ایشان از آب گل بیوفای است هیچکس جرعهٔ
از صهبای محبت ایشان نچشیده که بدرد سر خمار رسوای و فضیحت
گرفتار نگردیده باشد بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف خار
آمیزش آنها سینهٔ شکافست هر کس که نظر بفقرات نسخهٔ دیگر
ایشان افکنده و داستانی از کتاب فسونسازی و بی مهری آن قوم
از نسیم طبیعت ایشان نخندد بیت زن استاد است در نیرنگ
ابلیس ؛ ز زن مکر و حیل آموزد ابلیس ؛ ز مکر زن عجب غافل نباشند
وگر غافل شود عاقل نباشند ؛ اگر زن را کسی بر خود دهد راه ؛ فتد
زود از سریر دولت جاه ؛ ای زیبا گاه باشد که چون از بحر بیرون
رویم درخت خدعات ثمر فریبی ببار آمده چهرهٔ خورشید تمنای ما را
خسوف تعویق بپوشاند و رنج انتظار و صبر ما ضایع شود عقلا

گفته اند که ابله ترین خلق سه نفر باشند یکی ارازل نیست که چون خود را
بگنجی نه زر و سیم رسانند آنچه توانند نگیرند و دیگر عاشق نیست که
چون بوصال معشوق رسید و راخذ کام دل تاخیر و تعویق جایز
دارد و دیگر صیادی باشند که چون صیدی بدام مقصودش در آید
در کشید دام تعلل و مسامحه ورزد ای زیبا خاطر جمع دار و خاطر
بوعدهٔ بیبر ایبر خلاف تو طمع نمیکنم و بسخن معلل بدروغ تو نمیشنوم
ترا با من هرچند محبت باشد زیاده از محبت دختر عم شاپور بشاپور
نخواهد بود که بمقتضای نقص عقل و تحریک خطا بشاپور نزد آن همه
نیرنگات باخت و در همه باب بیوفاییها ظاهر ساخت زیبا گفت
آن بچه طریق بود ملاح زورق زبان را در بحر بیان رانده گفت
ای ملیکهٔ باوفاق ای شمع محافل محبت و اتفاق مرا وقتی از اوقات
عبور بولایت تبریز افتاد روزی از روزها در بازار تفرج میکردم
دیدم که شخصی چند نفر کنیزکان خطای و رومی و غیر ذالک گل اندام
و پری شمایل که هر یک پروردهٔ بهار لطافت و پاکیزه گوهر بودند
ببازار آورده بقیمت سهل فروخت و از جملهٔ قیمت آنها از جماعه
خرس بازان خرس خریداری کرده بصحرا برد قید و قلاده از گردن
آنها گرفته آزاد نمود چون از آثار حال آن بچیب ظاهر چیزی معلوم نمیشد که

حمل

حمل بر جنون خفت عقل توان نمود چه از مردم عاقل ظهور این
نوع وقایع غرایب تمام دارد و من متحیر آن شغل و عمل شده با خود
گفتم آیا آن جوان هادی چه وجه و مصلحت بظهور چنین امری راه
نمونی کرده باشد چندانکه مدد بر خاطر را بتحقیق این معنی گماشتم و بپای
خیال براه هر اندیشه شتافتم بوجه وجهی که خاطر خرسند تواند شد
بر نخوردم این عقده ها بخاطر بود تا آنکه روزی با آن جوان طرح آشنائی
ریختم بعد از مدتی که سلسله محرمیت و ارتباط از جانبین بحرکت در
آمد دستگاه دوستی و محبت از اسباب صداقت رونق و انجام
یافت روزی از وی استفسار نمودم که ای برادر فرخنده سیر مدتیست که
مرا ملاحظه واقعه عجیبی در بیچتاب حیرت افکنده از غور و تحقیق آن
دست عقلم نارسا است چه شود که بکلید اظهار قفل از گنجینه این
برداشته مرا بگلزار چگونگی او راه نمائی پرسید که این چه مقدمه است
گفتم در فلان روز وجه فروختن کنیزکان و خریدن خرسبان و آزاد
ساختن آنها چه بوده مدتیست که صراف زر کامل عیار اطوار و صفات
تو آگاه دراهم و شعور ترا از شائبه غل و غش مبرا می بینم و خلوص عیارش ترا
بدرجه اعلی ملاحظه میکنم نمیدانم که ظهور این حرکت مبنی بر چه وجه است
شاپور گفت ای برادر مرا وقتی از زنان انواع بی مهریها و از خرسان

انواع مهر و بانیهار رسید ازان وقت با خود عهد کرده ام که تا صدر
نشین انجمن حیات باشم هر جا خرس و خوک را گرفتار چاه ذنه بینم نجات
داده در عوض آنها نذر را در چاه عقبات افکنم بدانکه وطنم در ولایت
گرجستانست میانهٔ ما و جماعهٔ گرج پیوسته نایرهٔ مخالفت و خصومت
فروزان و بنیاد عداوت و نقاضت تقویم الارکانست چنانکه هرگاه
زمام فرصت بدست هرکدام افتد دقیقهٔ از تاراج و قتال جدال از فریقین
فوت و فرو گذاشت نمیشود قبل ازین که ماه ربیع الاول حیاتم از برج
نوروز شباب لامع شود دختر عم خود را که خورشید عارضش تجلی بخش
حریم عصمت و رعونت بود خواستگاری نموده در حبالهٔ مناکحت
در آوردم رابطهٔ مماثلت و جذبهٔ جنسیت واسطهٔ استقامت بنیان
محبت و وداد شده در عالم یکانکی و اتحاد چون لفظ و معنی مانند
چشم و نظر و بایکدیگر زیست مینمودیم بنوعی شده موافقت و موانست
حلاوت بخش کام آمیزش هر یک گشته بود که تصور نیم دقیقه جدایی موجب
انقطاع رشتهٔ جان شیرین میگردید مرا از اتفاقات سفری پیش آمد که ترک او
موجب خللهای فاحش شده عزیمت بجهات واجب و لازم بود بنا بر ضرورت
ساز و برگ حرکت مهیا کرده دران روز که حرکت واقع شد یاد انقلاب
هنگام جدایی و مفارقت خانه برانداز صبر و طاقت هر دو شد و نزدیک بان

رسید

رسیده بود که نایرهٔ شعل آه آتشبارم از سپهر دوار بگذرد و چون بیتابی
و اضطرار از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای پسر موافق چنانچه مردانرا
بجهت کسب معاش تردد و حرکت واجب و لازم باشد زنانرا نیز توجه
لازمست که در شبستان عزت و عزلت و انزوا گوشه نشین بوده رخسار
عروس ناموس ننگ از خط و خال حفظ ستر بیارایند تا گلشن سعادت
ایشان از رشحات سحاب نیکونامی خرم بوده از سموم خزان شرمساری
و خجالت محفوظ ماند اگرچه روزی چند مغایرت فی مابین واقع میشود
اما عنقریب بسعادت ملاقات فایض و کامیاب خواهیم شد حاصل که
من روانهٔ سفر مقصود مذکور گشتم و خود را بمنزل مقصود رسانیدم
چند روزی در آنجا بجهت الحاح بعضی مهمات که داشتم توقف کردم چون
نزدیک بود که کار سازیهای من صورت پذیر گردد و بوطن خود مراجعت
نمایم از وطنم خبر رسید که جماعهٔ کرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار
غارت کرده خلق کثیر را قتل و اسیر نموده اند مرا استماع این خبر نگران و
خاطر پریشان ساخته از واهمهٔ اینکه مبادا ازان حادثهٔ عظیم گردی و غبار
بدامان منسوبان و اسبابم نشسته باشد با آنکه بعضی اموری که در نظر داشتم
هنوز فیصل نیافته بود مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب
خانه را در حیز تاراج دیدم و دختر عمم را مفقود الاثر یافتم آتش این اندوه

بر سر اپای اعضایم افتاد دود ملال از نهاد احوالم بر آمد و از غم دختر
عمم کریبان راحت چاک زده خاک حسرت و اضطرار بر سر بیختم و راه
تدارک این هنگامه می جستم مرا فرط محبت محرک سفر عزیمت بجانب
کرجستان کشت همان روز مصمم شده روانه شدم بعد از قطع مسافت
و طی مراحل و منازل بمکانیکه کرجیان بودند دران جزیره بخانه عجوزه
رسیدم عجوزه کفت ای فرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسنگ
طول و عرض دارد سواد این بیشه محل سکنای آن جماعت بیت عدد
ایشانرا خدای تعالی بهتر میداند همه فیل تن و قوی هیکل و در اسلحه و شجاعت
مکملند این خیال بیست محال و امریست در نهایت اشکال کی توانی
آنرا از چنک تصرف ایشان بیرون بری نهایت چون از جان دست
شسته اینقدر راه آمده شاید بهمدستی همت مردانه ات صید این
مدعا بدام حصول در آید روز در کوشه مختفی باش کسی بر صورت
حال آکاهی نیابد و هر شب برسم دریوزه کری بمحلات رفته باش
شاید که باین وصیله از کم کرده نشانی یابی من بعجوزه قدری سیم و زر
داده عهد کردم که اکر غنچه این مقصد شکفته کردد نهال امیدت
را از بهار مهربانی سرسبز کردانم روزها بخانه پیره زن مختفی و شبها
لباس کهنه پوشیده تا صبح بطریق کدایان به محلات در جستجوی بودم

از اتفاقات

از اتفاقات بمحله رسیدم جمع کثیر از ان جماعت در عیش و
عشرت نشسته و بجرعه پیمایی باده گلرنگ ممهد بساط شوق و
انبساط بودند دختر عمم دران بزم پای کوبان و دست افشان
رقص و طرب کرده هر لحظه در آغوش یکی از انها میبود و بی محابا در
می آمد من چون این واقعه دیدم عرق حمیتم در حرکت در آمد خواستم
بی پروایانه داخل آن جمع گردم باز عقل و احتیاط دست ممانعت
بر سینه اراده ام گذاشت گفتم گشاینده ابواب چاره این وا
قعات بجز کلید صبر و مدارا نمیباشد نتیجه تهور و بی احتیاطی جز میوه
ندامت ثمری ندارد و از گوشه سیر مینمودم و با خود تعجب داشتم
چون اکثر از انها مست شده در جامه خواب خفتیدند دختر با چند تن
کنیزکان از خیمه بیرون آمد که بکنار آب رود و مرا خود در از گوشه
بود نمودم اشارت کرد که یک ساعت صبر کن و خود بسرعت و اضطرار
رفت من بسی مسرور گشته گفتم البته در فکر سامان اسباب و حرکت خواهد
بود بعد از لحظه با چند نفر از ان جماعه بمعاقبت بیرون آمده مرا
بایشان نمود و گفت زنده اش نگذارید که سرکرده قبیله [illegible]
فتنه و فساد است آن گروه خدا ناشناس قبایح اقتباس از اطراف
می گرفته تیغهای خون آشام از نیام خشونت کشوده هر کدام بجوی

در قتلم تمهید و تدبیر داشتند یکی از آنها که اعقل ترین آنها بود
از در صلاح در آمده گفت کشتن این مرد موافق مروت و قاعدهٔ
انصاف نباشد چند بینی راه بمراعات ناموس آمده همین که تهی
دست و بحصول مدعا برگردد وی را صعوبت این معنی بدتر از
هزار مرگ است حاصل که هر دو گوشم بریده گفتند برو شکر حیات خود
بکن که جان مفتی از لجهٔ عقاب این ورطه بیرون بردی من مأیوس
مراجعت نمودم روزی چند در خانهٔ عجوزه بمداوا و علاج جراحتم کو
شیدم چون گوشم رو به بهبودی آورد متوجه وطن گشتم ناچار
قطع نظر از آن مراتب کردم روزی در وطن در میانهٔ من و شخصی
دعوی و بحثی اتفاق افتاد از روی طعن با من گفت ای بی عار زنت
در دست کریبانی گرفتار است در مستی و هوشیاری هزار فریاد میکنند
اگر غیرت در خاک وجودت سرشته میبود بایستی تا جان خود را زنده بخاک
گذاشتی من چون این سخن شنیدم جوش سودا مرا بسکرات دیوانگی
و جنون افکند گفتم این مرتبه میروم یا جان را در سر اینکار میگذارم یا زن را
بچنگ می آورم فی الواقع هر کس را بقدر مقدور در حفظ سیرت
و مراعات نام و ننگ کوشش و اهتمامی نباشد مرگ بهتر از زندگانی
اش و رنج بهتر از کامرانی او بیت کلشن ناموس هر کس را نباشد

آبرنگ

ابرنگ زند و کاه بر بهرش باشد کل شرمنده که حفظ سیرت
آبروی گوهر مردانگی بیت بر فروزد مرد را از ننگ شمع زنده که
نخل سیرت را نگهدار از خزان هر نظر شمع را باد سبت ره زن از
ره تابنده که باز اسباب عزیمت آن سفر سرانجام داده روانه شدم
اتفاقا روزی که بسر منزل جزیره رسیدیم در عرض راه دیدم که دو خرس
بایکدیگر درآویخته باهم جدال دارند خرس دیگر دورتر ایستاده جزع و فزع
میکند من دانستم که ماده این خرس آن دیگر بجبر گرفته تیغ بدست
گرفته آن خرس مسلط را هلاک ساختم و جفت آن را نجات دادم آن
خرس آغاز لابه نموده بطرفی روانه شد و منهم در عقب او روانه شدم
چون قریب دو فرسخ راه تجاوز کردم شروع در کافتن زمین کرد
خمی عظیم نمودار شد من فرود آمده چون نیک ملاحظه کردم آن خم را
مالامال زر سرخ یافتم یکچند از آن برداشته بجیب ریختم و اشارت
کردم که بالای خم را بپوشش تا محلی که مراجعت نمایم تصرف خواهم کرد
ازانجا رو براه مقصد نهاده روز دیگر عصر وارد جزیره شدم بخانه
پیره زن فرود آمده از آن زرها که آورده بودم چندان اشرفی باوی عنایت
نمودم گفتم همت به بند تا کارهای مرا انجام بهم رسید چون فرمان فرمای
خط نهار از بارگاه ظهور بجلوتگاه خفا رفت و شحنه لیل بجبار سوق

نشسته جلوس نمود من مرکب خود را بجوالی که زنم بود برده مخفی کردم
دران شب نیز صحبت و جشن داشتند آنقدر صبر کردم که اجزای
ترکیب مجلس از هم فرو پاشید و همه مدهوش بادهٔ بیخبری و غفلت
شدند از کمین در آمده آن زن را پشت از جالش ربوده بمرکب
سوار کرده آهنگ عزیمت نمودم تا محلی که عقاب شب در قلهٔ قاف
زرین آشیان بیست و همای صبح در فراز کنگرهٔ افلاک نشیمن قریب
سه فرسنگ راه رفته بودم چون نسیم صبح سلسله جنبان احیای اجسام
گردید دختر چشم از خواب گشود چون بر حقیقت حال واقف گردید
در عجز گشوده اظهار بیگناهی نمود من تغافل کرده در فکر بودم که
آنرا بچه نحو دفع کنم چون مرا خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بیتاب
ساخته بود از راه قدری تجاوز کرده خواستم که بجهت ادراک حاجتی
و راحتی در بن سنگ فرود آیم مقارن آنحال همان کرجی که اورا
برده بود رسید اول چند حملهٔ نیزه و شمشیر و خنجر فیمابین رد و بدل
شد بعد ازان بکشتی گرفتن منجر شد هردو باهم در آویختیم من
زیاده کرده نزدیک بودم که کرجی را بر زمین افکنم آن سلیطهٔ بیحیا
بمعاونت و مددکاری کرجی از عقبم آمده هردو پایم را کشید من عاجز
شده افتادم کرجی بر سینه ام نشست خنجر کشیده خواست که رشتهٔ حیاتم

منقطع

منقطع بسازد از اتفاقات حسنه آن دو خرس که در هنگام رفتن
اعانت و یاری ایشان نموده بودم حاضر شده با آن زن و کرجی حمله
کردند آنها را زخمی زده نگذاشتند که با من المی رسانند من قوت کرده
برخواستم بمساعدت آن دو خرس با وفا از خلاص شدم تیغ کشیده
اول کرجی را بعد ازان زن غدار را بقتل رسانیدم و بعد از آنکه خاطر
جمع شدم دران حوالی چشمی بود رفته مرهمی آورده آن زخم را حل کرده
نقل وطن خود کردم ازان سبب دستگاه دولت مرا وسعت بهم
رسید الحال صاحب مال و ملکم چون من آن نیکوی ازان خرسان
و آن بیوفای ازان زن ملاحظه کردم با خود شرط کرده ام که هر جا خرس
و خوک و سگی را به بینم که در بلیه افتاده اند نجات داده در عوض آنها زنان را
گرفتار آن عقوبه بسازم بیت نباید غافل از مکر زنان بود : که هر ساعت
دهد صد خانه بر باد : ملاح حکایت باینجا رسانیده گفت بزیبای ای یگانه
روزگار و دلبر رای مهر سپهر بلند اختر مرا از زن که دختر عم باشد نزدیک تر
بکسی نمیباشد هرگاه آن زن بشوهر که پسر عم خود بود اینهمه بیمهریها و
خطاکاریها نمود مرا با وجود عدم مماثلت با چون تو نا آشنا یکه طرز
اهلیت چه توقع و چشم داشت مهربانی و وفاداری باشد بملاح
گفت آنچه بیان نمودی حق است لیکن همه کس را بدین منزله تصور

نسوان نمود نیک بد در میان همه فرقه و طایفه میباشند چنانکه مردان
مختلف الاحوال اند بعضی و بعضی کاذب زنان نیز بگروه بدکار بیوفا میباشند
و در میان ایشان نیز از اهل سعادت و نیکوکاری بسیار است از جمیع اعمال
قبیحه صادر شده باشد بسیاری هستند که در تقدیس ذات و تنزه صفات ضرب المثل
عالمند اگرچه بحسب اتفاق از یکی حرکت ناخوش نمای بظهور رسیده باشد
لازم نمیگردد که هر جا زن در بدکاری باو شرکت داشته باشد بسبب اعتدالی
و ستمها از مردان دیده و شنیده ام پس درین صورت باید که همه مردان را
شریر و از جمله ارباب شقاوت تصور کرده میتوان گفت که در طایفه
زنان نیکوکار بیشتر از بدکاره است و در استحکام عهد و پیمان ایشان
سخنی نیست مگر حکایت خواجه حمید تاجر و صندوق عهد و پیمان آن را
به پسر قصاب نشنیده مزاج گفت آن بچه چگونه بوده **حکایت** آن سر گرده سیاه
خوبان و آن سر خیل حی محبوبان حریم تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی برافروخته
گفت که در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته کاروان
سالار بخت مسعودش بوساطت دلال اقبال در بیع و شرای متاع
بالا دست و دوکان کامرانی و سعادت مشغول بودی و در دوکان مساعدت
روزگار داد و ستد و اقمشه تحصیل کام دل و فارغبالی فایده و انتفاع عظیم
حاصل نمودی وی را رعنا دختری بود در پس پرده عصمت مستور و در روزگار

چین

چمن و بلاغت یگانه و بدستور ماه رخسارش در سپهر دلبری و صباحت
چراغ زیبای برافروختی و نرگس شهلا از گردش چشم جادویش روش دلبری و دل
ربای آموختی روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه بکوچهٔ عام و تفرج مینمود
و از اثر فیض نظارهٔ دلفریبش گلهای تجلی از در و دیوار آن شکفته میگردید از
پسر قصابی دران اثنا عبور نمود و نگاهش داخل حصار بند چمن آن نادرهٔ
روزگار رعونت شد خواست که قدم بردارد دلش فتوی نداد بهیچ وجه
چارهٔ بیرون شدن آمدن نداشت روح و روانش چون نقش قدم در راه تعلق
یار طرح اقامت افکند لباس صبر بدست بیخودیهای عشق چاک زده از سیاغ
بسرشار محبت مدهوش گردید فریاد برآورد که **بیت** یکره نظاره کردم رفت
از کف اختیار ✤ دام عجب نصیب شد این صید گاه کیست ✤ پایم به پیش ازین بسر
کو نمیرود ✤ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست ✤ مرکب عقلش بسر در آمد
چون مرغ نیم بسمل در عرصهٔ بیقراری طپیدن درآمد گفت ای نور افزای
دیدهٔ عشاق و ای مرهم نه جراحت دلهای ارباب اشتیاق رواق چشم
بزمگاه چمن عالم آرایت هدف سینهٔ بیقرارم آماج خدنگ عشوه‌های
دلربایت **بیت** بیک نظاره که چشم تو کرد در کارم ✤ چو وحشت رم آهو بود بیابانم ✤
بدانکه طرهٔ طرار نامسلمانت راه کاروان دلم را از غمزهٔ خونریز فرنگی نسب
بارحمت متاع آرام و هوش بیغما برد **بیت** در کاروان دل ز متاع قرار صبر

چیزی بجا نماند در تاراج غمزه ات ؛ بغیر یاد دم رس کس دست اضطرار در دامان
گریبان طاقتم آویخت و پیالهٔ شفقت بهوش دارو محبت در جام
هیتم ریخت دختر چون این مقالات شنید گفت بیت ای کرده در کوچهٔ
معشوقی ما میگذری ؛ با خبر باش که سر میشکند دیوارش ؛ آنجه قواعد احتیاط
زود قدم جرات از راه این اندیشهٔ باطل بردار و بهوس خیال نابود
مند ما را و خود را میازار که در مرآت این راه روی جمیلهٔ بهبودی جلوه
گر نیست بیت درین بازار بار خویش مگشای ؛ که این سود اندارد انتفاع
این خاتم بانگشت مدعای هر اهرمنی موافق نیاید و در این هنگامه بکلید
ابرام هر بوالهوس نگشاید صعوه را با بلبل دم همزبانی زدن نشاید و از
کبوتر هم آشیانی شاهین نیاید بیت نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند ؛ من نه آن حرغم که بدام هر صیادی گرفتار آیم
و نه آن نخلم که با هر آز نسیم بحرکت در آیم پسر قصاب گفت ای نور دیدهٔ
حدیقهٔ ملاحت من گوسفند قربانگاه عشق توام هر چند دور باش تطاول
بتیغ جور و تغافل در راه مدعایم کشاید تا جان در بدن تعلقت فدا نبازم
امکان ندارد که از راه این سودا بر گردم دختر چون دید که چاک پیراهن
تعلقش بسوزن هیچ تدبیر رفو پذیر نیست از انجا برخواسته بمنظر دیگر
رفت و در غرفهٔ جواب را بر جریدهٔ سوال پسر قصاب بر بست و بمقام خاموشی

نشست

نشست لیکن لمحهٔ سپندوار در مجمر بیقراری با آتش ناله و زاری بسوخت
چون دید که کمند سعیش بکنگرهٔ قصر تدارک نمیرسد و نسیم جزع و فزع را
در بوستان خاطر معشوق رخصت عبوری نه دل از اندیشه قدم برداشت
هر روز بامید آنکه مصباح نظاره را در بزمگاه ادراک رخ حبیب مطلوب
روشن تواند ساخت بی اختیار بدر آن کوی آمده بهر طرف طوف
مینمود و از جواهر غبار رهگذر آن راه رمد اندوه بر دیدهٔ روح روان میزد
تا مدتی برین گذشت علت فراق و درد هجران زور آورد ضعف ناتوانی
در وجود طاقتش قوت اشتداد یافت صاحب فراش و بستر اضطرار
گشت و طبیبان اندیشه از معالجهٔ دردش عاجز گردید روزی با خود اندیشید که
از چنین روزگاری که بهار شبابش پایمال خزان چنین حوادثی باشد چه ثمر
عمر گرامی آنچنان گوهری است که چون از کف مقصود بیرون رود نظیر
و عدیلش را نتوان در بساط روزگار بخرید و فروخت بدست آوردن
بیت از کثرت گریهٔ چشم دریابارم ** بنیاد قرار و صبر من ویران کرد **
هنگامهٔ خوشیهای اوقات بشاشت بهر و بهای زمستان مهجوری و اندوه
دوری گذشت تا یکی گرفتار طلسم صاعقهٔ این بحر بیکران و تا چند اسیر
پنجهٔ ضیغم ناله و اضطرار و افغان باشم بهتر از آن نیست که نسیم خود را
بکوی آنماه رسانیده مانع از گلزار مقصود بر دارم یا سر در راه آن نهم

کار گذارم همه وقت میباید در انتظار فرصت بودن تا آنکه شبی فضای حدیقهٔ
سپهر از ریاحین نجوم شکفته و شحنهٔ هوش در چهار سوق خفته بود
پسر از بادهٔ بی پروائی طافح گشته آهنگ کوی مطلوب گردید و کمند افکنده
بر فراز تخت شتافت بهر حیله و نیرنگی که دانست و توانست دختر را
ربوده بیابان آورد و چون به بیغوله برده خواست که دست بحلقهٔ در
گنجینهٔ مدعا رساند دختر چشم گشوده بهوش آمد گفت الجوان عاقبت کار
بدلالت بی پروائیهای نفس دون بدنامی بخرمن ننگ عشاق افکندی
و بمسلک ناپسندیدهٔ دزدان و طراران درآمدی مصرع شیوهٔ دزدی است
ننگ عاشقان پاکباز * پرورش یافتگان نعمت خوان خردمندی
و فطرت دهان بلقمه و غذای ناگوارای دون همتی نمی آلایند و از راه روش
عزت مردمی بوسوسهٔ خیالات نفسانی تجاوز نمی نمایند از زمین این نکوهیده حرکات
جز حنظل خرابی سیرت اصحاب عصمت نروید بدانکه من یکی از پروردگان
پیرایهٔ پردهٔ عصمت و عفتم و درین مدت سیرت مرا از هیچ سبب آسیب
شکستی روی نداده پدر و اقربایم در تشیید مبانی نام و ننگ کمال دارند دیگر
آنکه رایحهٔ گلزار هستیم را نامزد مشام موافقت جوانیست از خوف دم
غیرت خنجرش جگر نهنگ در قعر دریا بگدازد و از مهابت سنان قدریش
پلنگ در بیشه پوست اندازد اگر فی المثل مرا در پس هفت پردهٔ افلاک

پنهانی بیابد

نهان مسازی که عاقبت بجنگ آورد و غرامت این فضیحت از تو خواهد
تو حریف نبرد سرپنجهٔ او نیستی در بدایت هر کار نظر بعاقبت باید کرد که کار
رسوای آخر گوهر این راز خواهد سفت و از گلبن این امر غنچهای پشیمانی
خواهد شگفت مصرع مکن مکن که نکومنظران چنین مکنند هنوز که طشت این
فتنه از بام نیفتاده و این قصه چشم از خواب خفا نگشوده اگر بتجویز خضر
عقل از سر این خیال خام برخیزی نذر میکنم که قبل از انکه کام نامزدم را
از شهد حضورم حلاوت و تمتعی بهم رسد رایحهٔ ریاحین گلزار وصالم را
بمشام تو رسانیده بهر موضعی که رای تو اقتضا نماید اطاعت کنم از انجا
که پایلی مواعظ عاقلانهٔ عقلا از در دولت بیدار تاثیر دلهای آگاه تهی دست
بر نمیگردد آن جوان از خواب مدهوشی بیدار گشت و دانست که این فتنه
کاریرا خطای عظیم در دنبال هست گفت ای راوی داستان فصاحت
مرا خضر تدبیرات فرزانهات از راه تیره بختی برگردانید آنچه گفتی طبعم
پذیرفت و خاطرم پسندید گرد خیال از دامان افشانم و مرکب خاطر این
تمنا برگردانیدم عنان اختیار بقبضهٔ رضای تو واگذاشتم دختر را آورده
بمکانش سپاریده خود مراجعت نمود و دندان صبر بر جگر آرزو افشرد
بانتظار انقضای مدت معهود بسر میبرد تا آنکه نامزد دختر پای خواستگاری
پیش گذاشت و دختر را بعقد خود در آورد چون بملاقات یکدیگر فایض

گردیدند آن جوان خواسته است که بسیار بوستان بسرای مباشرت گردد
گفت ای جوان اگرچه اظهار این مدعا خلاف قانون ارباب عقل و بصیرتست
نهایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره گشا گردیده بدان سبب عهد
و قراری کرده‌ام مرا لازم است که از حقیقت این امر خبر گردانم چگونگی آن واقعه را
کما هو حقه بشوهر بیان نمود نامزد گفت چون از آن جوان چنین صبر و
خویشتن داری بفعل آمده برو که من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار
ترا بقبضهٔ امر و نهی آن جوان باز گذاشتم دختر خود را نزد پسر قصاب رسانید
گفت ای عزیز در ازای آن نیکوی و گذشت تو نذر کرده‌ام و عهد نموده
اکنون نزد تو آمده‌ام اختیار با تو است پسر قصاب تأملی کرده گفت
کمال نامردیست که چشم از حقوق شوهرش پوشیده برخلاف قاعدهٔ
ارباب سعادت سلوک نمایم دختر را رخصت کرد دختر چون مراجعت نمود
در عرض راه چند نفر از دزدان برخوردند دختر را گرفتند و از جواهر پیرایهٔ لباسش
دیدهٔ حیات نورانی ساخته هر یک بآرزوی وصالش چون هلال آغوش
گشاده بهزار گونه شوق او را بگوشهٔ بردند که کام دل حاصل نمایند دختر
گفت ای جوانان یک لحظه صبر کنید مرا سرگذشتی است با شما حکایت کنم آنگاه
اختیار با شماست مقدمه را بنوعیکه ذکر یافته بود شرح کرده گفت الحال
عنان کار در دست شمایان است طراران چون از کیفیت حالات واقف

گردیدند

گردیدند از بهر این مقدمه برخواسته گفتند هرچند کار و بنه ما طراز است
نهایت بسبب فطرت کمتر از پسر قصاب نیستیم دختر را برداشته با آنکه
از باد حادثه خللی به پرتو چراغ عصمتش رسید آنرا بدرخانه اش رسانیدند
دختر چنانکه رفته بود سالم نزد شوهر آمده گفت ای شوهر پاکیزه سیرت
در خزانه بمهر و نشان از تثبیت بهشت صفات نیت استحکام عهد و پیمانم
حصار حراست احوالم گشت گرد نقض بدامان عافیتم نه نشست و دست
محبت بگردن وصال یکدیگر در آورده از دریافت گلگشت فردوس حضور
یکدیگر کامیاب شدند ای ملاح **بیت** عهدیکه نخست با تو بستم آن عهد
بجاست تا که هستم نهایت دست توقع بعروة الوثقی مروت و مردانگی
تو زده امید دارم که تا درین زورق نشسته ایم ازین مقوله هیچ نگویی که
این نوع معامله مهبط غضب الهی و محل نزول حوادث نامتناهی است
مبادا خار خار هوای نفس مارا بورطهٔ عقوبت و بلای افکند جهد کن که بساحل
رسیده چون شراب و کیفیت باهم درآمیزیم و مانند چین و نظر بایکدیگر
درآویزیم آن روز بآن لطایف الحیل و فسانهٔ تکالیف و بی اعتدالی ملاح
بحکم البیت چون شام شد باز ملاح نغمهٔ خارج آهنگ مخالف بساز گردیده
خواهد را از مضراب مبالغه بنوازش در آورده گفت ای اقوال تصانیف
رعنای فریاد که قانون دلنوازی عشاق نمیدانی و در مقام همدمی از نقارات

موافقت ترانه نمیخواند ای زمزمه پرداز ترنمات سوز و گداز تا بچنگ
مغنی عشق در آمدم مانند نی هر بند عضوم در ناله و افغان است و چون
طنبور هر تار مویم کام شیون را زبانه بیت چنان از درد دلبر زیر و زارم که گر یک
نفس بینم : چو موسیقار برخیزد ز هر عضو من افغانی : زیبا گفت ای ملاح
اینی ترانه مجو و قدم اطاعت در دایرهٔ فرمان ایجاد بگذار غم مخور که عنقریب
از پردهٔ ممانعت این بحر بیرون رفته در عرصهٔ محبت دست افشان رقص
و ترانه طرازیهای هیاهوی گلبانگ شوق و عشرت خواهیم بودن
نزدیک است که اینگونه گیرا مقام موافقت از نوای جوش و خروش هنگامهٔ
موالات بلند آوازه کی پذیرد و مطرب نشاط محفل آرای خاطرها گردد تفحص
هر امری از امور موقوف بوقتی از اوقاتست اضطراب از هیچ برمی الکام دل
سوخته و سوزن سینه چاک لباس هیچ اراده را بطریق خاطرخواه بند دوخته
در گنجینه خانهٔ مقصود جز بمفتاح صبر نگشاید اگر روزی چند بمرارت صبر بسازد
بموجب الصبر مفتاح الفرج تنگنکیهای اعضای مدعایت از نومیای
تائیدات غیبی درستی پذیرد و ریاحین چمن آرزویت از فیوضات بهار جاودانی
تازه روی پذیرد زیبا چندان ازین مقوله سخنان گفت که ملاح را قلزم خواب
بتلاطم در آمد زورق هوشش در گرداب بحر غفلت گردید چون روز دیگر حرم
سینهٔ سپهر را صیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته تمثال جمیلهٔ آفتاب

جلوه

جلوه نما گردید ملاح را طایر هوش از آشیان خواب به پروازگاه
بیداری بسیار گردید ساقی بزم تعلق جام دلش را از می بیقراری مالامال
گردانید هجوم از اضطراب گریبان طاقتش چنگ زد از استیلای شوق
آتش شیشهٔ عافیت را بر سنگ زده گفت ای صبح صادق بلند
اختر هر چند میخواهم که داغ دل را بمرهم معالجه بسازم و با جفای درد
بیقراری پردازم حریف قدرت بازوی عشق نمیشوم و از عهدهٔ غوغای
عشق بیرون نمیتوانم آمد بیت داغ ناسور دل شعله فشانم ز درون
همچو داغ جگر لاله ز بیرون پیداست : عشق گلرخان آتش است سوزان
و شعله ایست فروزان در کانون هر دلی که در گیرد از رنجهٔ چارهٔ خاموشی
نپذیرد بیت رحمی که جان من بلب آمد ز انتظار : وقت ترحم است ز هجر
برار : بفریادم رس که در دست تغافل اسیرم و متاع کاروان
زندگانیم بتاراج رفت بیت دل رفت هوش رفت ز طاقت نشان
نماند : اسباب زندگی همه یک یک بباد رفت : تا چند سپند وار در مجمر
سوز و گداز وطن بسازم و تا کی چون آبگینه در کورهٔ صبر و انتظار گدازم
در حیرتم که شکوهٔ بیداد دل شوریده بکه گویم و دوای مرض دل غم دیده از
کجا جویم بیت گرده سیلاب دل بیداد گر : خانهٔ صبر مرا زیر و زبر : در طلسم طرفه
افتاده ام : رشتهٔ آرام از کف داده ام : زد شرر از عشق بر اعضای من : شعله سان

افروخت سپهر تا پای منی ❋ همچو مجنونم گرفتار جنون ❋ رفته ام از کشور دانش
برون ❋ همت تا کی چنین شوریده وش ❋ واداز وست توای بیداد
کش ❋ زیبا گفت ای ملاح دل قوی دار تلخی هر انتظاری را شهدی و
ظلمت هر شب را تابی سحری در پی ست نهایت وقت آن نیست که
بفتراک خواهش دل خود را بچاه نفس افکنی و شیشهٔ احتیاط را بسندان
بیتابی زنی هر سخن وقتی هر نکته مکانی دارد و هر چند که میتوانی از
فریب دل حذر کنی و بغور در عاقبت کار نظر کنی تا از پا روی نفس
خاین مانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد
نگردی و بگمان یک لحظ عشرت سالها سنگ پشیمانی بر سینهٔ حسرت نزنی
ملاح گفت ای آرام جان مقدمهٔ دختر خطیب اسفراین چه نحو بوده سبک
نطق آن تاجر متاع گرانمایهٔ صباحت و زیبای محمل مضمون اینحکایت را
بناقهٔ تدبیر و بیان بسته گفت **حکایت** واقفان اسرار چنین روایت
کرده اند که وقتی از اوقات شخصی بدلالت راه نمای خضر توفیق و تائید کریم
لایزال در هودج عزیمت ادراک طوف بیت الحرام و دار الشفاء سعادت
دو جهانی و مهبط فیوضات جاودانی بست شتابیه بعد از قطع منزل گفت
روزی در عرض راه عجوزه دیدم که تازه روی بهار شبابش بتاراج جنود شیب
رفته و از بار گران پیری سر و آزاد قدش چون بید مجنون خمیده پنجهٔ قوت

ضعف

ضعف ناتوانی بازوی توانائیش را بپیچیده باین بی قوتی پیاده زاد
و راحلهٔ خود را بدوش گرفته بصعب‌ترین حالتی باتفاق قافلهٔ حاج روانه
بود مرا از حال آن عجوزه عجب آمد چون قافله بمنزل فرود آمدند از آن عجوزه
پرسیدم که ای ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کجا بر دوش خیال
بسته و بر مرکب ارادهٔ چه طرف نشسته آن عجوزه گفت خاطر مصمم زیارت
خانهٔ کعبهٔ معظمه است گفتم کسی را که سرمایهٔ مکنت در جیب استطاعت
و اسباب ضروری این سفر بادیه مفرس بی بضاعت نباشد جایز نیست که
قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت جذبهٔ اشتیاق گوی
دولت گریبان شوقم گرفته مرا بی اختیار میبرد و طالب را از ذخیره و تمول دنیا
اسباب گرانبار نیست تا آیینهٔ خاطر از غل و غش غبار تعلق غیر نه پردازی تمثال
شاهد حضور محبت دوست در آنجا بر تو ظهور نیفکند عاشقان از پیمودن
راه منزل معشوق دست آویز و راه آوردی بهتر از متاع گرانبهای محبت و کامل
عیاری نمیباشد ای عزیز بدانکه مرا در حالت بزم افروزی روزگار شباب که
هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت و نادانی و زمان تندبهار حرکب
نافرمان غفلت نفسانی است بوساطت و دلالت ابلیس تیر امر ناصواب
از شست خطایم بر هدف عصیان رسیده چندین مفاسد عظیم تولد یافت
و من در طلسم واقعهٔ غریب افتادم در اثنای سیران آن فتور بدرگاه آفریننده

مار و مور بدرو نالیده با خود شرط کرده ام که اگر از دواهی آن حادثه بوجه
خاطرخواه نجات یابم بسبب دو حج بجای آرم ازانجاکه فیض بخشیهای مراحم
بیچون مربی و طراوت بخش گلستانهای اعتصام و امید ارباب حاجت است
گیاه وجود این لب تشنهٔ زلال مرحمت را از آفت صرصر سموم رسوایی
و فضیحت حفظ نمود از آن وقت تا الحال بسبب یک حج گذاریده ام این
حج بسبب دویم بسبب رجوع بکردار نامستعد خود مینمایم میدانم که هنوز
لوث و گرد خطای آن خطیر از دامن احوالم شستن نیافته ازانجاکه در
گنج خانهٔ عاطفت او بر چهرهٔ خاص و عام گشوده و لطف بانتهای او در عفو
جرایم گناه کاران بهانه طلب و وسیله جوست دست و شوق من در
کعبهٔ مراحمت اوست بی اختیار از ابر دیده قطرات سرشک افشاندم را
دل باو بسوخت گفتم ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرا بیان نمایی
گفت ای جوان هوشمند از اظهار این نحو ناشایستگیها موجب ننگ
پردهٔ عصمت و دوباره با آن معاصی عود و رجعت نمودن سبب خجلتم بندار گر
شنیدهٔ من از راه الحاج درآمده گفتم توقع دارم که مرا از سر آن سرگذشت
واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش جهت تو طلب آمرزش کنم ناچار
ادعایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب اسفراینیم پدرم
مردی بود بزیور فضایل کمالات صوری و معنوی آراسته با علما دوران و یار

بامر خطابت ماءمور و بحسب کثرت مال و نعمت معروف و مشهور چون
صدف تناسلش را بجز من فرزند دیگر نبود مرا و را نظر مهر و وفاق نازو نعیم تربیت
و پرورش همه وقت راه رسم مراعاتم مینمود و بخصوص من کاشانهٔ بساخت
روز و شب در انجا بخدمت پدر اوقات معروف میداشتم تا بهره مند کامل
یافته از رضا جوئی اطاعت پدر دلا دقیقهٔ نا مرعی نمیگذاشتم روزی بلا موجب
و وجه غبار ملال بر مرآت خاطر نشست چندانکه خواستم بجهات از خود
محو بسازم نمیتوانستم در بالای خانه منظری بود مرتفع و در ان بالاخانه شتافتم
که شاید باین وسیله رفع اندوه نمایم از ان بالاخانه روزنهٔ بکوچهٔ عام بود
من متوجه شارع گردیدم جوانی در ان کوچه می خرامید که فارس مرکب حسن
و جمال و صفحهٔ مرآت عذارش آراستهٔ فقرات خط خال **بیت** ملاحت خانه نژاد
خط خالش ؛ طراوت دست پرورد جمالش ؛ قدش شمشاد باغ عشوه و ناز ؛
بچشم دلفریبش فتنه همراز ؛ چو جعد کاکلش مرغوله بسته ؛ دل مشک ختن در
خون نشسته ؛ نگاهش هر طرف افسون دمیدی ؛ بنظاره اش دلها دویدی ؛
لب شیرینی آن شوخ سیمن بر ؛ شکسته گرمی بازار شکر ؛ بخورشید جمالش چون نهی
چشمم افتاد ؛ بنای صبر و هوشم رفت بر باد ؛ شدم در دام سودایش گرفتار ؛
دلم گردید مهرش را خریدار ؛ ز آیین خرد بیگانه گشتم ؛ ز عشق عارضش دیوانه
گشتم ؛ لوای اضطرابم قد برافراخت ؛ بجانم آتش شوقش وطن ساخت ؛ مرا چون

شاهین نظر در صیدگاه رعونت قد و بالای و لطافت جبین دلارای
آن مطلع قصیدهٔ دلربای طایر و سیار گردید از انجا که عداوت ابلیس و وسوسهٔ
نفس خبیث از ره خدعه و تلبیس همه وقت در کمین قافلهٔ عقل و تمیز خاص و
عام است وسوسهٔ شیطان و دلالت نفس همدستان گردیده افسون
نیرنگات بامن دمیدند و از جادهٔ احتیاط منحرف گردانیدند حاصل که
دست تعلق سلسلهٔ شورم بجنبش در آورد و عشق خرد بیگانه نقد آرام
از دستم بیرون برد چون موی آتش دیده در ورطهٔ پیچ و تاب افتادم و از
بیخودیهای تعلق بی‌شمار پا در رکاب مرکب اضطرار گذاشته هرچه باداباد گویان
در معرکهٔ تدبیر وصالش دو اسپه تاختم چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزن
بیرون کرده متاع چهرهٔ رعونتم را در بیعگاه نظاره اش در آوردم و حرکات
مشفقانه را دام دلربای او کردم آن جوان از غزال خاطر صید پنجهٔ ضیغم تعلق
گشت و در دام ادراک رعونتم در افتاد بادهٔ بیطاقتی نوش کرده از نسیم
بیخودی چراغ خویشتن داری خاموش ساخت پا در دایرهٔ تعلقم نهاد در
مخزن راز و نیاز گشود چون روز جمعه بود پدرم بمسجد رفت در خانه بغیر از من
کس نبود من راه در خانه را بوی نمودم بیابان شتافتم و در کوچه را گشاده باندرون
آوردم باز در را محکم بر بسته در همان بالاخانه در خلوت موافقت و صحبت نشستیم
در تدبیر انتظام سلسلهٔ محبت و احتیاط گرامی هنگامهٔ عشرت و نشاط بودیم که

صدای

صدای حلقه در بر آمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت نمود من مضطرب
و سراسیمه از جای جستم پسر را نیز رعشهٔ خوف بر اعضا افتاد تدبیر دیگر
بخاطرم نرسید صندوق در آنخانه بود پسر را در ان صندوق کرده سر صندوق را
محکم بسته بپایان شتافتم در را کشودم پدرم بخانه آمده غذا طلبید من خوان
سفره پیش آوردم پدرم چون از طعام خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن
کرد من خوشوقت گشته در را محکم بسته بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آن
در گران بها از حقهٔ حجاب بر آورده درة التاج سلسلهٔ تمتع خود سازم
بهزار گونه شوق سر صندوق را کشودم چون نیک ملاحظه نمودم گل
اعتباط آن رعنا جوان افسردهٔ سموم خزان یافتم بارقهٔ جانسوز این
واقعه آتش زوال بخرمن عافیتم زد بدست افسوس و حسرت معجر طاقت
دریدم و گیسوی دریغ پریشان ساختم او را همچنان در میان صندوق
گذاشتم چون جوالانشام شد به پشت بام آمده بهر طرف نگاهی چاره
و تدارک می‌جستم که نعش آن پسر را بموضعیکه کسی مطلع نشود بیرون کنم
بیک سمت غلام حبشی را دیدم که در طویله خدمت اسپان می‌نمود
خود را باو نموده او را بایما بجانب خود خواندم غلام بپایان بام آمد بور
گفتم مرا بتو حاجتی هست اگر به تدبیر آن مردانه قدم گذاری بمقتضای جوانی

مردی بیا این کار را بوجه خاطرخواه برار اعانت شایسته بتو میرسانم در همین
منت تو باشم غلام گفت منت دارم گفت شد بر که تواند ببالای کمند
آورده بدیوار محکم ساخت و ببالا آمد من از سر حال واقف ساختم چون
سر صندوق را گشودم نظر غلام بر نعش پسر افتاد آهی کشیده گریبان چاک
زد خاک بر سر کرده گفت ای بیرحم ستمگر این خواجه زاده منست در زمین
مدت نهال وجود او را این در ریاض دوش آغوش خود بهزار عزیزی پرورده ام
خواجه ام را غیر ازین فرزندی نیست اگر ازین ماجرا باخبر گردد آتش فنا در دودمان
پدرت افکنده عالم را زیر و زبر گرداند غلام خواست که از راه خشونت برسوائی
و فضیحتم پردازد من چون این هنگامه را دیدم با خود گفتم فریاد که [illegible] شد
بتر شد در قدم او افتاده بنیاد جزع و فزع کردم التماس نموده قسم
یاد کردم که اینمعنی بدون اختیارم از قوت بفعل آمده برضای خدا لطف چادر
به رحیای این مقدمه بپوش و در افشای این راز مکوش که مبلغهای خطیر
بتو میدهم تا سالها ممنون التفات تو ام ازین مقوله عجز و لابه بسیار
کردم که غلام گفت بشرط این نعش بیرون میبرم که سر در سلسله موافقتم
در آورده در آنچه اراده کنم و فرمایم از حیز انقیادم پای اطاعت بیرون
نگذاری و الا برسوای تو پردازم تا ترا به پدرت بقصاص رسانند من دانستم که
مدعای آن ناپاک چیست سر به پیش افکندم گفت اکنون اجرة این کار را

بهمین

بهمین صلح میکنم که قفل از گنجینهٔ بکارت تو بگشایم و کام دل از تو حاصل
کنم منی صرفه ندیدم چه در ادعای آن زشت خو اباء و امتناع ورزم آن سیاه
بدسگال مانند ظلمت گور و فشار نش لحد مرا در آغوش کشید چون خفقان
موت با منی در آویخت و خاک بانگی بر فرق عصمتم بیخت بعد از فراغ
مدعا نعش مرا بر گلیمی پیچیده بدوش گرفته از بام بپایان برد تا صبح در اندیشهٔ این
دغدغه بودم که آیا نخل این حادثه چه ثمر ببار آورد و جراحت این سنان
بچه نحو رو به بهبودی گذارد چون مشاطهٔ صبح جمال شاهد افق را بگلگونهٔ
تجلی آراسته و جمیلهٔ مهر از سراپردهٔ حجاب پا در حجله خانهٔ سپهر گذاشت
اثری از هیچ طرف جلوه نمانگشت من قدری خاطر جمع گردیدم نهایت در حیرت
عاقبت کار خود میبودم شب دیگر نصف از شب گذشته بود و در جامه خواب
خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای بسترم حاضر گردید بی محابا وثبت بر گردنم کرد
گفت جانم هدف تیر نازت و دلم وقف خنجر مژگان غمازت آبحیات وجود
پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقهٔ مهرت زیور عقل و هوشم امشب چند
چند عرب بطویلهٔ خواجه کاویس جواهر پلنگ قرای خلیفه ابدال حقه باز
شعیب تون تاب بابا کلاغ نوری کشش استا هیمند رآهنگ بیر نظر دودگر تراش
با جمع دیگر از رفیقان همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی نموده با دراک
صحبت منی قدم رنجه کرده اند و هر یک معشوقهٔ خود را بوتاق منی آورده

دران بزم دلکشا از اسباب شراب و کباب و ساز و نوا ز هنگامهٔ جوش
خروش طرفه درمیان بست جای تو در صدر آنجا خالیست چون یاران را
هرکدام بصحبت ازلشاء جام حضور ناز معشوقه گرم بست و مرا چون خاتم
اتحاد در انگشت وداد نیست بغیر از تو یاری دل خواهی ندارم آمده ام که
ترا بزم تا دانند بسرا پردهٔ بختیاری مرا چو نتوانیش مشفق محفل آرا بست
چون غلامم این تکلیف نمود لرزه بر اعضایم افتاد و بمعذورت درآمد
گفتم منی تا الحال باین حرکت اقدام ننموده ام میترسم که چراغ این فضیحت
برافروزد برضای کردگار که دست از من بردار گفت مبالغه نفع ندارد
تا من ترا با خود نه برم امکان ندارد که دست از تو بردارم در عالم عاشق
چه بخور و امیداریکه جمع کامیاب صحبت معشوق خود باشند و من از
عدم معشوق خمیازه کش بزم حسرت باشم دیدم که هیچ تدبیر نمیتوانم
کرد که گریبان خود را از پنجهٔ لجاج و خیرگی او بردارم ناچار دران نصف
شب رفته باتفاق غلامم از بام فرود آمده بطویله داخل گردیدیم من
دیدم که دوزده نفر زنان بادیهٔ سفاهت که هر یک در پیکر و شمایل
دجال عصر توانند بود بر روی فرش سرگین نشسته و هرکدام فاحشهٔ را
در آغوش گرفته خم شراب در پیش دارند و بشراب خوردن مشغول اند
غوغای گیرودار حشر و نفر آن با سر و پایان بستند چون اینها مرا دیدند

شعف

شعف کردند غلامیکه مرا آورده بود بمباهات درآمده گفت ای
جانانه ساقی اگر این دور بتو تعلق دارد بنوش و بده غم مخور که دنیا
پنج روزه بیست من التماس کردم که بمن تکلیف شراب بکنید که
مرا حوصله نیست اگر لب باین لقمه بیالایم با اختیار آنقدر از من
فتنه بدید آید که همه شما را بیم و خطر عظیم باشد اما ساقی بزم شما
میشوم و در لوازم خدمت بندگی قیام مینمایم از جای برخواسته آنها را
بباده پیاله پیمای گرفتم از قضا در میانه فاحشه ای زنی بود دلاله که مرا
مکرر دیده بود و میشناخت خواست که سخنی گوید من لب زیر
دندان کرده گفتم خاموش باش از ان زن بسیار در خوف بودم
که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد تا نزدیک بآن رسید که
سالک شب بسر منزل سحر رسید لحظه بلحظه آنها را شراب میدادم تا از
شدت کیفیت می شمع و چراغ هوش و اختیار ایشان از فروغ
عقل و خودداری زایل گردید بعد از انکه همه مست و طافح شدند
از راه اینکه از تکالیف آن غلام یکباره نجات یابم و عجب از انچه
از قوت بفعل آمده آگاهی نیابد خنجر از کمر یکی آنها کشیده رشته
حیات بیست یکنفر از ذکور و اناث را منقطع ساختم و از انجا
آهنگ خانه کرده بهزار تدبیر ببالا آمدم بجای خود خفتیدم در همانی

شب از خدای خود شرط کردم که اگر جان از صاعقهٔ این بحر پر آشوب
بسلامت بساحل نجات رسیم که طشت این راز از بام افتا نیفتد
هر مالیکه داشته باشم در راه حق تعالی بارباب استحقاق خیرات کنم
و بعوض هر کس که کشته ام یکی کذارم چون آن روز شب شد صدای غوغا
و غریو از سمت طویله بلند کردید خبر بحاکم و داروغه رسید جمعی از
مردم محله و همسایکان بورطهٔ آن هنکامه کرفتار کردیدند چون
کسی از من کمانی نداشت مسلم ماندم نهایت همه وقت در فکر بودم که
عاقبت این خطایکه از من صادر شده بکجا خواهد رسید از کجا
پسر عمی داشتم مدتها بود که بسفر رفته بود درین وقت از آن سفر
با مال و اسباب خطیر عود نموده ارادهٔ خواستکاریم نمود چون
پدرم نیز در نظر داشت که مرا باو بدهد نتوانستم که بی از رضای پدر
بیچم ناچار تن در داده قبول نمودم مرا باو دادند چون از من آن
خطا رفته بود در فکر بودم که بچه تدبیر و تدارک اصلاح آن کنم
اتفاقا کنیزکی داشتم جمیله که با من شباهت داشت در شب
زفاف باو کفتم که مرا امشب عذری مانع است که در بغل پسر عم
خود درایم ترا امشب بلباس فاخره می آرایم او را امشب بصحبت
خود مشغول دار چون فردا شود ترا آزاد میکنم بلباس حریر کران

بها

بها در سر آن کرده او را در حجله خانه گذاشتم و خود بگوشهٔ مخفی شدم
کنیزک را پسر خود من تصور کرده آنشب با وی گذرانید سحر پیش از آنکه پسر
عمم بیدار شود خود را از گوشهٔ بکنیزک نموده او را بپا طلبیدم رخت
و پیرایه را بگیرم شروع در پرخاش و خشونت کرده با من گفت چه کنیزک
با حیا بوده میخواهی که شوهرم را از من بگیرد در فکر آن بود که پسر عمم را
بیدار کند لاعلاج من هیچ نگفته تن بقضای آن پیالهٔ تازه دادم
و از ترس خاموش شدم تا قریب ده روز خانه و شوهرم در تصرف او
بود او خاتون بود من کنیزک درین ده روز بسبب تحکمات از آن نسبت
بمن بوقوع انجامید از قضا در آن منزل خانهٔ بود پر از هیزم خشک روزی
پسر عمم بخانه نبود تدبیر نموده آتش در آن هیزم خانه زدم و خود در کنجی
نهان گردیدم چون آتش افروخته شد کنیزک بصدای آتش از خانه برون
آمده خود را بآن خانه رسانید که شاید بتدبیر آتش را خاموش سازد
من از کمین برآمده دستی بران زدم و آنرا در آتش افکندم و در ساعت
لباس فاخره در بر کرده شروع در جزع و فزع نمودم تا غلامان خبر یافته
از بیرون آمدند آتش را خاموش کردند پسر عمم آمده بود بنیاد دلگیری کرده
گفتم کنیزک من بآتش افتاده بسوخت گفت بسر تو سلامت بیت
غم مخور که درین چند روز قافله از جانب خوارزم می آید شنیده ام که

کنیزان خوب دارند در عوض این دو کنیزک شایسته جهت تو خریداری
مینمایم من مدتی با شوهر خود بسر بردم ازو فرزندان بهم رسید بعد از مدتی
شوهرم فوت شد آنچه از مال و نعمت که با من رسیده هر چیز که داشتم برضای
خدای تعالی خیر کردم قریب به بیست یکسال است که هر سال حج میکذارم و عذر
آن تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات میخواهم اگرچه تقصیرات مرا حد
و پایانی نیست اما کار بلطف و عنایت نامتناهی حضرت بیچون است باشد که
عفو فرماید چون زیبا حکایت باینجا رسانید گفت ای ملاح بی پروای
و خودرای دشتی است فتنه خیز و بادیه ایست شور انگیز هر بیخبری که
غافل در طی این وادی پرخطر قدم نهد جانش از چنگ سباع و هوام
اختلال و انقلاب زهد و متاع رفاهیت و خوشیها عالم بر هوس دوکانی
بسلامت در آرمید که حالیست از بهر یکجرعه عمرها دردسر خمار نتوان کشید
بیت از بهر جرعه نتوان عمرها کشید ٭ زهر خمار محنت دردسر خفا باید
خردمندی را مصالح بغیر از وقار و تمکین نمیباشد مردان آزاده را کنکره
کاخ استقامت حال از آن رفیع تر است که کمند خیال هر بو الهوس را
در آن دسترس نباشد اینهمه تطاول زبردستی عشق و تسلط آنرا
بسلسله شکایت را بجنبش می آوری عشق چیست و عاشق کیست که
پنجه عقاب هنر خصلتان پیشه هوشمندی و آزاده کی را بپیچاند و تعلق را

از کجا چه آنست که کمیت خودنمای در عرصهٔ خاطر ارباب عقل و
شعور براند بیت عشق که باشد حریف چرب مرد مرد را باشد ظفر در نبرد
اینکه نامش عشق کردی عشق نیست دام راه حیله و بازنده کیست عشق
رهبر کردل افراز علم غیر راه راست نگذارد قدم عشق اگر باشد حقیق
پاک نیست زان قبول دیدهٔ ادراک نیست آنچنان عشقی پسندد
که خطا منزلش باشد دل اهل صفا مصدران عشق در عالم کجاست عا
شقانرا آنچنان عشق بیزار است خبردار عشق حقیق معرفت که گذارد
پا براه معصیت عشق نبود اینکه بود نامش هوس افکند بر گردن نادان
مرس باشدش این بندهٔ خرد صواب جاهلانرا افکند در انقلاب
عشق را بدنام کردی ای عزیز آبروی عشق را دیگر مریز از هوس مرآت دلها
پاک ساز تا توانی نرد این غفلت مباز دست بر دامان عقل (هوشمند) زن
بیخ نخل هر هوس از دل بکن خار زاد طبع مرد است عقل خضر راه اهل
عرفانست عقل عقل پروانت برد از هر خطر جان امانت نگهدارد ز شر
گر کنی عقل خرد را یار خویش زود بر منزل رسانی بار خویش خار راه سیرت
مردم مشو از طریق راستی بیرون مرو رنگ شهرت (رو) از خطا کی نیست زرد
گرد ننگ سیر مردم نگرد ای ملاح مرا اینی بوالفضولیها و لطایف برای
آنست که گرد ملال مکاره از خاطرت محو گردانم و الا شیمع اخلاصم ز حز تو

محبت تو فروغی نیست عنقریب کشتی آرزویت از گرداب انتظار
بساحل مراد رسید و از سایهٔ بال همای مقصود بهره‌مندی یابد
میرسید سالک بمنزل عاقبت لطایف و مواعظ زیبا در کاشانهٔ آرام
ملاح گشته زبان افغان در کام خاموشی کشید چون شب بنصف رسیده
بود پیر با آرامی در بالش حیرانی گذاشته در خواب حیرت فرو رفت
آن شب زیبا از دست ملاح وا رست چون چمن آرای صنع یزدان
از نزول بهار صبح نورانی حدیقهٔ روزگار را آرایش داد غنچهٔ گل صورت
آفتاب عالمتاب رو در شگفتن نهاد ملاح چشم از خواب گشود باز
تنور جگرش تافت شعلهٔ اضطرار گردید و دست بیخودی طومار آرامش
بهم پیچید چون باد مخالف حرکت کرده مانند سیل بخروش آمده فریاد برآورد
دقیقهٔ بسوز و گداز از پیر برفت گفت ای خازن گنج خانهٔ دلربائی از سکرات
مرض اندوه جانم بلب رسیده و از تزلزل اضطرار ارکان چهار دیوار
وجودم زیر و زبر گردیده تا چند در کورهٔ پیچ و تابم گذاری و هر دم چون طفلان
دلم را به بهانه و فسانه مشغول سازی از این آتش که میسوزد بجانم گذشت
از نه فلک آه و فغانم الشوخ بیدادگر ترحمی کن دیگر نور دیدهٔ صبرم نماند و تیشه بنیان
خانهٔ عافیتم را بآب رسانید بیت بگو ای خردمند پیر وارم که با من کنی چند جور و ستم
زنی چند بر سنگ غم شیشه ام گذاری در آتش رگ و ریشه ام ز بی رحمیت کاست

اعضای

اعضای منی ❋ گذشت از فلک شور غوغای منی ❋ بجانم ز هیچ نشانی نماند
غبورت بروز سپاهم نشاند ❋ مرا عاقبت از غمت در گذشت ❋ چو زلفت
پریشانی از سر گذشت ❋ بنا صور داغم بنه مرهمی ❋ که آسایم از بیقراری دمی
ز هر عضو خیزد مرا ناله‌ ❋ در افغان من نیست دنباله ❋ ترا ای پری رو قسم
میدهم ❋ که کامم بده تا ز غم وا رهم ❋ بنظاره شوخ آن چشم مست ❋
که افسون آن داد صبرم شکست ❋ به بدمستی هندوی خال خود ❋ که صد فتنه از
دارد بدنبال خود ❋ بجور و تغافل بعجز و نیاز ❋ بغوغای شوخی بتمکین ناز ❋
بتحصیل کامم تحمل مکن ❋ که دیگر بجانم تغافل مکن ❋ ای جمیله هر دم به بهانهٔ جفا
ترانه و بهانه توسل میجوی و گل باغ نیرنگ فساد میبوی کامم تجربه ام لذت تلخ
و شیرینی زهر و سختی روزگار را بسیار دریافته و از کتاب معاش زندگانی
داستانها خوانده ام و در زمین سلوک نیرنگ تخم تدبیرات افشانده ام
مرا طفل نوآموز درس نیرنگ مدان و ببازیچهٔ آب حیله مران هر نقش که
ترا اکنون در کارگاه خیال شود مرا پیش از این سالها از توجه ضمیر محو کرده اگر ترا
با منی سر الفت و یاری نیست و اندیشهٔ محبت و وفا در دل داری در نهال
موالات تو ثمرهٔ اعتمادی نیست صباح امروز و فردا چه تعویق است و ترجیح
چرا کار امروز بفردا باید ساخت امروز را فردا التعویق کنی و آنچه فردا وعده میکنی
امروز از قوت بفعل آر البته قرعهٔ این تدبیر بخاطر افکنده که هر روز غنچهٔ دلم را

به نسیم بهانه خندان و شکفته بسازی روزی را بشب و شب را بروزی رسانی
بسازندگی و نیرنگ مرا در شش در تذویرات مات ساخته نجات ندهی
من بعد افسون و نیرنگ تو با من کار نمیکند اگر بکلید اهلیت و نرم خوئی
قفل این مبهم نگشای سر خشونت بازم و قدرت سلامت است بیت
چون ز اهلیت نگردد کارها صورت پذیر ؛ چین ابرو را کلید مخزن مقصود کن
غنچه این مشکل شکفته طبع بهار عقلا است میوه که از نخل بدست نتوان
چیدن بشکستن باید افکند و هر گرهی را که ناخن اثر نکند بدندان باید گشود
من از رساله و طلسمات زنان بابها مطالعه کرده ام از روزیکه مرا فریب
و خدعه زن قاضی و تحبیب شیخه استماع گردیده بوی گل آنهنگام بمشام
خاطر رسیده بر سر ورق سفینه خاطر نقش کرده ام که دیگر بصحبت چنین قول
و صحبت هیچ زنی اعتماد نکنم زیبا گفت مقاله آنها بجز بوده ملاح گفت
حکایت مطرب خامه که مغنی تصانیف شیرین زبانی و نغمه سنج مقام نکته دانی است
بحر ایین ترانه چنین خوش الحانی میکرد که از صدف وجود زن گوهر زندگانی
وارد دستگاه روح روانم را بسبا کام راند باید انکه وقتی از اوقات نهنگ
بحر شیطنت و نیرنگ اژدهای منش برق آهنگ یعنی بیه برهمن هنگامه
نام ننگ بیه زن مردم فریب شوخ شنگ که منشور فتنه صد شهر و دیار را
هر یک از دیوان تذویر بنام خود امضا کرده در فنون حیله ابلیس را از جمله تلامذه کمینی

معرکهٔ تلبیسات خود شمردندی یکی از انها در دار القضای آغوش قاضی
شهر بالانشین و دیگری تاج موافقت محتسب گوهر ثمین و دیگر خاتم
روح روان شحنه بود پیوسته گردن غزال مکر را از گیرائیهای پنجهٔ فسون
صید کردندی و متاع قافلهٔ جمعیت دلهای بیگانه و آشنا را از برندگی
تیغ فریب که بتاراج بردندی روزی مثلث وجود آن سه تلبیس را در گرمابه
اتفاق افتاده بحسب روابط صوری و معنوی مانند شانه و گیسو بهم برخوردند و
لنگی موافقت بر کمر اتحاد بسته داخل حوض وفاق شده در گرمخانهٔ محبت
نشستند و از طاس جهل چاپلوسی آب ریزش بر سر آمیزش هم ریخته
بلهٔ اتفاق و مودت لوث مغایرت از سراپای اعضای موالات یکدیگر
زدودند و بعد از لحظهٔ دیگ اتفاق را از آتش چرب زبانی بجوش آورده گرمابهٔ
صحبت از هوای مهربانیها یکدیگر گرم ساختند و بیرون آمدند در جا
مه‌خانهٔ حمام هر سه باتفاق خاتمی یافتند که نظر گوهر نگینش دیدهٔ خیال
حکاک دور کار در نگین خانهٔ خاتم امکان ندیده بود سر انگشت طمع یک یک
ناخن بتصرف آن خاتم فرو برد آن گرانبها دانهٔ دام بحث و جدال آنها
گردید چون صف آرای سپاه قیل و قال و غوغای نبرد معرکهٔ دعوی و جدال
آنها بطول انجامید اتفاق حاجب را والدهٔ پیری بود که با شیوهٔ جادو و
سالوسیها بیک جا در جلوه نموده بود عجوزهٔ دهر را طریق نیرنگ آموختی

دران روز عجوزه بحمام بود چون مناقشهٔ آنها شنید پیش آمده گفت
من زنان روزگار دیده و از تجربهٔ این نحو مقدمات بکمال رسیده
درین باب تدبیری بخاطر میرسد اگر بدان عمل نماید این مناقشه زود بقطع
رسید بعد ازان گفت من زنان صاحب دیانتم این خاتم را از میانه
بمن بدهید و هر کدام تخم افسون در مزرعهٔ شوهر خود افشانید خدنگ
نیرنگ هر یک بیشتر در هدف حماقت شوهرش جا کرده گل کردارش
باب زنگ پرکاری از ریاحین عیاربهایی دیگران شگفته تر باشد
من تجویز نموده خاتم را در انگشت تصرف او در آورم بدین عهد و بیعت
هر سه نفر همداستان گردیده آن انگشتر را بعجوزه سپاریدند زن قاضی
گفت اول من بسند این افسون بنام نامی قاضی می نگارم لباس خدعه
در بر چادر حیله بر سر کرده از حمام بیرون آمده قصد خانهٔ خود کردند زن
قاضی بحکمهٔ فکر و تمهید نشست بجهت تحقیق این مسئله ارشاد تند دیر را
گشاده از مقدمات تا خاتمه باب باب فصل فصل بقانون غور و تامل
مطالعه مینمود تا در لکاح حل این مسئله نمود از قضا نجاری بود در همسایگی
منزل قاضی شوخ و شیاد و در دکان رندیها و در مندیها ماهر و
استاد مدتها بود که از بسکه تعلق آن محبوب سراپا بازوی زند و کار را
شگافته همیشه چون اره در کشاکش بیقرار بود و لوح سینه را به تیشه

ناخن

ناخن اضطرار تراشیدی و تخته تنش را از رنده آه و فغان خراشیدی
چندانکه همه اوقات مانند پنجره تمام اعضای او چشم گشته در گرو انتظار
حصول این مدعا می‌نشست این کار را نمیتوانست باتمام رسانید
تا اینکه به تیر سوز و گداز نخل صبر و قرارش را قطع کرده از برمه این اندوه
دلش سوراخ سوراخ شده بود از آنجا که آن حریف ستم ظریف را تعلق
بسرشار نجار و گرمی بازار اضطرارش اطلاع بهم رسیده بود آن زن را
کنیزکی بود در همه اسرار و محرم در فراگرفتن نقش کارگاه حیله و تلبیس ثابت
قدم دیگر یک کنیزک را پیش طلبیده گفت ای نشگفته بوستان یکجهتی که
درین مدت گل اندامت را در باغ تربیت می‌پروردم مرا امروز طرفه کاری
افتاده میخواهم که بدستیاری محرمیت تو صورت پذیر گردد و اگر بطریق
دلخواه از قوت بفعل آید ترا آزاد میکنم و از انعامات گوناگون دلشاد
میسازم کنیزک گفت هرچه مخدومه ام فرمایند شرط بندگی بجای می‌آرم
گفت چنانکه کسی واقف نگردد رفته از زبان من به نجار گو که مرا سوز
عشقش در دل سرایت کرده میدانم که درین مدت از رهگذر بیم و تهیه
من انواع زحمتها کشیده در عرصه رستخیز جواب باز خواست عقوبتهای
کشیده نسبت با من خواهد بود و من حیرانم که در عرصه محشر از عهده خطاب
و عتاب این ماجرا بچه نحو بیرون می‌آیم اکنون میخواهم که در تلافی ایام گذشته

سر در حلقهٔ وصال او درآرم از خانهٔ خود نقبی حفر نمای پسر از جرم تیم بر
آورده هرگاه خواهیم از حدیقهٔ محبت یکدیگر گل مراد بچینیم و از راه
نقب رفت آمد مینموده باشیم کنیزک پیش نجار رفته از بادهٔ تبلیغ
این رسالت دماغ امیدش را شگفته گردانید نجار هزار دینار به کنیزک
داده اعلام نمود که بیت جانم فدایت ای صنم روضهٔ وفا ؛ بندم کمر
به بنده گیت صد هزار جا ؛ عمریست که این سوختهٔ آتش محرومی فراق
و سرگشتهٔ دیدهٔ آرزومندی و اشتیاق آن نادرهٔ آفاقم بیت
مرا در سینه سودای تو باشد ؛ بدل داغ تمنای تو باشد ؛ نه پیچم سر
ز فرمان رضایت ؛ روانم تابع رای تو باشد ؛ نجار در ساعت
نقبی از خانهٔ خود تا به منزل جانانه کشود معشوق از راه نقب
بخانهٔ نجار آمد چون نجار بیت الحزن دل خود را از شمع عارض نیکو
حضور مطلوب روشن دید گفت بیت خوش آمد نگار وفا جوی من
که شد رشک خلد برین کوی من ؛ بیا دلبرا نازپرور بیا ؛ بیا شاهد ماه
پیکر بیا ؛ ز حسن تو بزم حیا گلشن است ؛ ز نظاره ات چشم دل
روشن است ؛ ملاحت می جام گفتار تست ؛ رعونت گل باغ
رفتار تست ؛ بود از تو قانون عشاق ساز ؛ شود روشن از
چهره ات شمع ناز ؛ آن پسر دختر قبیلهٔ محبوب بعد از لوازم متعارف

طالب

طالب و مطلوبانه بنجار گفت من فردا اینجا می آیم تو رفته قاضی را بیار
تمرا بتو نکاح کند خصوصیات این مراتب را بنجار گفت نجار و بیت فرمان
بردار بر دیده قبول نهاد و چون روز دیگر قاضی تجلی مهر بر عنوان حجله
افق زد و شیخ آفتاب بسجادهٔ طلوع صبح نشست بذکر تعقیبات
نور و ضیا مستذکر دید قاضی از حرم سرای بدار القضا اجر و اخذ
شتافت آن مکاره نیز قصد خانهٔ نجار نمود نجار تن از عزای فراق
برآورده خود را بلباس رنگین برآراسته بخدمت رفته سلام کرده
گفت ای ممهد بساط درجات شرعیات و ای مسند ارکان
انتظام مهمات مخلوقات **بیت** زسید کار عالمی بنظام ؛ گرنه پای تو
درمیان باشند ؛ دیده ام منزل محبت تست ؛ دل خریدار خنس صحبت
تست ؛ خاطر صدق کیش من همه وقت ؛ چاکر زرخرید خدمت
تست ؛ مرا امروز در خدمت تو رجوعیست از انجا که مراعات حق
جوار بر ذمهٔ همت ارباب کرم و مروت واجب ست آمده ام که
خطاب اینمدعا را بتوقیع وقیع توجه تو مزین بسازم قاضی را چون
بوی انتفاع از کلمهٔ نجار بدماغ هوش در وان رسید گفت
وعلیکم السلام و علی آبائک و اجدادک ایها الرجل السعید ای
مبارک قدم خوش آمدی لحظه بیارام علیالی بکش قهوه بیاشام

تا مفتی خاطر بفتوی مقصد تو بر دارد نجار گفت ایها القاضی مرا امروز
شغل که خدای مانع قرار و آرام نیست نامزد من در خانه نشسته امروز
چون قمر در اول درجه میزان است دو ساعت نه دقیقه که از روز میگذرد
و تثلیث شمس و تسدیس مشتری و مقابل عطارد است و از نحس عقرب
ما بقی نظرات منحوسه خاطر جمعی است چون ساعت بجهة ایقاع عقد
مناسبت تمام دارد زود توجه مرعی دارند قاضی چون نام عقد شنید عنان
طمع بر سر مانده تحیت الحنک شکرگذاری فرو کشیده تسبیح نشاط در دست
گرفته باتفاق نجار روانه خانه گردید چون داخل خانه شد گفت افتح یا مفتح الا
بواب چشمش بزن افتاد بانوی حرم سرای خود را دید که سر از آفتاب در خانه
نجار تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده با خود گفت عجب امری
مشاهده میشود هرگز من دو نفر را ندیده ام که اینقدر بایکدیگر مشابهت
داشته باشند چون قلم در دوات تفکر و حیرت فرو رفت نجار گفت
یا حضرت قاضی ساعت میگذرد تا مل چه جهت دارد قاضی سر بر داشت
باز متوجه آن زن گردید چندانکه ملاحظه کرد میانه زن خود و آن یک
سر مو مغایرتی نیافت گفت سبحان الله لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و دست در بغل کرده گفت سبحان الله این چه حادثه است
از جا بر خواست نجار گفت ای قاضی کجا میروی قاضی گفت ای بابا مفتاح

المفتاح من در خانه مانده و در انجا دعاییست که قبل از تلفظ صیغهٔ
نکاح باید تیمناً خوانده شود تا زن و شوهر چنانکه از یکدیگر کامیاب
و بهره ور گردند راه خانه پیش گرفت زن پیشتر از قاضی از راه نقب
خود را بخانه رسانیده سر در بالش خواب قیلوله گذاشت قاضی چون
داخل خانه شد زن را دید که تکیه کرده گفت استغفر الله من جمیع
ما کره الله قولاً و فعلاً خاطراً و ضمیراً لا اله الا الله که عجب تخم مظنهٔ بدی
در زمین اندیشه کاشتم خدا بخشد زن چون این کلمات شنید از این
پهلو بآن پهلو گردیده گفت ای بنفشه نگفتم که کسی را باین خانه نگذار
تا من لمحهٔ استراحت نمایم قاضی گفت ای همشیر موافق کس بیگانه نیست
معذورم دار و گناهم بخش که در حق تو گمان و مظنهٔ بدی کرده بودم
و تیر خطای خیال از شست بیرون رفته زن گفت مگر انیمرد
دیوانه شده قاضی سر به پیش افکنده باز بخانهٔ نجار آمد زن پیشتر از ان
رفته در جای خود قرار گرفت قاضی چون متوجه زن شد باز آن آتش
در کاسه دید باز بشک افتاده حیران ماند و گفت یا مالک الملک تعجب
هنگامهٔ گرفتار گردیدم نجار بر رسوم عقد دامن دل قاضی کشید که زود باش
و عقد کن و احتیاطاً این معنی چشمک میزند که درین باب تاملی منظور دار
در میان دو نقیض در شکنجه طرفه گرفتار گردیدم نجار گفت یا قاضی

خیریست شمارا درین کار سخت دو دل و صاحب مباهله می بینم هر چند
در عالم جوار از من توقعی ندارید نهایت این هزار دینار بر گیرید و مباهله
نکنید ساعت میگذرد قاضی گفت ای بابا قبول این نحو زرها جهت
مالیت نیست چون حلالیست بواسطه برکت کیسه فی الجمله بیکو نادادود اد
بتو تلافی خواهم نمود قاضی چون هزار دینار را گرفت بوسیله دندان
شوق زده در جیب کفایت خود نهاده گفت اول فتح بسم الله الرحمن الرحیم
و شروع در خواندن صیغه نمود تا آنکه چشم بر رخ آن زن افتاد هندو
خال کنج لبش را دید که بارها از آن خروارهای قند مکرر ابوسه خرید کرده بود
و دود از نهادش بر آمده شکر هزار دینار در کامش تلخ گردید بازسر در
جیب تفکر فرو برده گفت یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض نجار گفت نمیدانم که تاخیر و تامل جیست
آب اینمدعا از چشمه چه مدعا و مطلب میجوشد قاضی تبسم کرده گفت
ای نجار ما متکفل امور شرعیات و نایب انبیا مفتی احکام و قانون
طریقه هدایتیم و در انجاح هر امری از امور که متوجه میکردیم از روی هر
وقت و تامل عمل مینمائیم که مبادا سهو خطای بوقوع انجامید مواخذه
اخروی نشویم این همه شتاب تو از چه راه است کارهای عالم بمدارا و صبر
صورت انجاح پذیرد و بیتابی و اضطراب اوضاع ترا معاینه از عالم آن

چو بهانه

چوپان ملاحظ میکنیم که روزی چوپانی بچرانیدن گلهٔ اغنام اشتغال داشت
تشنگی عظیم بروی مستولی گردید چون قریهٔ نزدیک بود گوسفندان را در
صحرا گذاشته بطلب آب جانب قریه شتافت چون داخل قریه گردید
عبورش بمکانی اتفاق افتاد که معلّمی در سایهٔ درخت نشسته بتعلیم
اطفال قیام داشت چون ساعتی تفرج اوضاع و اطوار معلّم و اطفال
نمود و آن معلّم در مهد حکم و فراغت در سایهٔ نخل آسوده که دارد
اطفال بجان و دل مطیع و فرمان بردار او دید هر کدام بلحن دبیر
و کتابی مشغول‌اند چوپان را هوس آن کار در سینه نمود از چوپانی دل سیر
ساخت تا چنین کاری توانم آموخت چرا تمام عمر را بآن کار بباید
پرداخت که کم منافع بیابان گرد بادیه پیمای عالم آواره باشم باید
شبانی را بالعلمی تبدیل کرد تا من هم مثل این معلّم بفراغت
قدم پیش گذاشته گفت ای آخوند مرا بکسب این عمل میباید مرا از این
بهره‌مند کنی معلم چون آن منظر و هیأت دید حیران گردید و دانست که
مرد جهولیست و استعداد اینکار ندارد و از راه مزاح و لطایف برخی
کاغذی الف ب نوشته گفت بنشین و بخوان چوپان گفت چرا
از این کتابهای بزرگ بافن درس نمیدهی معلم گفت تو مبتدی
مبتدیان تا الف و با نخوانند آن کتابها را نتوانند چوپان گفت ای معلّم

این چه حرفیست که تو میگوی اگر میتوانی مرا و رحیم پسر ابا ملا کن که رمه
چنین در صحرا با صاحب سیت فرصت نشستن نیست و توقف خواندن
الف با ندارم معلم تبسم کرده چو باز برانداز نجار هر کار زیرا که انسان تصور
ممکن بفکر و تأمل آنم که فلان محتشم شهر دیروز فوت یافت مال او
میباید در میان ورثه قسمت کردن در این وقت آنجا بخاطرم رسید
در اندیشه ضرب و قسمت آن بودم باز قاضی بزن نگاه کرده در پیش
افکنده شروع در شمردن نقش قالی نمود جوش سودا او را بیتاب
ساخت باز از جای برخواست نجار گفت ایها القاضی دیگر چه خیال
محرک حرکت کردند امروز ترا گرفتار طرفه اضطراری می بینم قاضی گفت
اینمقدمه از جمله امور معظمه شرعیات هست با وضو بالفاظش
نمی توانم پرداخت مرا شکی در وضو و یقینی در حدث بهم رسید بجا میروم
تجدید وضو کنم نجار گفت همین جا وضو بساز قاضی گفت لا والله که
هرگز باب نامشخص وضو نسازم در حوالهٔ حوض است با آب طاهر مطهر وضو
بسازم باز قاضی روانه گردید زن از راه تعب بیشتر از قاضی نجار رفته
نشست کتاب گشاده در پیش گذاشت قاضی را چون چشم بزن افتاد
گفت استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الآثام زن
از راه تعجب خیره خیره بقاضی نگاه کرده گفت امروز که شعورت را در قید

پالنک

بالنگ طرفه جنون و شوریدگی می بینم تا الحال دو مرتبه شد که حرآیله
مانند دیوانگان با خود و سوسها کرده میگردی این حالت و اضطراب
تو پر از برسام و خبط دماغ نزدیک است اگر باز چنین حرکت کشته زود
معالجه خود کنی که پیوسته پر و برگ بیماری تو ندارم قاضی گفت ای بلقیس
خدارت و پاکیزه گوهر در حق تو بدگمان شده امروز منطقه غلط برده
بودم حلالم کنی زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که منطقه بدر
بمردم برند و ملاقات چنان کسان کفارت دارد گفته چند دینار
به بنفشه داد که بکفارت دیدن روی این مرد بدرویشان عطا کنی قاضی
دست بجیب کرده سیبی برآورده نیم کرد نصف سیب بزن داد
گفت ای بابا اگر چه این سیب را خواص بسیار است نهایت عمده خواصش
آنست که باه را زیادت کند شهوت را براند و از جماع لذت بخشند امشب مرا
از زوی جمام رفتن است نیم سیب را گرفته بخانه نجار رفت قاضی چون متوجه
بزن شد دید که همان نصف سیب که بزن خود داده بود بدست آنست
دیگر مرتبه حیرتش زیاده شد از ترس نجار هیچ نگفت نجار گفت ای
قاضی مرا در عالم همسایگی از تو توقعات بیشتر ازین بود این مقدمه لایق
اینهمه دوکانداری نیست اگر زیاده از هزار دینار از من توقع داری
این پانصد دینار دیگر قیمت کاغذ امسال مخدوم زاده شما قاضی پانصد

دینار اضافه دید لغوه شوق بر اندامش افتاد انیم تبه گفت هرچه باداباد
چشم پوشیده گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم انگاه زوجت
باز چشمش بصورت زن افتاد انیم تبه یاقوت گردنش را دید که بیست هزار
دینار از استرضای جواهرفروش گرفته بود باز فسخ عقد کرده پس بخشانیده
گفت بخود طرفه حالتی مشاهده میکنم و هر لحظه مرا تاملی با اختیار از پیش میبرد
نمیدانم که چه لقمهٔ شبهه ناک قیمت این نفس بد پرواگردیده از زیر چشم هر که
هر لحظه بزن نگاهی میکرد نجار گفت ای قاضی از آثار شوخ چشمیهای شما میدانم
کلمهٔ خواهش قبول این زن رفته چراکه قابوی نظارهٔ شما در کارش مبالغه دو
قرات مرآت الجمال عذار و رخسار او ست اگر چنانچه زمین قابلی دیده
تخم هوس افشانده عیبی نیست بگو تا فراخور آن فکر کنم قاضی با خود اندیشید که
نجار مرد روستای نادانست در خواندن صیغه باید حیلهٔ شرعی نمود چه
دیگر باید خواندنی که اگر مقدمه بنحو دیگر باشد تدارک توان کرد قاضی بدو زانو
نشسته گفت وچراغا راقطاییس سبلقار وامن تلکورا و و داو علمت یار
نجار گفت بگو مرا قبول ست نجار دیگر را صیغهٔ نکاح شنیده بود چون
این کلمات شنید گفت این از آن صیغهها ست که بدهقان می خوانند
من هزار و پانصد دینار داده ام که مرا مثل اکابر عقد نمای من طفل نیستم
که بیار بچه از بهر تو و اشوم این صیغهٔ تو زیاده از بیست دینار ارزش ندارد

باقی زر را

باقی زر را تسلیم کنی یا از ان صیغهٔ آدمیانه بخوان قاضی گفت ای نجار
تو مرد کاسب هستی چرا اینقدر ادعیه داری ما همان صیغه بملا عبد الله
کدخدای بازار خوانده بودم الکنون جهة تو خوانده ام آن صیغهٔ دیگر
جهة اکابر و علماست الکنون میخواهیکه بمادر دبیر میرسانی نجار گفت ای
قاضی منهم مرد طالب علم و فاضلم قاضی گفت از کجا بمن ظاهر شود نجار
گفت من قصهٔ مهر و ماه و سیف الملوک را میدانم راه مسجد را نیز دیده ام
پدرم هر روز یکبار از در مکتب خانهٔ ملا نعمت الله گیلک میگذشت
قاضی گفت علم و کمال زیاده ازین نمیباشد معذور دار که ما چه و پایهٔ ترا
نمیدانستیم نجار از تمسخر قاضی بخود بالیده بر سر کلاه نخوت و غرور خود
زده گفت الکنون عذری باقی نماند قاضی خواست که شروع در عقد کند
بار نظرش بآن نصف سیب که در دست زن بود افتاد گفت ای عورت
آن نصف سیب را بامن ده زن سیب را بقاضی داد قاضی آن دیگر
از جیب بیرون آورده بآن گذاشت موافق آمد نجار گفت ای قاضی
تو اینجا بحقه باز آمدهٔ این چه لهو و لعب است که هر لحظه از تو صادر میشود
قاضی گفت بجهة شما این کردم که میان شمایان الفتی و محبتی بهم رسد
باز قاضی از جای برخواست که بجهة تحقیق این ماجرا بخانه رود زن
نجار را باد دشنام گرفت که ای مرد حیله جوی ابله مرا اینجا آورده که

عقد مینمایم مرا دادی مضحکه کرده انچه تو قاضی بسیت که هزار بار پس خیز معرکه یابا
جعل شب خیز بار زده و در هیچ معرکه چون تو باین حرکات ندیده ام گویا آب
مروارید بچشمت بهم رسیده قاضی باین سخنان ملتفت نشده باز بخانه رفت
زن گفت ایها القاضی تو با آن جماعت میمانی که آب مروارید بچشم ایشان بهم
رسیده قاضی گفت لا اله الا الله آن زن نیز همان سخن گفت قاضی گفت
آب مروارید چه نحو بلائیست زن گفت آب مروارید رطوبتیست از بلغم
غلیظ شبهه ناک متوجه بسر میشود و از انجا در پرده چشم نزول مینماید
ازان سبب چشم را غبن فاحش بهم میرسد و صورت اکثر کس را دو
می بینند امتیاز نمیتوانند داد و اگر معالجه نکنند زود بکوری منجر شود قاضی گفت
دور نباشد من حریف نفس ظالم خود نمیکردم چند روز پیش ازین کادوس
ازمن فوت شده با همراهی و شحنه شهر بخانه او رفته بودیم که مال و اسبابش را
جهة بسر کار امیر ضبط نمایم اطفال کادوس از خون حلقوم خوک بجهة
ترحلوا نخود پخته بودند چون گرسنه بودیم غذا لذیذ بود نادانسته دو سه لقمه
ازان خوردیم چون ازان غذا که از حرام بعمل آمده بود ممکن که شبهه باشد
باز خشمش بزن افتاد سر بزیر افکنده به بحر فکر شناوری در آمد و هر ساعت
بجانب زن نگاه میکرد زن بر آشفته بنجار گفت ای مردک بد چشم و
شاهد باز بنظر می آید هر ساعت طرفه نگاه قیقاج بچهره ام مینمائی بنحو بدست

شوهری تو عوض پسرتم بر باد رفت این مردود الجهول بو الفضول را
ازینجا بیرون کنم والا دست از تو بر ندارم قاضی گفت ایها الباکره
مرفوعه مکرمه در کارها تأمل درکار است مگر نشنیده که ترکان گفته اند آرتق
سوز لباس پیر ترا ایلیش تانه بیلان بتر مگر نجار نیز بیاد آمد که القاضی از دست
هرزه درایها و دراز نفسیهای تو هلاک شده ازین کدخدای هزار گردیدم
ساعت گذشت هر لحظه ابنان معرفت کوک کرده سرود نوا ونث بورک
تازه میخواند در واقع طرفه هنگامه دستگاه عرب و عجم بساز کرده اگر این
زن را قابل شبستان خود دیده این لطایفها برای آن می آری که مرا
رد کنی آنچه باید خدا ناشناس و بدچشم بوده مردم زنان بسیار
بهتر ازین دارند تو همه را از شوهران ایشان جدا میکنی نجار درین
حکایت بود که بانگ موذن بلند شد گفت واویلا که ظهر شد
و ساعت خوب گذشت قاضی گفت تو مرد نجاری ترا از اره و
تیشه و ساختن در و پنجره و توفیست ترا از گردش افلاک و ستارها
و ساعت نیک و بد چه خبر داری این فن از متصرفات کار ماست
قاضی تقویم از بغل برآورده گفت قمر کوکب ست سریع السیر دیشب
داخل برج میزان گردیده امروز مانده شده بود هنوز در استراحت
است فردا نیز دیگر طریقه نخواهد شد امروز فردا حالت بجهت

مناکحت ازدواج وبسیار امور نیکوست الحال من نگار زن و معالجه
جهت آب مروارید برای چشم کنم بمرتبه شدت دارد که نزدیکست ا
مرا از مطالعه باز دارد از یکطرف نگار از طرف دیگر زن بگریبان قاضی
در آویختند گفتند مگر کار دنیا بازیچه است والله که تا عقد نکنی نگذاریم
بیرون روی گفت بگذارید که حالا فتوی بخون هر دوی شما می نویسم گفتند
ستون های بالا رخواجه رتیلای بسوداگر بگردن تو اگر آنچه از دست تو
آید تقصیر کنی قاضی ربا بسمانه کرده گفت با حکم قضا و قدر بداوم
پس القصه قاضی ناچار خطبه خوانده زن را بنجار عقد کرد در آن اوقات
رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را می بوسید
زن پیش آمد که دست قاضی را ببوسد قاضی بجهت نشانی که باز
تحقیق حال خود کند دست ناهنجاری به داغ زن خود زده داغش را
خونین آلود ساخت قاضی زود بخانه رفت بمحل رفت که زنش رو ر
خود را خراشیده و داغ خود را شکسته فریاد میکند که من از چنین شوهر
بیزارم که نابکاری پیشه خود نموده با زن نجار قاعده عاشق و معشوق
پیش گرفته کنیزان قاضی را گرفته بباد شلخته زیر حلق گرفتند عمامه
از سرش افتاده سر برهنه به بیرون دوید نجار چون آن غوغا شنید
بدر خانه آمده دید که سر قاضی برهنه است نجار کلاه خود را بر سر قاضی

مانده

190

مانده گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلند منافقه زن و شوهر
همیشه می بوده نیز طبع خانیم از شما منحرف شده روزی چند بدیوانخانه
بر آسایند تا از کرده پشیمان گردد قاضی رخت بدیوانخانه کشید چون
زن قاضی جامه این خدعه را موافق اندام کدخدای قاضی بمقراض مکر برید
بسوزن نیرنگ دوخت و بحیله و تزویر آنرا که ذکر یافت در سفاهت
قاضی کرد خبر بآن دو جلاد فرستاد که کمان تدبیر را بزور کار آگهی گوشش
تا گوش کشیده از صافی شصت قدر انداز خدنگ استادی بهانه
شرط معهود زدی اکنون میدان خالیست و نوبت نرد و پهلوانیهاست
رستم خدعه و کاردانیها نمی بست اگر گوی شعبده میبازند خوش باشد
طاوس خوش خرام در عرصه تجربه این مدعا چنین جلوه مینماید که نوبت
گردش آسیای تلبیسات زن محتسب گردید آن ابلق سوار معرکه
شیادی و جراریکه طفل دبستان جمیله اش درس کاینات قانون
فتنه و فریب با بلیس دادی و بکلید خدعه قفل مکر از در طلسم خانه
سوهن جادو کشادی بدار الاحتساب تشریف آورده در بازار بیع و شرا
تمهید سنگ مکر در ترازوی خاطر نهاده و عیار نقص هر نقد و جنس
تزویر را بمیزان غور می سنجند تا در کارگاه خیال طرح نیرنگ کشیده
شود از قضا او را دایه بود که او نیز بدلالت ابلیس مکار می میت

پسر اپروده عیاریها بهم رسانیده در اکثر وقایع توشه کش و همراه ارادت
میبود دایه را طلبیده بروغن لسان و چرب و نرم افسونی پیرایهٔ
اعضای اتحاد آنرا طلا نموده گفت ایا در مشفقهٔ مهربان که نقش
و نگار کارگاه ریو و رنگم نمونهٔ صنایع نقشبند تدبیرات تست مدتیست که
با شوهر جانی دلخواهی شکسته ام هرچند سعی میکنم حریف شیوه
آن نمیشوم که از دیرم مراد در هر باب خصوصاً در باب بردن جانی
بمهرو بالا تو دل جمع تمام سبب اکنون مرکب خیال در میدان
تمهید جلوه گر گردیده میخواهم که بدستیاری تو و التفات نقش امید
رنگ در بست شنید دایه گفت ای سر قبیلهٔ رعنای بیت
نقد جانم در کف هم دیده ام در انتظار ✽ تا دهد حکمت اجازت بسیار منت
در دم نثار ✽ تا مرا طفل رواج در گهوارهٔ تن و بی حرکت و سکون
در بستان اعضا در دویدنی از امتثال فرمان تو چارهٔ ندارم گفت
ای دایه روزی از گرمابه بیرون آمدم پسر صرافی در آن کوچه میخرامید
چون دود مشعل معونتم بخیال دماغش رسید از مرکب عقل بر
زمین بیخودی افتاد هر بعقبیم گذاشت همه دم تخم آه ندامت میکاشت
مرا غیرت وقار معشوقیها نمیگذاشت که گلاب نگاهی بر چهرهٔ امید بشر
فشانم چون بدر خانه رسید آهی کشیده برگشت میدانم طایر دلش

بجستجوی

بجستجوی این خیال در دامگاه هجر اسیر و گرفتاریست میخواهیم که
به پیش او رفته گوی که دران روزیکه دورباش صاحب لعل علم ملکداری
که بسراپردهٔ وصال خانیم هر شب خواب شوریده دیده تا حال همه وقت
در عقاب بحجاب چندین عقوبات گرفتارم میدانم که اینها ثمرهٔ
حسرت و اندوه تست اکنون مقصود آنکه یکچند بسیار ریاض مهر
و محبت تو گردیده تدارک بدکرداری خود نمایم چون محتسب تا شام
گرفتار بعضی شغلهای ضروریست خانهٔ خلوت سبب هجر بسر کرده
با شراب و اسباب صحبت متوجه حضور شو تا بانگبین ملاقات یکدیگر
شیرینی کام کردیم چون دایه راز دلبر صراف فرستاد و محتسب بخانه
آمد زن گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان مشاهیر شهر
که آید بگرمابه آشنای داشتیم بدیدن من می آید خواهم که او را تکلف
کرده نگاه دارم مرا پیش آمدی در کاریست خود فردا در دیوانخانه باشید
از اسباب حضور و تکلفات آنچه گنجایش داشته باشد باندرون ارسال
نمایند و خیال کنید که در هیچ باب خجالتی واقع نشود و محتسب شمع
اجابت امید عارض در بزم رضا برافروخت گفت خوب است چون صراف
صبح در دوکان افق نشست زر کامل عیار خورشید در ضربخانهٔ
صنع بسکهٔ نور و ضیا منقش گردیده در بازار سپهر رواج یافت

پسر صراف لباسهای فاخره پوشیده بوی خوش بکار برد چادر بسر کرده
مینای بادهٔ لعل فام در زیر چادر بهزار گونه شوق و نشاط داخل محفل جانان
گردید آن محبوبه تا صحن منزل باستقبالش آمده گفت بیت به بزم
امروز ماه من عجب مستانه می آید ؛ که از نو تازه سازد باز قانون محبت را
خوش آمدی که کلبهٔ محقرم از پرتو مهر عذارت رشک صنم خانهٔ فرنگ
و هم چشم فردوس نعیم گردید بیت بیا که بی‌تو مرا تاب زندگانی نیست
بچشم راحت من خواب زندگانی نیست ؛ او را بخلوت برده چادر
از سرش بر داشت و دست اتحاد در گردن او در آورده عذر ایام
گذشته خواست و بوعدهٔ مهر و بانیهای مشفقانه پای دلش را در فتراک
امید وار بست و او را برهنه کرده گفت درین خلوت بیا بیاسای
تا من بیرون رفته اسباب صحبت و ساز مهیا کرده بخاطر جمع پا در رکاب
اشهب عشرت گذاریم زن بیرون برآمده به کنیزکان تعلیم داد که
من چون بخانه روم شمایان محتسب را بدرون طلبیده گوئید که خاتون
تو مرد بیگانه را بخانه در آورده با او در کار بار باده نوشی و صحبت مشغول است
زن باز بخانه نزد پسر صراف رفت کنیزکان محتسب را طلبیده گفتند از آنجا که
بر جمیع پرورش یافتگان نعمت بنده که لازم است که حقوق نمک
خوار که خداوند و مخدوم خود را از راه خیر اندیشی و دولتخواهی

طریق

طریق لازم و منظور داشته اگر امری بظهور رسید که بر خلاف طریقهٔ
بندگی باشد بقدر مقدور در تدارک آن جهات و جان خود را فدا کنند
بیت هر که پوشد دیدهٔ اخلاص از حق نمک ¤ چشم امیدش ز میل پاس نابینا
شود ¤ اکنون این بنده کار از طرفه هنگامه و واقعهٔ بنظر در آمده باظهار آن
نمی توانم جرات کردن محتسب گفت بگوید کنیزان گفتند بانو مرد بیگانه را اینجا
آورده غرق بحر تجرع و باده پیمائیست حیف است که در خانهٔ ارباب
نام و ننگ گل چنین بدنامی شکفته شود تا بسالها زخم فضیحت و رسوائی
بهیچ مرهمی باصلاح نتوان آورد محتسب چون این سخنان بشنید آتش
اضطرار بجانش افتاد خفقان بحجاب این واقعه بفشارش گلویش
پرداخت بجستجوی آن حال کنیزک نزد زن فرستاد زن مضطرب گردید
با پسر گفت آمدن محتسب بی وجهی نیست مبادا بوی از این معنی برده باشد
رعشهٔ خوف بر اعضایش افتاده گفت واویلا که جانم بر سر اینکار رفت
برای رضای خدا چاره در کارم کن که محتسب مرد غیور است مبادا آسیب
رساند زن سر صندوق را گشاده گفت اکنون در میان این صندوق
برو تا به بینم که آخر بکجا میرسد پسر را برهنه بدرون صندوق ماند لباس اورا
با شیشهٔ شراب و اسباب جابجا در میان چید و خود نزد محتسب آمده
دید که محتسب سراپا مانند تنور بر افروخته چون مرغ نیم بسمل در طپیدن است

زن دست بر گردن محبب کرده گفت ای آرام جان ترا سخت
شوریده حال و مضطرب می بینم خیر است محبب گفت اگرچه عقل بقبول
این معنی و امر محال تن در نمیدهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده
بگوی که چه صورت دارد زن خندان شده گفت آنچه شنیده اند
بیان واقع است مدتها بود که شمع دلم در محفل عشق و محبت جوان
برافروخته نخل خیال او نیز بثمر تعلقم بارور گشته بود اکنون در آورده
باد و در صحبتم سالها است که عشق او با دلها طرح آمیزش ریخته خار از
طبع وال نیست بهم رسیده مگر حکایت لیلی و مجنون نشنیده و از
داستان یوسف زلیخا بابی نخوانده کیست در عالم که شور عشق در سر
نداشته باشد کسی را که گوهر عشق در صدف دل پرده نشین نباشد
از گلچین حیاتش چه ثمره و حظ **بیت** آب رنگ عشق گلزار دل است :: رهنمود
هادی هر منزل است :: سینه فانوس است شمعش عشق دان :: دل صدف
عشق است گوهر اندران :: دیده فانوس بی شمع است کور :: بی گهر هم
صدف را نیست نور :: محرم دلهای آگاه است عشق :: عارفانرا یار دلخواه
است عشق :: بی وجود عشق جان افسرده است :: هر که عاشق نیست
گویا مرده است :: عشق باشد میوه نخل حیات :: عشق باشد گوهر تاج
صفات :: تا نگردد عشق راه خضر دل :: این هنرها ناید از یک مشت گل ::

محبب از

ای محتسب از ذکور و اناث کسی نیست که لب تشنه در این هنگامه
نیالوده باشد مگر مرا دل نیست و دال با نون نیستم تا یکی با تو بسر
برم همه کار تغیر آب و هوا و تعفن مکان لازم نیست مدتها نیست که
بیچاره را مرض عشقم دریافته صاحب فراش بستر مهجوری است
یکی از ارکان مسلمانی رحم و مروت است فردای قیامت در عرصهٔ
گیر و دار حشر جواب این تعدی چه خواهم گفت نشنیده که سایلی را
محروم نباید کرد در واقع از خرمنی که موری دانه برد نقصی در سامان
جمعیت خرمن نخواهد رسید **بیت** با استطاعت خرمنی نمیرسد نقصی
به نیم دانه که گردد نصیب مور حقیر از یک چشمه صد هزار کس آب
بیاشامند و از یک نخل چندین کس میوه میخورند از گلزار رعونتم
چه کم شود میخواهم که بوی گل راحتی بمشام بینوای رسانم تا توانی تشنه را
بجرعهٔ دریاب و خسته را از ورطهٔ عقوبت برار که نیکوی سد راه حوادث
است غم مخور ای محتسب که در خوان وجود آنقدر نعمت الوان
در غنای است که چون ترا هزار سال کافی است محتسب بر آشفته گفت
ای نابکار بیهوده کردار این چه سخنان ابلهانه است که میگوی زن گفت
نمک خوان همدمی و وفاق که آنچه میگویم به شایبهٔ ظرافت و شوخگی
است اگر درین باب شکی بخاطرت هست بیا بچشم خود ببین زن

پیش افتاد محتسب از قفا میرفت تا بدر آنخانه رسید چون چشم مرد در آن
لباس و شراب و بسیار پیرایها افتاد شعله وار گردید چون خم می
بجوش آمد زن گفت پسر را نیز درون صندوق پنهان کرده ام اگر قبول
نداری اینک کلید بگیر و سر صندوق بگشای چون محتسب کلید بگرفت
زن خنده زده دست بر هم زد و گفت مرا یاد و ترا فراموش محتسب کلید
افکنده بغوغا آمده گفت از خانه خراب آتش بجز من صبر و قرارم انداختی
بردن چناق انهمه تمهیدات نداشت برگردیده بیرون رفت از شنیدن
این سخنان بیهوش داروی مرگ آمیخته شراب پسر گردید و در کار عوض
کلید کلیم بود چون شام شد زن سر صندوق را گشاده گفت زود
عینک این اراده از پیش چشم بردار نزدیک بود که پیراهن عاشق
در برت قبا گردد پسر رو بگریز نهاده شکر حیات دوباره گفت چون
طایر خدعه زن محتسب در آشیان تدویر چنین بیضه نهاد خبر زن
شحنه اعلام نمود که من نیز دام گسترده صید مدعا را بچنگ آورده ام
بالفعل میدان خالی و نوبت تیغ و دست تست به بینم که نخل امیدی
تو چه میوه ببار آورد راوی این داستان غنچه گلبن نطق از
شبنم تقریر اینمعنی چنین خندان میگرداند که چون خبر لطراره دو رانی
و جراره زمان رسید ناخن پیر بیان حیله وری و دندان هنر پیدا

کرد

گرمی سموم صد گلشن آرام برق هزار خرمن ننگ نامی یعنی دلّه مختار دهر
زن شحنهٔ شهر که هر روز بدر خانهٔ یتیم خاطرش هزار سرهنگ پر نیرنگ
کمر پهلوانی بستی و در عمر مکرش هزار عجوزه لقوا گرفتی و در پس عیاری نشستی
کلاه مکر تمهید بر سر چکن خدعه در بر قبای فسون بر دوش افکنده تکیه آویز
نیرنگ آویخته سپر شیادی حمایل تیغ فرصت بدست گرفته بر سر چهار سوق
شهر نشسته و شب گردان فکر را بجیب راست شوارع شهر بجستجوی
فرستاد تا آنهم نیز سر رشتهٔ بچنگ آورد شبی بشحنه گفت میخواهی گلبن
بوستان مواصلت و انبساط بوده در خانه باهم مجلسی بالطبع بیاراییم
و مطبخ حضور نماییم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنهٔ صحبت تو بودم
اتفاقا زن را غلامی بود مطیع و همه وقت غاشیهٔ محرمیت او بدوش اخلاص
کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت بسنبلستان قد بالای تو مینازم
میدانم که همیشه صداقت راه رضای من میپوئی و طریق وفای من میجوئی
هزار دینار بوی داده گفت درین تکیه که بجوار ماست قلندران میباشند
این هزار دینار را بیکی از آن بده و بگو که دیشب از جماعه گناه کاران را
امیر بشحنه سپرده بود یکی گریخته و کمال مشابهت بتو دارد شحنه چون خوف
باز خواست امیر دارد دیروز میخواست بطلب تو کس فرستاده ترا در
عوض محبوس کند مرا بر تو رحم آمد اکنون آمده ام که اعلام نمایم این مبلغ را

کرفته اسباب ولباس خود را بامن داده از این زر بجهت خود لباس بکیر
بتغیر لباس از این شهر بیرون رو که اگر تا صباح بمانی از محنت قراولان زندان
و زجر و عقوبات کوناکون و شکنجه های پی در پی هلاک خواهی شد غلام
هزار دینار را کرفته روانه شده بتکیه بردلشیر چنانکه ذکر یافته بود بقلندر داد
لباس او را آورده بزن سپرد چون هاتف صبح ندای بکوش هوش جهانیان
رسانید زن بشحنه گفت مدتهاست که ترحلوای آرزوست اگر چنانچه
اجازت دهی امروز طبخ را بهمین قرار دهم شحنه گفت بسیار خوب است
زن اسباب طبخ را حاضر ساخته به پختن حلوا مشغول شد شحنه گفت دیروز
در خانهٔ صنعا زرگر دزدی شده بود تا نصف شب در چهار سوق جمعی را شکنجه
میکردیم بخواب کشیده ام اکنون کسالت آن مرا بخفو ساخته لحظه استراحت
نمایم زن گفت نیکو باشد شحنه سر در بالش استراحت گذاشت چون
حلوا پخته شد زن قدری از بیهوشدارو را از کفچه بر آورده داخل حلوا
نمود شحنه گفت تا کی بخواب امروز روز جشن و صحبت است نه هنگام
خواب و غفلت است سر بردار به بین که شیرینی حلوا بقاعده هست یا نه
شحنه سر برداشت لقمهٔ از آن حلوای گرم تناول نمود باز سر بر بالش
نهاد هنوز حلوا بکلو نیش بود که هوشش طبل رحیل کوفت شحنه مدهوش
بفشار نشو شعورش پرداخت زن در ساعت لباس از بر شحنه بدر

سروده

کرده کسوت قلندر را پوشانید اسپ نره بد بیت غلام داده رنیش را
تراشید و لباس عد هر دو دستش ده دوازده داغ منصوری سوخت
چون شب شد غلام را طلبیده گفت اغا سنبل بجانب میبازم شحنه را
بدوش کشیده بجای آن قلندر بگذار که تکیه باشد اگر صباح خواهد که
بیاید مانع نشو غلام شحنه را بدوش کشیده چون مرده تکیه برد چون
اثر صبح ظاهر گردید شحنه بهوش آمد گفت ای زکس آب بیار قلندر دیگر
از خواب بیدار شد دو سه مراتب که شحنه چنین صدا کرد درولیشان
پنداشتند که خمار بنگ بر وی اثر کرده گفتند ای فقیر زکس در بوستان
میباشد این تکیه دردمند است سبز قبا درینجا بسیار است برخیز
دماغ رسان که وقت نزول فیوضات کاروان سحر و هنگام اد
راک نشاء ماء الحیات است شحنه چون این کلمات شنید از انجا که
اثر بیهوشی در سرش بود پنداشت که این ماجرا بخواب دیده برخواسته
نشست چون بخود پرداخت آن لباس در بر و آن داغها بر سر دید
تعجب او ضاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم که خود را باین حال می‌بینم
یا در خوابم آبله بر سر روی خود زده دید که کاروان محاسن از میدان گلگاه
رخسارش کوچ کرده با آن وضع از تکیه برون رفت و متوجه خانه شد
زن با غلامان و کنیزان در عقیب در تمهید کرده منتظر شحنه بودند

شحنه بخانه آمده دست بحلقهٔ در زد سنبل چوبی بدست گرفته بیرون
آمده گفت ای قلندر کرا میخواهی شحنه گفت میخواهم که بخانه درآیم سنبل
گفت ظاهرا امروز بنگ بیشتر از روزهای دیگر زدهٔ چنین خیال خام
کرده تکیه را غلط ساختهٔ برو که اینجا جای نیست که چون تو قلندری بی‌سروپا
راه یابد این خانه بلوقیای شحنهٔ شهر است که اگر سیمرغ از قلهٔ قاف
مغرب باین سمت بی ادبانه نگاه کند در دم بال پر خیالش بسوزد
شحنه گفت چه سخن پوچ میگوئی از سر راه دور شو این صبح دم دماغ
مزخرفات ندارم باز شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی بر شانهٔ
شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بسنبل زد هر دو باهم درآویختند درین اثنا
کنیزان و زن از عقب در بیرون آمده شحنه را بباد چوب سنگ گرفتند
و فریاد برآوردند که این قلندر میخواهد که بروز روشن داخل خانه شود چه
فایده که بیچاره است والا این کهنه دزد غریب را بقصاص میرسانید مردم
محله خبردار شده بمعاونت هجوم آوردند دیدند که در باب رفتن خانه
بیحیای و ابرام میکنند گفتند که ببینید عجب قلندر باجرات است که میخواهد
بروز خانهٔ شحنه درآید همان مثل است که پشت بام زندان دزدی کردن
القصه سیانصد نفر از خورد و بزرگ دران هنگامه جمع شدند خروش
این غوغا بلند شد شحنه عجب شور و هنگامه بر سر خود دید گفت واویلا

اینچه بسا نخوت و خم چشم بود که بکار و آورد **بیت** چه مستی است ندانم
که روی بما آورد ٭ که بود ساقی و این باده از کجا آورد ٭ القصه بحال خود
درمانده و حیران گردید کودکان محله دانستها بر سنگ کرده در
عقبش افتادند سنگ زنان او را از شهر بیرون کردند در سه فرسخ
شهر قریه بود در انجا بگوشه مسجدی رفته بسر میبرد شبها بدر خانها
رفته قوتها بدریوزه حاصل میکرد تا مدتی سینش بر آمده و داغهای وی بست
او نیز روی به بهبودی آورد هر کس که بطلب شحنه می آمد غلام میگفت
شحنه بیمار است بعد از چندگاه شحنه را خار خار فراغت خانه و صحبت
جانانه بیتاب ساخت باز بتکیه آمد نهایت از ترس نمیتوانست که اراده
خانه کند اتفاقا روزی زن از روزن بالاخانه نگاه کرد شحنه را دید که
بهمان لباس بجمعی از قلندران نشسته است و سر بجیب تفکر فرو
برده رحمش آمد غلام را گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی پخته ازان
ازان دارو داخل کرد و بغلام داده گفت چون قلندران خواب کنند
این نان را برده زیر سر شحنه گذار غلام چنان کرد چون نصف شب شد
رفیقان از دریوزه آمده خفتیدند شحنه از قرص نان زن نشکسته خورد
باز در قعر مدهوشی فرو رفت غلام بفرموده بی بی رفته شحنه را بدوش گرفته
بخانه آورد چون صباح شد زن لباس قلندری از بر شحنه بیرون کرد

همان رخوت او را در بر تنش انداخت و بهمان مکان و یک حلوا مانده

بخت بعد از لحظه که شحنه حرکت کرد زن گفت ای شحنه اینقدر بخواب

نگفتم که با هم بعیش و صحبت گذرانیم این معنی ندارد که تمام روز را

بیهوده و بیهوشانه گذرانی برخیز و ببین که چه خوب حلوای جهت تو

پخته ام شحنه چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را بهمان لباس

روز اول بخانه خود دید گلبن حیرتش گلهای تعجب ببار آورد و حیران

شده گفت که سبحان الله مرا چه شد بر خواب چه نشیب گفت ای

زن طرفه حالی بخود دیده ام تقریر کردن نمیتوانم زن گفت از آثار

و اضطراب که یک لحظه پیش از این در خواب شدی چنین ظاهر میشود که

خوابهای شوریده دیده شحنه گفت چه خواب آشفته که از آن وقت که

سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت غریب مشاهده میکنم زن

گفت البته دیشب غذای ناموافق خورده که امروز بخارات آن بدماغ

صعود کرده اینهمه آزارت داده شحنه گفت بلی دیشب بخانه پیر هنگ

بهمن بضیافت رفته بودیم بریان پلوی پخته بودند بیشتر خورده

بودم امروز بخارات آن اینهمه مرا آزار داد خلاصه کلام آنکه آن پیر هنگ

معرکه فریبنده گی را شغل و کار با آخر رسید عهدیکه نموده بودند باز

بکرمابه آمدند که صورت واقعه را ببلغه بره زن رسانند و خانم بهر

کدام که تعلق داشته باشند صاحب شوند چون وارد کرمابه شده تحقیق
حال نمودند اهل محله گفتند که آن پیره زن مدتیست که ازین ولایت
با فرزندان و تبعهٔ خود رفته بولایت دیگر است همه بیکدیگر نگاه کرده
گفتند که صد رحمت باد بر نیرنگ او که از ما زیاده آمده جفا و زحمت را
مایان کشیدیم و او از میانه آن تحفه را برایگان صاحب شد چون ملاح
حکایت فریب آن پیره زن را باخر رسانید گفت ای پیر کردهٔ چشم
دلربای وای شیمهٔ بنت الصنم زیبای این حکایت از بهر آن گفتم
و در این حکایت از برای آن بگفتم که ترا معلوم گردد که منهم فی الجمله
از مکر و خدعهٔ زنان آگاه و باخبرم و بیخبر از قانون فریب و نیرنگات
این طایفه نیستم اگر نخل حیات ترا ثمر دیگر در بار و کوکب نیت تو در
اوج فریبندگی سیاره است مرا نیز خدنگ تدارک آن در کمان تدبیر است
تیغ تدبیر تو در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی من کار نمیکند من آنقدر به
زنان نا اعتمادم که بصحت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلق
دل نمیدهم و قدم در راه قبول وعده و صدق قول و فعل تو نمی
نهم بیت دل بقول فعل زن بستن خطا باشد خطا ؛ عقل اگر داری
مجو از زن ره رسم وفا ؛ اینکه اکنون روز را از طریق اهلیت میگردانی
و انتظام دستگاه عشرت را موقوف وقت دیگر می نمای چه فایده

جهت چیست و چه کدامی در کار و شغل عیش و سرور رونق سلسلهٔ
انبساط و صورت عیش دستوری نیست الحال که عنان مرکب فرصت
در دست اختیار و بساغر خاطر از بادهٔ فارغبالی سرشار است مبادا
سنگ تفرقهٔ روزگار ما را چون زهد و شراب و خواب بیدار گردانیده
از یکدیگر جدا کند بیا تا چون دل خیال باهم جوشیم و داد فراغت
دهیم که طبع روزگار را چندان استقامت نباشد حال گردون
مزاج بوقلمونی دارد هر نفس بنقش جلوه مینماید و هر لحظه برنگی بر می آید
مبادا از کمان قضا و هم از شصت قدر تیر رخنه بسلسلهٔ موافقت
ما از ربط و انتظام ترتیب افتد همچون عشق و صبر از صحبت همدیگر فرد
افتیم **بیت** امروز کنیم بسار قانون نشاط :: شاید که فلک کج ستیز و فردا :: بار
انتظاری کشیدیم بیسود و زهر صبر که چشیده ایم نابود گردد زیبا درج
گوهر تکلم گشوده گفت ای ملاح تو اگر از قضا و قدر هراسانی بدانکه در
حالتی از حالات بساکنان عرصهٔ قلم و امکان مجهول رحصار قضا و تقدیر
میباشند و در جمیع موارد متوسل بجناب کبریا میباید بود که خاتم اختیار قضا
در انگشت و رشتهٔ فرمان تقدیر در مشت اوست و در جملهٔ اوقات
ناظم دستگاه نصرت و حراست حال عموم بندگان و مطیعان است
و این که میگوئی غنچهٔ گلبن مقصود من زال بشکفانم من با وجود این همه جوع و بها

وخاک سیاه

198

دخاک پای همه کس باشم که مقصد حصول مدعای توانم گردید
و از خرمن مور بکام دل تواند رسید هر کس که جویای گوهر حاجتی
و طالب ادراک راحتی باشد باید که پا در جادهٔ آزادگی و رضا جوی
ایزد تعالی گذارد و دست از طریق گمراهی و پا روی نفس بر دارد
و از صمیم قلب متوجه و متمسک بعروة الوثقای ایزد متعال گردد
تا دلیل رحمت کریم سبب بی‌نیاز بدرقهٔ راه مدعای او شده
او را از تیرگیهای کربت و بادیهٔ ظلمت بسر چشمهٔ آب حیوان بهبودی
و عافیت رساند ای ملاح گشایش هر کار بسته بچاره بیازر
و فضل ایزد جز و کل بست آنچه خواهی از و خواه و از خزانهٔ رحمت
بیدریغ او طلب نمای که سفرهٔ نعمت لطف او همه وقت آماده و
نعم بی انتهاء او بر رخ عموم وظیفه خواران گشاده بیت **بیت**
کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان ٭ هیچ خواهنده ازین در نرود
بی مقصود ٭ در همه باب دل در کرم او بند تا از تشنه مدعا آب خود
شیرینی کام گردد مانند آن سه نفر از لجهٔ غم و اندوه صحیح و سالم
برای ملاح گفت آن سه نفر چه کسانی بودند و در چه حادثه افتادند
آن مربع نشین بیت الشرف ملاحت و شیرینی زبان گفت
حکایت از حجله خانهٔ صحبت و خلط یکی از چهره پرداز عرایس جمال

سخنوری و فصاحت عذار دلگشای مطلوب این حکایت تجلی بخش
دیدهٔ قبولم گردید که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان متفق یکدل
و احباب صادق مقبل که پیوسته در طربخانهٔ الفت به خمار محبت
نوشیدندی و در استقامت کاخ وداد خلت و مردانگی کوشیدندی
باراده سفری بار اتفاق بر دوش وفاق بسته در هودج عزیمت نشسته
روانه گردیدند در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی مغارهٔ کوهی بزرگ را
منزل کردند از قضا دران شب صاعقه و آشوب شدید چهره گشا
گردید زلزلهٔ پدید آمد چنانکه تزلزل در ارکان پیکر آن کوه افتاد و اکثر
اجزای آن کوه از یکدیگر منفصل و متفرق فرو رفت اتفاقا تختهٔ سنگی
افزون از هزار من از کوه جدا شده آمده بدر آن غاره جفت گردید و راه را
مسدود ساخت آن سه نفر درون غار مانده از هر طرف راه نجات
می جستند چارهٔ بیرون آمدن نمیدانستند تا آنکه چندین روز در بیم
آن حادثه مانده زاد راهی که داشتند تمام گردید و از رنج تشنگی و الم
فاقه و گرسنگی کار بر ایشان تنگ شد متحیر کار خود ماندند بالکلیه طمع
از حیات خود بریدند شبی هر سه نفر با دلها از اندوه مالامال و خاطر آشفته
پر از حیرت و ملال باهم در شکوه بیداد روزگار دغاباز و گفتگوی آن
بیابان قدم نهاده چاره و تدبیر میکردند و هر یک راه نجات و تمهیدی می‌نمودند

یکی از آنها

یکی از انها اعقل بود گفت ای برادران راه خیالات عبث و بیهوده
مشتابید که قفل این طلسم بکلید اندیشهٔ ما نمیگشاید مگر بپنجهٔ لطف و
مرحمت ایزدی بند این بلیّه از پای عافیت ما بردارد **بیت** بغیر پنجهٔ
احسان خداوند کیست : این در بسته بروی دل ما گشاید : محرک سلسله
رستگاری از جمیع حوادث اظهار التجاست آنچه درین مدت بر هر
یک از مایان سرگذشت باشد بدرگاه مجیب الدعوات عرض نماییم و آنرا
شفیع خود سازیم شاید که این معنی موجب تحرک نسیم مراحم سبحانی گردد
و از گرداب این واقعه بسالم بساحل نجات رسیم همه بقبول این قول
همداستان گردیده گفتند خوبست اول یکی از انها در مصلای امید
نشسته بتضرع و ابتهال پرداخته گفت **مناجات** الهی بزرگی و شوکت
تراست : سرافرازی ملک و دولت تراست : بتاج فلک گوهر آفتاب :
ز دریای لطفت بود یک حباب : کریمی و عفو گنه کار تست : مروت
شمیمی ز گلزار تست : توی دستگیر فرو مانده گان : برارندهٔ حاجت بندگان
بهر لجهٔ غرقهٔ حادثات : رساند عطای تو راه نجات : ز خوان سخایت
مواطف امید : بامداد لطفت طلب روسفید : اسیریم در ورطهٔ
اضطراب : خدایا نجاتم بده زین عذاب : الهی کریمی که تا خضر امداد تست
بدرقهٔ راه نگردد سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسید از انجا که

حقیقت هر سر را از اسرار ضمایر رسانیده‌ای علم بانتهایت احاطه
دارد آنچه از من گذشته میگویم بر مرآت آگاهی تو جلوه نماست من
چندی ازین پیش سر در حلقهٔ اطاعت یکی از تجار داشتم و در سفرهٔ
اعانت و التفات او شیرین کام موائد رفاهیت می بودم اتفاقا
خواجه را نادرهٔ جمیله بود در برج شرف چون ماه شب چهارده فروزان
و تابنده و از لطافت پیکر و صفای رخسار بگوهر شاهوار شبیه و مانند
روزی قاصد نظاره ام را حسب اتفاق گذر بکوچه باغ چمن دلارای
آن کشور لگانهٔ معشوق افتاد و در حریم پروانه وار در دور شمع عارضش
گردیدن گرفت و عندلیب روانم از حیرت آب رنگ رخسارش بشیون
درآمد شب و روز شعلهٔ بیقراری در آتشکدهٔ سینه می افروختم و مانند
خاشاک از برق این الم می سوختم و در کمین گاه انتظار گوشه نشین
می بودم وقت و فرصت می جستم تا زمان فرصت بچنگم درآمد که گلی
از گلبن آرزو بچینم تا آنکه روزی خانه را خلوت و آن نگار را تنها
یافته خود را بکنج خانهٔ وصالش رسانیدم بکلید مبالغه و ضعیف نالی
قفل رضای او را گشودم چون قدم در دایرهٔ تسلیم نهاد من با خود
اندیشیدم که ارتکاب چنین امور شنیعه موجب خشم الهی و ننگ
دودمان ارباب حقیقت شناسی و مردمی بیت مدامیست که در ظل

عطفت

عاطفت وتفقد آن مرفه الحال وکامیاب موائد عاطفتم این خیال بیهوده
واندیشهٔ باطل منافی نمک خوارگی وصداقت است بیت منظور هر که
نیست نمک کور میشود ای پنجره حق نمک مطمئن مباش فرداوردیوان
محشر جواب باز خواست وعتاب پادشاه اقلیم قضا وقدر چه خواهم
داد هر آئینه بمخالفت هوای خطا اندیش نفس کوشیدن و پردهٔ حما
یت بر چهرهٔ خواهشهای ناصواب خاطر پوشیدن راه بسر منزل
مقصود بردن واز محبوب دلخواه کام عافیت جستن است مردانه
نقش این سودا از لوح سینه برانداختم از آنوقت عروس
نفسانیت را سه طلاق داده دیگر پیرامون هیچ یک از محرمات
وفسوق نگردیده ام ای کریم بخشندهٔ دستگیر وای خداوند مشفق
جرم پذیر هر عملی را اجری وهر مکافاتی را پاداشی از دیوان عدالت
ورحمت تو میباشد چون من در مراعات رضای تو از ان بهره
لذت برخواستم از انجا که عطاهای کاملهٔ ترا بانجاح مقاصد
متوسلان این درگاه هرگز مباهله ومبالغه درج نبوده ونیست
متوقع آنم که گرفتاران دار السجن را از آفت این اندوه نجات
ارزانی داری در گریه شده سر بسجده گذاشت هنوز سر از سجده نه برداشته
بود که غنچهٔ التماسات وامیدواری از فیض موسم ربیع اعطاف

واهب العطیات خندیدن آغاز نموده بید قدرت کاملهٔ هیچ آن
پشنگ بخشش آمده قدری از ان درگشوده شد ظهور این معنی لب بشکفت
بخشش خاطر آنجماعت گشته نسیم امید واری بر صحبت گشت زار آرزوی
هر یک آغاز وزیدن کرد دیگر از رفقا پیش نشست و دست استغاثت
بعروهٔ اعتصام افر الاکرام زده روی عجز و نیاز بدرگاه ایزد بی نیاز که
قبلهٔ ارباب مقصود است بر آورده گفت مناجات الهی گنه کار بیچاره ایم
بصحرای ویرانه آواره ایم ز عطر گل باغ احسان تو دماغ تمنا بود
مشکبو کرم نکهت غنچهٔ جود تست اسیر بستهٔ خلق مسعود تست
اسیران این بند را داد رس که جز تو نداریم فریاد رس ای آنکه
بامداد سحاب ریزش جودت گیاه وجود هیچ موجودی در بهار بستان
هستی نروید و نسیم مرحمت فیاضت غنچهٔ هیچ ممکنی از گلبن نشکفد
خداوندا اگرچه نامهٔ اعمال ما پر ابار از نقش خطا کاری چون خانهٔ دل ارباب
کفره سیاه و سپهر حالم بیشتر از قطرات امطار و اوراق اشجار اختر
گناه است لیکن از انجا که بیت پرورد کار هر کس فتد با کریم ز جرم گنه بود بیش
هیچ بیم عذر تقصیرات جواره بکرم خطا بخش تست حرا العفو بر شمار
و کرم بیدریغ تو مظاهرت و لیست گرمی تمام است آنچه از من بوقوع انجامید
ز جیب راستی بیان میکنم و پاداش آن از تو میخواهم فی دراوایل حال

در غایت

در غایت استطاعت حال و کمال بینوای می بودم و هر روز بهزار
خون دل دو سه درم و دیناری حاصل نموده بهای قوت یومیه میدادم
چنان اتفاق افتاد که روزی شغلی و کاری بهم نرسید هر چند بپای تردد
و تلاش کشیده و اسباب اهتمام چیدم سودی و انتفاعی بهم دست نداد
مرا صعوبت جوع با صبر و شکیب بپرداخت بنیاد خودداری و طاقتم از
پا در آمد با خود اندیشه کردم که ازین بی‌بری و بیسامانی تا کی شهد حیات در کام
حالم طعم حنظل خواهد داد هر آینه مرگ از چنین زندگانی بجهات
خوشتر است و در تدبیر هلاکتم اندیشه مینمودم بخاطر رسید که باید بخانه
یکی از منعمان بدزدی رفت اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کنند و اگر
مالی بچنگ آورم روزی چند ازین صعوبت برآسایم وسوسهٔ ابلیس نفس
افسونگر راهی برمن دمید اسباب شبروی و طراری بر خود بسامان
دادم تا اینکه شبی از شبها قصد یکی از خانهٔ محتشمان نمودم کمند آمال
ببام فرصت افکنده خود را بمخزن مدعا رسانیدم زر و جواهر از هر نوع
تحفه‌ها گرانبها بچنگ مقصود کرده بخانه آمدم قدری از بیخودی‌ها مستی
کار بهوش آمده با خود اندیشیدم این نیل چه خطای بزرگ بود که
بر جبههٔ احتیاط کشیدم چون فردا روز شود شعلهٔ این اندوه در
کانون سینهٔ صاحب این مال فروزان شود از تابش تهمت این

واقعه جان لبب بیشنوایان بسوزد زهی بامروتی و ناجوانمردی که از رهگذر
نفس شوم خلقی را بجاه چنین حادثه افکنم مردانه از سر این سود بر خواسته
جمیع آن مال را برده جابجا گذاشته عود نمودم ای کریم کارساز بنده
نواز بامید تلافی مرحمت تو قطع نظر از ان همه مال و نعمت نموده ام
چشم امیدم بخزانهٔ عامرهٔ لطف تست بیت هر کسی بکسی و حضرتی مینازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس ❊ این بگفت و سر بسجدهٔ دعا گذاشت
از انجا که گنجوران خزاین ترحم الهی در مددکاری و توجه حال بنده گان
جویای سبب و بهانه است شمع امید او نیز در بزم اجابت روشن
گردید چون سر از سجده برداشت باز بفرمان قادر ذو المنن آن سنگ
حرکت کرده قدری در آن غار گشوده شد شخص سیوم بیش نشسته کسوت
ابتهال بپوشید و رو بآستانهٔ قادر ذو الجلال مهیمن مرادبخش کرده ملتجی
بحبل المتین امید گشته گفت مناجات الهی توی قادر کارساز ❊ ترا می سزد
قدرت امتیاز ❊ ز جود تو حاجت بود روسفید ❊ نگردد کسی از درت ناامید
امید نجات از تو داریم بس ❊ نخواهیم امداد از هیچ کس ❊ ای کریمی که هستی
کونین از گلشن لطفت گلی است ناشکفته و وجود ممکنات از صدف
صنعت دری است ناسفته نخل جودت ثمر مروت از هیچ کامی دریغ
ندارد و بحر بیمنتهای احسانت کشت هیچ امیدی خشک نگذارد مناجات

عالم السر

عالم السر والخفیات خالق ذات جمله ذرات ٭ هر چه من کرده ام تو میدانی ٭ چه
بگویم که واقف آنی ٭ من مردی ام از دودمان احترام و پرورده آب هوای
دار الامان کرمان در بدایت حال ملک و مال خطیر داشتم و در سلک
ارباب احتشام آن دیار تخم بختیاری در مزرعهٔ نیک نامی میکاشتم تا اینکه
بواسطهٔ صحبت ناجنس و سفله و کثرت کشش سپهر بی مهر افلاک رشتهٔ نظم
گسیخت و غربال روزگار گرد ادبار بر سر اقبال بخت کار بجای رسید که
دست تطاول صعوبت آویخته گریبان طاقتم گشت روگردان توقف
آن دیار گردیدم براه نمای یکی از رفقای با سعادت قصد دار العلم
شیراز کردم در عرض راه مرکب رفیقم را حادثهٔ روی داد بإشارت تازیانهٔ
فارس قضا متوجه دیار عدم گردید هر دو بیک مرکب ساخته گاهی سوار
گاهی پیاده طی منازل مینمودیم و من در تهی رمراقبت حال او دقیقهٔ
نا مرعی نمیگذاشتم تا اینکه روزی در عرض راه بیکی از منازل مرا آب احتیاج
شد برهنه گشته لنگی بسته داخل آب شدم چون از خصوصیات واجبات غسل
فارغ شده عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیداد گر نمک ناشناس
لباس مرا برداشته بمرکبم سوار شده تازیانه بر مرکب زده بسرعت تمام رو بگریز
نهاد من از آب برآمده چندانکه در عقب او دویدم و عجز کردم ملتفت
نشده شتابان میرفت تا از نظرم غایب شد من در آن صحرا تنها

و بیکس گرسنه و تشنه و برهنه چند روز گردیدم تا بجشمه رسیدم اهل چشمه
جامهٔ کهنه دادند قوت چند روزه دریوزه کرده راه شیراز سراغ کردم بعد از
چند روز داخل شیراز شدم روزی در بازار تفرج میکردم که چشمم بآن نا
جوانمرد افتاد لباس من در بر کرده بمرکب من سوار بود و سیر بازار مینمود
بعد از انکه مرا دید رنگ روی او تغیر یافت بشخص آهسته سخنان گفت عنان
مرکب را تافته ارادهٔ رفتن کرد من خواستم که با او سخن گویم او گفت حاجت
باظهار نیست که سپارش ترا باغا مسعود کرده ام خاطر جمع دار که بطریق
خاطرخواه با تو سلوک خواهد نمود عذر ما را خواهد خواست اغا مسعود نزد
من آمده گفت دل قوی دار که ایام نحوست و جفای تو گذشت روز رفاهیت
و فراغت رسید طرفه مواهبی روزی تو شد بعد از ان تکلیف خانه نمود
من تصور کردم که البته اینمرد یکی از جمله خواهد بود و در فکر تدارک آن نابایست
باتفاق او میرفتم تا بخانه اش رسیدم در صحن منزل او باغچه بود بیلی آورده
بدستم داده گفت ظاهرا ترا در فن دهقنت و باغبانی مهارت است
این باغچه را شد کار کن که موسم کاشتن شقایق است من با خود اندیشیدم

اهل الله

اینمرد عجب تدارکی بحالم در نظر دارد گفتم ای جوان از راه دور میرسم ماندگی
بر من اثر کرده مرا قوت دیگر نیست خدمت دیگر فرمای با من نگاه تندی
کرده گفت هرگاه که از تو اینقدر کار متمشی نمیشود پس دیگر چه توانی کرد

بارنجانه

بازبخانه رفته جاروب و سبتی بیرون آورد گفت در خانهٔ طویله را پاکیزه
کنی من با خود گفتم مرا چون بدین لباس کثیف دید تصور کرد که باراده
ملازمت آمده بهر صورت کار یکروزه سهل است اجرت خود را خواهم
گرفت تا شام هر کاری که بود بتقدیم رسانیدم چون شام شد بسبب
و جاروب را بر زمین مانده گفتم اکنون نوبت مهربانی است و رخصت
شما گفت چه خیال خام داری گفتم بروم خود را بروشنای بکاروان سرای
رسانم مگر در ان شهر که بودهٔ قاعده چنان است که غلامان ما شبها از خانهٔ
خداوندان بکاروان سرای نمیروند مرا ازین سخن عجب آمد گفتم ای خواجه
مزاح مکن و حقم بده که خود را بجای رسانم تبسم کرده گفت ای بداصل
مگر دیوانه شدهٔ سالها بود که من بخواجهٔ تو مبلغی داشتم شهر بشهر تفحص
نموده او را نمییافتم اکنون آمده ترا در وجه چهل دینار که در ذمهٔ او داشتم
داده روانهٔ تبریز گردید گفتم ای آغا مسعود مرا خواجه نمیباشد اگر آن
لطایف از بهر آن میگوی که اجرتم ندهی سهل است خدای تعالی این عوض
خواهد داد خواستم که روانه شوم جبهٔ مرا محکم گرفت گفت ای غلام خواجهٔ تو
راست میگفته است که غلام مرا عیبی هست مگر اینکه هر سال یکمرتبه علت
صرع دارد ظاهرا امشب ترا همان مرض سرایت کرده زنجیر آورده مرا بطویله
برده محبوس نمود یکی را گذاشته که حراست و نگاه بانی من نماید من چندانکه

عجز کردم نشنیده از طویله بیرون رفت دانستم که مرا آن رفیق نا جوانمرد با آغا
مسعود فروخته چون صبح شد زنجیر از پای من برداشت تا شام بار زحمت مرا نگاه
داشت باز شام بطویله محبوس کرد هر روز مرا بدین شیوه و بشغلهای مشکل نگاه
داشت تا بعد از چند روز از شدت زحمت و صعوبت مرا آزار ریه پدید آمد
رنجور و صاحب بستر شدم آغا مسعود با خود اندیشید که مبادا غلام بمیرد
و نقصانی بامن رسد او را بهر چه بخرند باید فروخت مرا بدان حال به پشت غلامی
بسته بکاروان سرای بیرون شهر برد بدر هر حجره که میبرد مردم تعجب نموده
میگفتند که اینغلام مرده را آورده میفروشد تا شام مرا بکمال ضعف در آن
کاروان سرا از حجره بحجرات فروختن داشت تا اینکه یکی از تجار آمده گفت اینمرد
طرفه تفاوتی دارد که تا غلام صحت بود خدمت فرمود اکنون که رنجور شده آورده
میفروشی من برضای خدا اینغلام را از بی طالعی میگیرم و بمداوای آن میپردازم
اگر صحت یافت فهو المراد و الا که بمیرد آنچه که قیمت داده ام ایزد تعالی خواهد
اجر آن را دادن تاجر به بیع بهای من آمد جمعی در میانه گفتگو کردند تا مرا
به بیست درهم خرید و زر را هم بسیاری نمود آغا مسعود گفت آن بیست درهم
دیگر قیمتی بجای نمیرود و از خواجه سابق او خواهیم گرفت تاجر که خریداری نموده مرا
بمراعات و پرستاریم حسب چالاک بسته بمداوای رنجوری و بیماری مرا میکوشید
تا بعون عنایت حکیم علی الاطلاق باد بهار را از صحت بعرصهٔ وجودم وزید تا

وجودم بحرکت درآمد روز بروز آثار درد خزان رنجوری میکاست و طراوت
گلزار صحتم می افزود تا ریاض احوالم از فیض نزول موسم بهار عواطف
آن روز خرمی و تازه روی یافته مربع نشین مسند تندرستی و صحت گردیدم
و شکر حق تعالی مینمودم که از چنگ عقوبات چنان بدبخت بیرحمی نجات
یافتم در خدمت و بندگی تا جرهمت گماشته از حسن خدمت شایسته
و لوازم اطاعت و کفایت اندیشی او را فریفتهٔ خود نمودم بعد از چند روز
خواجه ام ارادهٔ تبریز کرد چون وارد تبریز شد در نظر داشت که تحفها با میر
تبریز پیشکش کند گفت هیچ چیز مرا بهتر ازین غلام نیست مرا با میر پیشکش
نمود امیر مرا در سلک خدمهٔ مجلس ورود آنجناب منتظم ساخت در قواعد
خدمت و مردانگی او کمر بسته و لوی توجه امیر را بحسن خدمت و اخلاص
و بندگی متوجه خود گردانیدم امیر در تربیتم کوشید روز بروز وظیفه و
اعانت و التفاتم میفزود و در تفقد و نوازشم تمام اقدامی مینمود
تا چنان شد که مرا سر کردهٔ خدام نمود و در آن امر نیز بخصوصیت خدمتگاری
جهد نمودم مرا بخدمت وکالت ممتاز نمود مدتی در آن خدمت بطریق
سزاوار قیام نمودم امیر را سفری از اسفار پیش آمد چون کسی در امر نیابت
کسی دیگر هم باستحقاق نبود من و بهمه روش وجهه و کار آگاهی من
خاطر جمع داشت زمام نیابت و اختیار مملکت و سپاه و رعیت

بکف کفایتم سپارید خود عازم آن سفر گردیدم من تا عرض یکسال بالاستقلال
از هر جهت تمامتر نایب و قایم مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت
و حکم را نشسته بودم از سپاه و رعیت دست اطاعت بر سینه نهاده
استاده بودند من بغور حال خلایق می پرداختم در بین اثنا شحنه از در
بارگاه در آمد دو نوکر را دست بسته آورد چون نیک نظر کردم دیدم که
یکی آن رفیق با سعادت منست مرا فروخته و دیگری مسعود است که مرا ازو
خریده از شحنه سوال نمودم که اینها کیانند و بجرم چه خطا دست بسته
گفت اینها جهت غلامیکه سابق بیکدگر فروخته بودند باهم نزاع داشتند
شخصی در میانه افتاده خواست که نوایر آتش جدال اینها را بزلال موعظ
و صلاح فرونشاند آن شخص در میانه نزاع اینها مقتول گردید من آنها را
پیش طلبیده سوال نمودم که مقدمات آن غلام بچه بچه بود آنها پیش آمده
ظاهر کردند و مرا شناختند اثر انفعال از جبهه حال آنها ظاهر گردید لکنت
بر زبان و رعشه باعضای آنها افتاد از اضطراب خوف و واهمه نتوانستند که
صورت ماجرا تقریر کنند بشحنه گفتم دعوی اینها را غور و تاملی درکار است
اکنون فرصت نیست اینها را نگاه دار هنگام فرصت حقیقت ماجرا
اینها معلوم نمایم شحنه ایشانرا بیرون برد نفس بر بهر خشونت آمد افعال
ذمیمه که از اینها نسبت بمن بوقوع انجامیده بود بدان اشارت کرد که

بیت

بسیاست آنها اقدام نمایم از آب حلم و مدارا بالطفای شعلهٔ آن خیال
پرداخته با خود اندیشیدم که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی بدتر از
سوز گداز کورهٔ شرمساری و خجالت نمیباشد خصمی که روزگار عاجز و
زبونش کس نماید قاعدهٔ مروت آن باشد که نام خطای او نبرده چشم از تلافی
بازخواست او بپوشد بلکه در عوض نیکوی نماید تا حق تعالی بسبب این
نیکوی بزم مراد و مقصود ایشانرا از پرتو شمع التفات مجلی گرداند القصه
چون شام شد در خلوت نشسته هر دو را طلب کردم چون چشم ایشان
با من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه
بخاطر نرسانید آنچه در بارهٔ من نموده اید جریمهٔ شما را عفو کردم هر دو شروع
در گریه شده لب باظهار معذرت کشودند آنها را آنشب نگاه داشته
انواع مهربانی نمودم چون شب تاریک بصبح تبدیل یافت بهر کدام آنها
هزار درهم داده مرخص نمودم و چند درهم نیز بوارث مقتول عطا نمودم
مدتی در انجا باعزاز و احترام تمام بسر بردم تا اینکه آخر الامر از امیر رخصت
حج گرفته حج بجای آوردم آرزوی وطن و شهر خود نموده بدار الامان
شهر خود مراجعت کردم الحال باز بهوس سیاحت عازم این سفر
گردیده ام خداوند امن قادر بران بودم که حلقهٔ انتقام برگوش آن دو
نفر نهم اما بخصوص رضای تو جرم ایشان عفو کردم اگر چه بخل وجود مرا

پیرا با بغیر از ثمرهٔ عصیان برگ باری نیست لیکن از انجا که خود فرموده که
من نیکوکاران را دوست میدارم آنچه از من بوقوع انجامیده اگر امید است که
داخل افعال حسنه است توقع دارم که درینوقت بتلافی آن پیر این عقبه را
از راه آن گمرگشتگان بادیهٔ حیرت بردارد این بگفت و سر بسجده نهاد
چون سر از سجده برداشت بفرمان ایزد عنایت گستر آن سنگ حرکت
نموده پس رفت تا تمام در غار گشوده شد ببرکت آن خیر سه نفر از ان
بلیه نجات یافتند چون آن راوی قصه نکته دان حکایت را از آغاز
تا انجام رسانید گفت ایملاح من راه این مقالات بدان پیموده ام که درخت
امید را از جویبار استقامت اعتقاد شاداب ساخته منتظر وصول اتصال
شاهد مدعا باشم که لطفهای غیبی همه وقت در سراغ اعانت همه حال عموم
حاجتمندان است هر که دو سه روز بار زحمت بدوش کشد بتدارک آن
عمرها شربت شادکامی چشد غم مخور که زمان انتظار زود بسر رسید و کوکب مراد
از برج اقبال برآید ملاح گفت ای بانوی حرم چرب زبانی مردم در مقاله تازه
میزنی و از تقریر بهانه سدی براه مدعایم می افکنی هر گاه که لب گفتگوی باظهار
وعده میگشای عذری را موقوف علیه این امر میسازی از مقدمات وعدهای
بی اصل و سخنان ممتنع الوقوع که آن جغد پرفسون نسبت بآن بازشاه ساده
لوح در کارگاه حیله طرح مینمود بخاطرم میرسید که آخر باز را بدام خدعه گرفتار

وطعمه

وطعمهٔ روباه مکار ساخته خود نجات یافت زیبا گفت آن چگونه بود
وچه قسم تواند شد که باز با کمال شعور را جغد با سفاهت بدام بلا می
افکند بیت مثل گفت حکایت شنو نقار منشان اوج سخنوری که در شکار
گاه عالم فصاحت طیور حقایق اخبار را صید سر پنجهٔ بیان کرده اند
در فضای تحریر این مدعا چنین ستا کشته اند که روزی شاهباز را شاهین
جوع در هوای خاطر طایر گردید از آشیان بال پرواز گشوده بهر جانب
جهته صید کمر کب تردد میتاخت و دامگاه نظر بهر طرف گسترده بلند
پست هر سمت را بقوت بازوی قاصد اندیشه طی میساخت تا اینکه از
اتفاق جغدی را بر دیوار پست نظارهٔ آن عبور افتاد و جغد را اسیر سر پنجهٔ
اقتدار کرد خواست که سینهٔ حیاتش را مخلب و منقار تسلط بشکافد و
با طفای نایرهٔ جوع پرداز و جغد گفت ای شهنشاه عرصهٔ بلند پروازی
و وقار اگر چه در بینی وقت قهرمان خشم و عتاب امیر خنجر سیاست کشیده
رشتهٔ حیات این بیوجود را از صد جا در عین گسستن و انقطاع کرده است
وقت مکالمات سخن نسبت نهایت چون همای منشان اوج عقل
و کمال در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده اند هر گاه سر کار ارباب
حاجت با اهل فطرت و جوانمردی افتد خدنگ هر حاجتی که بکمان استدعا
پیوندد البته بنشانهٔ خطا به نشان مدعا خورد چرا که همیشه ابواب خزانهٔ جود

صاحبان مروت بر چهرهٔ ارباب طلب گشوده است و آرزوی هیچ دلی محروم
و تهی دست برنمیگردد و از آنجا که این ضعیف نهاد از نظر توقع باعانت همچون
تو شهریاری است استدعای عرض مدعا همیت اگر فرمان حجاب در دولت بیرون از
کرم عمیم شود تقریر کنم باز گفت بگوی جغد گفت ای پادشاه فلک سعادت
جاودانه فتوحات بخت و کامرانی ملازم رکاب بنده آستان عفو کرم
جمیل ارباب همت و مرحمت میباشد در ضمن هر سرگذشت و مخالفت نفس
چندین برکات آسمانی و تاییدات ایزدانی مندرج و مترتب است نظر بر علو
همت کرده از سر هر آرزوی که برخیزد و از وسوسهٔ نفس پرهیز نموده عنقریب
چنگ در دامن مقصود زند و از مبادی عالیه بدرجات وافیه فایض و بهره مند
گردد بیت ترک هوا دلیل بمقصد رسیدن است : بگذر ز آرزوی دل
کامیاب شو : ای شهریار با فر و رای مدعا ازین افاویل آنست که درین چند روز
در حالت ابتلای جوع و بیرکشتن نفس ناقص فرجام گنجشک بسر پنجهٔ تصرفم افتاد
خواستم بمیلح جوع بمخلب چنگ بخون او بیالایم و بچهٔ از انقلاب درد
گرسنگی بر آشیانم گفت مرا مکش و از سر خونم درگذر که جانم بسلسلهٔ جنبان
حیات چندین بچه است اگر وجود من متکفل احوال و تفقد آنها نباشد شیرازهٔ
ایشان از هم باشد هر آینه بتدارک این مخالفت از جانب ایزد واهب العطیات
بظهور مواهب عظمی بهره مند باشی من رشتهٔ اختیار از پی وبال او گشوده

آن زر

207

آز المطلب رضای الهی نجات دادم تا شام معتکف مقام توکل بودم
چون شام شد ناگاه مخلوقی بصورت سیمرغ بر فراز خرابه مسکنم از هوا هبوط
نموده گفت ای جغد تحصیل کام از بهر مطلب گذشتن است دو قطعه
کبک بجهة من گذاشته گفت من یکی از طایران شاخسار رحمتم و مکان
من در اوج اعلا است هر بنده بسبب اعمال شایسته قابل نزول فیض
رحمت است مرا واسطه و ذریعهٔ تبلیغ آن رحمت است میفرمایند این
دو قطعه کبک در عوض آن دو گنجشک است که از راه مخالفت نفس و هوا
آزاد ساختی این عملت مقبول سکان ملأ اعلی افتاد و مقرر شد که چون
در باب عطا و در ازای هر نیکوی وظیفهٔ مرحمتی است دو کبک از بهشت
آورده در ینمقام بتو تسلیم نمایم من در ساعت یکی از آنرا غذا نموده فی ا
لواقع تا عمر من است از گوشت هیچ جانور استدراک چنان لذت نکرده ام
جغد چندان صفت کبکان نمود منقار طمع باز خون آلود خواهش آن گردید
باز جغد گفت درهای گنج خانهٔ عاطفت الهی بر روی واقفان رموز عفو
و رحم گشوده است برای هر یک از ارباب مروت وظیفهٔ چندین مرحمتها
آماده چون امیر خونم بریزند از جسم لاغر ضعیف من چندان گوشت بعمل
نخواهد آمد که تسلی بخش حوصلهٔ خداوندگرد داین تحفها که از بهشت میآید
نصیب کام ناشایستگان خواهد شد اگر جنابچه امیر قطع نظر از ریختن خونم

کنند از آن کبکها هر روز یکی بذر خوان ما حضر امیر باشد باز گفت ای جغد
طرح آشیان طرفه خدعه و نیرنگ ریخته میخواهیکه باین وسیله از جنگ
بیرون روی حرف بزرگ انیست که بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو
شد :: حکم خرد آنیست که امانش ندهی :: چون خصم بچنگ افتد و در دفعش مسامحه
جایز نباید داشت و به وعدهٔ دروغ با فروغش خاطر نباید گماشت دشمن را که
در بردهٔ خصومت بجبههٔ حرفه جال مکر و حیلهٔ بسیار جلوه گرست این ماجرا را
مدبر عقل با بینه و حجت قبول نمیکند و بصحت آن تن نمیدهد جغد گفت معاذ الله
مرا تلافی از دیاد جاه و دولت خداوند بست مدعای دیگر و ملاحظهٔ غیر نمیباشد
من چه کسیم که در خدمت امیر بجز راستی نگویم و در بازار داد و ستد و معاملات
یک سودا با هر کس میتوان کرد باز خام طمع کبک بهشت شده از روی سینهٔ جغد
برخواست جغد مبلغ خود را بجانه خود رسانید باز بامید کبک بهشت بدر
سوراخ نشست جغد بعد از لحظه که بحال آمد شکر حیات تازه نمود نگاه کرد دید که
باز منتظر بدر سوراخ نشسته و دل بدان وعدهٔ خام بسته جغد گفت ای معاند
سرکشان آنچه وعده کرده ام امروز از قوت بفعل نمی آید بواسطهٔ آنکه بجمیع عشایر
و اقربای من خبر رسیده که خرمن حیات من مور و بارقهٔ غضب خداوند گشته
همه در کلبهٔ بجز و نم آمده اند در جوش و خروش تعزیهٔ من بوده اند چون مرا بسلامت
یافتند جمله سر بسجده گاه دعای امیر گذاشته خرمها نمودند و کبکی که در نظر بود

نخست

بخدمت آورم آنها را صرف کرده اند فردا بقضای سبحانی توجه مبذول
نموده قدم رنجه فرمایند تا لوازم خدمتکاری بظهور رسد باز کفت
اقربای تو از کدام در بیرون خواهند رفتن جغد کفت ای مخدوم بنده
نواز شما عبث انتظار آنها میکشید مقرر است که هر کاه یکی را حادثه رسید
دیکری را تجربه شود آنچه پیش مرا آمده باعث احتیاط آنها شده احتمال ندارد که
آنها از خود غافل کردند باز را چون کرسنکی بیتاب ساخت مقدمه کبک
اراجیف برآمد بطلب صیدی تا شام کشت صیدی بچنکش نامد کرسنه بجای
آتش شتافت آنشب را بزحمت فاقه بسر برد چون شونقار صبح در فضای
شکارکاه مشرق پیدا کردید غراب شام در پناه خفا متواری شد باز بطلب
مقصود پرواز کرده بدر آشیانه جغد آمد چون جغد بدر سوراخ رسید که
خصم را دید که زاتش اشتها شانه کرده منتظر است در کمین نشست جغد کفت
ای طغرل دریادل همایون بال خجسته فال خوش آمدی که از نزول همای سعادت
حضور تو فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت از آنجا که پرتو شمع
عاطفت اصحاب جبروت و شوکت تجلی بخش بزم امتیاز ضعفا نیست کاشانه
مباهاتم را از بنی کوچک دلها منور ساخته آفتاب تفاخرم از برج مدعا طلوع
نموده باز کفت ای جغد بوفای معهود پرداز که امروز به نیت خوردن کبک
بهشت عزم این مواضع کرده ام شست اشتها صاف و خدنک خواهش

چندان شکافیست زود باش که توقف بطول انجامید مرا امروز شغلهای
قوت بسیاریست چغد گفت ای خداوند بنابر کلمهٔ الصبر مفتاح الفرج تا روغن
صبر در چراغ کاری نشود آن کار بحسب مدعا نیفروزد یک لحظه خداوند صبر کنند
تا چشم روز از خواب سحر بگشاید و بستر تیرگی شب از عرصهٔ عالم جمع شود
باز گفت ای چغد چرا بیرون نمی آیی که با هم مواجهه صحبت داریم از همدمی
تو چندین نفعها و تجربها حاصل خواهیم نمود چغد گفت ای شهریار من از پدر
خود چند وصیت دارم و نصیحت یادگار دارم که هرگاه قدم از دایرهٔ آنها بیرون
گذاشته بخلاف آن موعظ عمل نموده ام خللهای فاحش در امور زندگانی
خود دیده ام یکی آنست که چون در سراپردهٔ قرب سلاطین داخل شوی خاطر
جمع داشته ایمن منشین گاه باشد که بمحض نگاه غیر آداب جان کسی بمقراض
تلف در آید آن کسی که از ارباب سیاست هر چند دور باشد براحت نزدیکتر باشد
دیگر آنکه هر که یکبار از رهگذر امری بحادثهٔ افتد اگر سالم نجات یابد دیگر پیرامون
آن امر نگردد اگر دوباره خود را بدان عقبه افکند خونش هدر باشد دیگر آنکه بقول
و فعل خصم اعتماد کردن سررشتهٔ خصومت دشمن و صیانت حال خود را
از قبضهٔ احتیاط رها نباید کرد تا جان خود را از آسیب اعدا خلل نرساند ای شهریار
مثل ما بیوجودان که نادان طبع و وحشی امرا و سلاطین میباشیم هر چند که از خدمت
ارباب شوکت دور باشیم بصلاح و آداب اولی و انسبست باز گفت ای چغد اکنون

با بینیم ریاس

باین رسایل از آمدن حضور من تمرد و تباعد میجوی و در باب وعده
چه میگوی جغد گفت ای خداوند هنگام مایدهٔ شب است چون درین جا
توقف نمی نماید این ضعیف نهاد را چندین بچهٔ کودک در آشیانست
همین که آن نعمت را می بینند از راه جهالت جنگ و منقار بآن
می آلایند و من مناسب نمی بینم که نیم خوردهٔ آنها را لایق خوردن حضور
شهریار دانم ازین سبب انفعال خجالتم بانواع ثمرات الفعال بار آورده است
امیر تشریف آرند ممکن که این معنی از قوت بفعل آید الحال توقف خداوند
باعث ترک حرکات شرم است بآن روز بآن لطایف الحیل از وصال کبک
بهشت محروم و بحصول مقصود عود نمود عندلیب کلک بلاغت سنج
در گلزار تحریر این نغمه چنین خوش الحان میکند که چون باز از در رسوا رخ
جغد معاودت نمود جغد گفت اگرچه خود را بچنان خدعه و حیله از چنگ خصم
رهانیدی نهایت کام طمع او را باین نحو وعدهٔ بفروغ شیرین ساختی احتمال
ندارد که بهیچ تذویر و تدبیر توان سد راه مخاصمت او کرد دیدی چه چاره ساختم
چنین دشمن قوی بازوی را بچون خود تشنه ساختم که دیگر از خوف تیزی
چنگ کمین او لمحهٔ فارغ بال زندگانی نتوانم نمود اگر خواهی که کسی را ثابت
قدم خود گردانی جز وعده کن وعده جغد متحیر این معنی شد که چه چاره
کند با خود گفت حرف اکابر است چون شخص در طلسم واقعهٔ افتد

و پایهای تدبیرات بسر منزل چارهٔ آن نرسید پناه بحصار مشورت
عقلا و ارباب شعور برد تا از حفظ و حراست مستحفظین رای خیر اندیش
و صوابدید اهل وثوق و تمیز از دست برد طراران آن اختلال و آن
واقعه سالم و مصون ماند در میان طوایف طیور از زاغ صاحب شعور
نیست تا هنوز که بار امیدواریست فرصت تردد دارد باید بزاغ توسل
جستن جغد از آشیان برآمده نزد زاغ رفت گفت ای جوهر سرمایهٔ
تمیز و خردمندی سالهاست که توشه کش اخلاص راه توام از انجا که ناخن
شعورت عقده گشای جمیع مشکلاتست بدریوزهٔ حاجتی بحصن حصین تو التجا
آورده ام مرا رشتهٔ عجب هنگامهٔ ببال عافیت پیچیده و طرفه صیادی دام خصومت
در ره کند عافیتم گسترده حقیقت واقعه را مشروحا بزاغ تقریر کرده گفت
مرا بغیر از سایهٔ مرحمت حمایت تو راه بجای دیگر نیست امید دارم که بهر نوعیکه
دانی و توانی جانم را ازین مهلکه صیانت و حفظ نمای زاغ گفت مرا مواجهه
تاب زبردستیهای پنجهٔ شوکت و پهلوانی او نیست که توانم از راه تسلط
رفع تطاول آن نمایم مگر از راه تدبیر و خدعه چارهٔ توانم نمودن اکنون
آنچه مرا بخاطر میرسد آنست که با روباهی آشنائی دارم من با او شرح این
داستان کنم چون آن در فسون و نیرنگ چالاک و استاد است رفع
این عقبه بر وجه حسن تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفتند

بعد از تمهید قواعد پرسشهای معتاد متعارف دوستانه روباه را از سرگذشت
حال واقف ساختند روباه گفت بجان منت دارم نهایت لشیوه و طریقه
بازبیگانه‌ای نمیدانم که قوت چنگال عقل و ادراک او بچه مرتبه ایست زاغ گفت
جانوریست در کمال شعور و ذکا نهایت از راه غلو حرص خود را بوسیله
در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار کند روباه گفت هرگاه پیرشکار بادهٔ
حرص است زود او را میتوان بطلسم تدبیر انداخت چراکه هیچکس را قوی‌تر
دشمنی قوی‌تر از حرص و آز نمیباشد مصرع حرص در دام افکند باز بلند پرواز را
روباه گفت آنچه بخاطر میرسد آنست که جغد رفته بهر وسیله باشد کبکی را
از دامان کوه باشیان خود برد من پیش از و رفته بگوشهٔ مخفی شوم چون
باز بطلب مقصد بدر آشیان جغد آید کبک را بهانهٔ از آشیان بیرون
کنند که چون باز آنرا ببیند صید کند همین که باز بصید کبک مشغول میگردد
من از کمین جسته بسزا میرسانم تا جغد رهای یابد جغد روباه را دعا کرده
پرواز نمود بجستجوی کبک بدامنهٔ کوهی که دران حوالی بود رفته تفحص میکرد
تا بکبکی برخورده بآداب و آیین محبت تازه روی پیش گرفته گفت ای طایر
فرخنده سرشت ای غیرت طاوس باغ بهشت که از خرام موزونت پری
رخان رعنا طریق رفتار بیاموزند و قهقههٔ خندهٔ شگرافت شور در
دل عشاق عراق عجم اندازد این خاکسار را ارادهٔ کدخدای در میانست

و از هر نوع جنس مرغان مراعات بنده پروری را مرعی داشته و دو بنده خانه
آمده اند جای تو خالی بود خود بطلب تو آمده ام در آنجا جوش و خروش
عجب است و از شور صفیر و دو نوای مرغان نوچه پرواز و هیاهوی هنگامه
برگ ساز عیش و عشرت صدای غلغله بچرخ اعلی رسیده از این مقوله
لطایف بکبک خوانده روغن غاز بسر و پای آن مالید کبک را برداشته
باتفاق بدرون خانه خود رفت جغد خود بدر خانه نشسته و راه باز
می پایید کبک چون داخل آشیان جغد شد سوراخ دید و باصفا
از آنچه جغد میگفت اثری ظاهر نه کبک گفت ای جغد هجوم و اسباب جشن
و کدخدای کجاست جغد گفت همه رفته اند که عروس بیاورند اکنون می
آیند صحبت گرم میشود کبک را بر نشسته نیز نکات محکم بسته او را تا جوال شام
نگاه داشت روباه نیز آمده بگوشه پنهان شد چون اثر شام ظاهر گردید
باز نیز بدر آشیانه جغد آمد جغد را چون چشم بباز افتاد جغد بکبک گفت
ای عزیز یاران سخت دیر آمدند مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته
بجانب صحرا نموده ببین که اثر عروس ظاهر میگردد یا نه کبک بیچاره
خالی از ذهن غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز آن را تصور کبک بهشت
نمود از کمین جسته بکبک پیوست کبک را کشته بخوردن آن مشغول بود
روباه نیز از کمینگاه بیرون آمده خود را از رم بباز رسانید

باز را که رفته با انتقام خون کبک هلاک ساخت باز و کبک را برداشته
بجغد گفت از عوض هیچ کس انتفاع نیافت فرصت غنیمت است
طعمهٔ بچنگ آمد گفته روانه گردید چون حکایت زیبا باینجا رسید ملاح
گفت ای صاف نوش بساغ غنچه و دلال اگر باز بمقتضای وقار و
تمکین بوعدهٔ بفروغ جغد دغل اندیش دل نمی بست و در زورق
فریب او نمی نشست گوهر گرانبهای حیات از چنگش نمیرفت و در دام
صیاد مرگ نمی افتاد مرا خضر اندیشه و تمیز نمیگذارد که بوعده و پیمان
تو خام طمع فریفته باشم هر کس را هوش در پا صرفه حال خود و اصلاح
کار او است **بیت** هرکه در انجام کار و فکر احوال خود است : کی بود دیگر
کسی را فکر احوال کسی : تا کی بکنار بحر لب تشنه نشینم و تا چند خود را در گلشن
بحسرت گل بینم ای حریف اگر ترا بادهٔ محبت و مهر و باید در جام وفاداری می بود
بایستی بهتر ازین بپیر در بالش الفت و موافقت من می نهادی و سلسله
اتحاد را انتظامی میدادی **مصرع** لطف هر گل ظاهر است از رنگ و بوی هر دم
از زمین خیالت گیاه فریب و از باغ خاطرت گل هوا و هوس می روید
هر آیینه در چراغ اندیشه ات نور مهر نمی بینم از آنجا که بهار طبع روزگار را
آب تاب استقامت نیست گاه باشد که دست حادثات دست رد بر سینه
اراده گذارد و شاهد این مدعا روی در نقاب تعویق کند آرزویم از فراغ

تمثال بهاری و معشوقانه در بزم آغوشم در آی بیت بیا ای مه جبین حور طلعت

بیا ای نازنین سرو قامت ؛ ببوسم از وفا یکره نظر کن ؛ ز آه سوزناک من حذر کن

که دیگر طاقتم عشقانشان شد ؛ بهار آرزوی من خزان شد ؛ ز هر عضوم دمادم

چند چون چنگ ؛ بر آید شیون ناله بصد رنگ ؛ ز هجر بگذشت سیل اضطرابم

چو زلفت در شکنج پیچ و تابم ؛ مگر نور مروت در دلت نیست ؛ وفا در طینت آب و

گلت نیست ؛ نشاید در طریق وعده تا چند ؛ دلم را بیش ازین نیرنگ خرسند

بیا بگذر ازین افسون نیرنگ ؛ بزن بر دامن مهر و وفا چنگ ؛ ملاح گفت ای

بیوفا دیگر میوهٔ از نخل خدعهٔ تو نمی چینم و در سایهٔ دیوار تمهید تو نمی نشینم

زیبا گفت مردان صاحب تجربهٔ روزگار دیده که بلند پست بادیهٔ هر بخت

نشیب را پیموده اند صبر و ثبات را مفتاح هر باب از امور خود دانسته اند

و سالها تکیه بر اساس صبر کرده اند تا لقمهٔ از مائدهٔ کام دل خود خورده اند

بیت میرساند نخل مقصد را ثمر صبر جمیل ؛ ناصبوری باغ غفلت را گل

دیوانگیست ؛ از آنجا که محبت کامل عیار دوستان خضر راه صلاح و سداد

میباشد من اینهمه بدان میگویم که تیر آرزوی تو بر جیب مدعا نشاند

امید آید کارت بوجه خاطرخواه از آغاز تا انجام رسید بیت اکنونکه بدست

اختیارت ؛ هنگام تمیز فکر کار است ؛ ضایع کندت چو کار غفلت

نفعی ندهد دگر ندامت ؛ باشاهد عقل صبر بنشین ؛ دامن ز خطا جهل برچین

کرو بیت

کر دست رود ز دست مقصود ❊ ور صبر شود همه زیان سود ❊ درخت
صبر را بر سعادت و نیکوئی بسیار است لذت این معنی کجا یافته که چاشنی
شهد گوارای مضمون الصبر مفتاح الفرج چشیده از باغ معنی والله
یحب الصابرین برگ نچیده باشند بیت توان براه صبر کم از سنگ خاره
بود ❊ کاخر زمین صبر شود لعل آبدار ❊ چون زیبا حکایت باینجا رسانید
از شب پاسی گذشت از نسیم مدهوش شمع هوشیاری ملاح خاموش
شده پا در رکاب مرکب خواب نهاد زیبا حیران بود که بچه تدبیر خود را
ازان عقبه خلاص دهد درین اثنا علامتی از دور نمایان شد زیبا
متوجه آن علامت شده شروع در گریه و جزع کرد و ناله و خروش در آمد
تا آن علامت پیشتر آمد از قضا شخصی بود در زورق نشسته از زیبا
پرسید که ای عورت وجه گریه چیست زیبا گفت ای برادر عورتی ام حامله
دار و با برادر خود درین زورق نشسته ام اکنون وعدهٔ وضع حمل
منیست دو سه روز است که ازین سبب گرفتار شدت درد و الم ام این
هنگام ای برادر بیچاره ام چهار پنج روز است که نخوابیده الحال خوابش
برده میدانم که امشب طفلی متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا بیهوش
خواهد در آورد حیران هستم که چون کنم ازانجا که لطف ارباب مروت را
در انجاح مطلب و مآرب ضعفا مبالغه نیست چه شود که شفقت کرده

بابینی زورق آبی و با برادرم یکشب بکذرانی تا فنی به زورق تو درایم بعد از
فراغ این هنکامه باز به زورق خود آییم آن جوان زورق خود را نزدیک
رانده عنان زورق را بهم پیوانیده لیکن زیبا زورق را به زورق
زیبا آورد خود بآن زورق رفت زیبا بآن جوان کفت برادرم دو روز است که
از اندوه و اضطرابم نخوابیده اکنون او را بیدار مکن چون لمحهٔ بر آمد آن
جوان نیز بخواب رفت زیبا فرصت یافته عنان زورق خود را کشود
زورقها از هم جدا شدند اتفاقا نسیم بوزیدن در آمده بود بلحظه بلحظه
فاصلهٔ زورقها از هم بیشتر شد تا آنکه زورق زیبا قریب صد فرسنک
از زورق ملاح دور شد نزدیک سحر ملاح از خواب چشم کشود آن جوان را
ندید باز جنون و غوغای کیر و دار عشق و بیقراری تعلق هجوم آورد ملاح
تصور کرد که آن جوان دختر است کفت ای زیبا صنم شرم دار من مهجور را
بیش ازین میازار که طاقتم طاق کردید و جانم بلب رسید ملاح هر چند ازین
مقوله سخن کرد جواب نشنید کفت ممکن که ضعف نالهٔ من در دل معشوق
غیور اثر کرده هیچ نمیکوید از جا بر جسته کفت الحمد لله که عاقبت
صبح اقبالم از مطلع امید دمید و غنچهٔ امیدم بصد آب رنک خندید
بیت صد شکر که شمع آرزویم آخر : در عرصهٔ بزم خرم روشن شد : از رشحهٔ
ابر بخت فیروز نهاد : صبح طرب عشرت صد کلشن شد : دست در کردن

آن

آن جوان انداخته خواسته است که در آغوش کشد آن جوان گفت مگر
اینمرد را علت ماخولیا عارض شده آن جوان نیز بتلاشش در آمد ملاح را
استیلای محبت محبوب چنان محو و بیقرار ساخته بود که مطلقا
شعورش نبود که چه میکنند هر دو بیکدیگر آویختند برد و بدل داد و ستد
کوشتی گیر در آمدند تا آخر آن جوان بملاح فایق آمده بر زمین افکند
هر دو دستش بست و چند طپانچه بر رویش زد ملاح گفت واویلا
طرفه معشوق غیوریست آن جوان چون نیک ملاحظه کرد زیبا و زورق را
ندید دانست که مکری در کارش کرده چون غواص صبح سپر از قعر بحر شب
بر آورده از فروغ لالی مهر نور و ضیا بساط عالم را تجلی بخشید ملاح را چشم
بران جوان افتاد و زیبا را ندید دست افسوس بهم سایید با خود گفت
خاکم بسر که پنجه روزگار گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این سانحه
خانهٔ راحتم را خراب کرد زار زار گریسته بیکران های هوی جان کندن
در آمد چون ملاح را چنان سودا زده و شوریده احوال دید گفت ای
بوالفضول اینچه نوای ناخوش است که از تو بوقوع انجامیده همشیرهٔ
تو که در میان زورق بود چه شد و کجا رفته حقیقت را بگوی والا ترا چنین
دست بسته به بحر افکنم ملاح سر به پیش افکنده سرگذشت را تقریر کرد
جوان گفت ای ستمگر بی رحم شرمت نمی آید که بتحریک نفس شوم

آن دو عزیز از یکدیگر جدا گردی و خود نیز بمراد رسیدی مقررست که هر کس سنگ
تفرقه به جمعیت دلها اندازد در مضمار رزم هیچ آرزوی کمر نصرت نه بندد اکنون
با دانش ظلمی که تو کرده آنست که ترا باین بحر افکنم که طعمه حشرات دنیا شوی
بیت رشته دلها زهم هر کس برید ٭ گل ز گلزار حیات خود نچید ٭ ملاح تضرع
نموده گفت آنچه مرا پیش آمده کافیست چون دید سیاست او را کشود زورق
می راندند تا بعد از دو روز بساحل رسیدند راوی کلک سخن طراز در صفحه تحریر
چنین نگارش میدهد که آن فرنگ نسب جور نژاد عنان زورق کشوده روان
شد روی نیاز بدرگاه قاضی الحاجات که مرجع مطالب و مآرب خاص و عام است
نموده گفت ای کریمی که حافظ لطف صمدیت تو معین و ناصر حال مقیمان است
و مصلای توسل امیدواری و حصار کشور حقیقت پناه و ملجای جان و سیرت
مجاهدین طریق حیرت و گرفتاری است گل عصمتم را از خزان و دست انداز
خلل و آفت نگاه دار و پنجه صیانت از روی من بردار که بغیر از حضرت اجابت
مقری ندارم **مناجات** ای خداوند کریم کارساز ٭ ور معین مهربان دلنواز ٭
بر رخ ارباب امید نیاز ٭ هست دایم در که لطف تو باز ٭ خضر راه فتح هر مشکل
توی ٭ صیقل آئینه هر دل توی ٭ هست گلزار ریاض آرزو ٭ از بهار التفات
تازه رو ٭ کشتی مقصود هر امیدوار ٭ خضر توفیق تو آرد بر کنار ٭ دست
جودت بهر صاحب امید ٭ گشت قفل گنج احسان را کلید ٭ هر که از حکم تو

پا بیرون

پا بیرون نهاد داد خاک هستیش گردون بباد هر که زد در دامن لطف
تو دست گشت ایمن از گزند هر شکست هر که در کاری که یاری از تو خواست
رفت تا بر منزل مقصود راست ای دلیل هر گم کرده راه از تو می
جوییم درین حیرت پناه نوش آب اینش بکامم گشت نیش در هوای خاطر
بیهوده کیش در طلسم طرفه افتاده ام اختیار خویش از کف داده ام
روز و شب در روی بحر اضطراب با شدم چون موج دل در پیچ و تاب
در هم افتاده ابلیس و غل تا بنا موسیم رساند آن خلل از عقاب
این طلسم اختلال وارهان دیگر مانم بملال در پناه عصمتم پاینده
دار حفظ کن مرآت ننگم از غبار غیر احسانت عصمت همچکس نیست
ازین محنت مرا فریادرس مقارن این حال نسیم شرط از مهب توجه
ذو الافضال بحرکت درآمد زورق زیبا بساحل و بواسطه بحر معلم ایزد
بسالم و صحت از دریا بیرون آمد داخل جزیره گردید که بانواع گوناگون
ریاحین و میوه های الوان آراستگی تمام داشت از آن میوه های لطیف
قدری چیده خورد و شکر منعم حقیقی بجا آورده سیر کنان میرفت تا بوسط
جزیره رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چهل نفر از دزدان بود و جران
نیرنگ طراز عیار که عمرها در طی عرصه این صحرا مأمن گرفته بودند هر روز
بیست نفر نیز بسبب طراری و عزم غنایم باطراف و جوانب رفته یکی محافظت

منزل قیام مینمود زیبا بیخبر بحوالی آن دزدان رسید آن طراریکه مستحفظ
منزل بود دید که عجب صیدی بپای خود بخانه صیاد می آید طرار از جای
برجسته باستقبال پابرهنه دوید وبنقد عمر گرامی چنین حضورش را خرید
بیت آن دولتی که می طلبیدم من از خدا : گم کرده راه خانه خود بر در آمده
ای لعبت چو نژاد سینه ام وقف خدنگ مژگانت و دلم گوی چوگان
زلف عنبرافشاند بیت اسیر چشم تو گردم که از فسون سازی : شکسته رونق
بازار ماه کنعانی : قد تو سرو رعونت بران لطافت برگ : رخت بهار
گلستان ریاض بستان : زجوش عطر دماغ هوا شود لبریز : زناز زلف چلیپا
اگر برافشانی : رواج گرمی بازار مصر شکست : تبسم لب لعلت زشکرافشانی :
خوشش آید که مرا سوخت دیدنت خوشنود : نمود چشم مرا خلعت تو
نورانی : چه دولت است که نهاد سایه بر سر من : بود همیشه مرا این سعادت
ارزانی : طرار آغوش کشیده در خصوصیت باز کرده بساط مهربانی گسترد
زیبا چون این هنگامه مشاهده کرد متحیر شد گفت بیت چه واقعیست
من دلشکسته را یارب : که خفته بخت من هرگز نمیشود بیدار : چه تدبیر کنم که حوادث
روزگار چون سایه در عقبم افتاده بهزار نیرنگ از شکنجه تطاول ملاح
نجات یافتم دیگر غنچه اینکلفت از نسیم چه سان بخندد و این کوکب
نامسعود از برج چه حادثه دمید طرار گلزار محبت را از زلال مهربانی طراوت

داده برده کلیم انبساط بگسترانید شاهد مهرش را در آغوش دل نشانید
طومار تحصیل اتحاد یگانگی گشوده فهرست کام دل برخواند زیبا گفت بهتر
ازین نباشد که میدانم جرعهٔ خواهش تو سیر گردانم ساخته و خضر قسمت مرا
بسر منزل ملاقات تو هدایت کرده اکنون چون خاتم سلیمان در انگشت
تصرف توام هرچه گوئی جز امتثال امر تو چاره ندارم نهایت از ره دوری ستم
رنج گرسنگی و بیخوابی و تره و دوراه مرا خسته و ناتوان ساخته حیف میدانم درین حالت که
اجناس چگونه هیچ عشرت نمیدانم که بحریم صحبت تو درآیم بیت عیش ناقص بود
بغیر عمل ٭ گل فرصت بوقت فرصت چین ٭ اگر در خوان محبت و وفاق
غذا داری بیار تا کام یگانگی را از موائد نگهدار که شیرینی بسازم طرار از هر گونه
اطعمه که داشت آورد زیبا بخوردن مشغول شده جاسوس نظر بهر جانب
ساخت لعب و حیله در کار طرار کنند ناگاه چشم زیبا بدرختی بغایت
مرتفع و ستونها افزون از صد ذرع برفراز درخت تعبیه کرده و کفهٔ و سبد
بده ذرع عرض و طول او بزنجیرها آویخته و از اطراف و جوانب طنابهای محکم
فروهشته جوان در بالای آن نشسته فریاد میکرد که از صعوبت تشنگی جانم بلب
رسید مرا بجرعهٔ آب در یابید زیبا گفت ای جوان من اکنون چیزی میخورم هنوز
شغل صحبت عنان فرصت از کف ما بیرون نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و این
چه مکانیست و این دستگاه عرب و عجم بازی که ترتیب داده اند درین درخت

بهر جهت و آن شخص در میان کفه چه کیسه است طرار گفت این مکار اجزه
آستیلقا میگویند ما یان چهل نفر طرار ضیغم اقتدار بهر بر گرداریم که از بیم قدرت
بازوی مهابت ما از بیم صحرا رعد خاموش و برق حلقه بر گوش گذرد و نهال سنان
ما جز ثمر اجل بار نیاورد و سحاب کمان ما پیوسته باران فتنه و فساد بارد و از
زبانه شعله آتش خنجر فشان ما جگر پلنگ کباب است و از سیلاب چشمه سار شمشیر
خون چکان ما خانه آرام نهنگ خراب زورق صبر و سکون پادشاهان
اقالیم سبعه عالم غرقه چهار موجه بحر صولت ما است قضا از دولتخوانه ما
تسلیم کنان گذرد تقدیر وظیفه از خوان اطاعت ما خورده بیت گردن
نیرنگ تسلیم سپهر • در کمند قدرت تقدیر ما است • در مصاف پهلوانان
روز رزم • شیر میدان فلک نخجیر ما است • بانگ شور صور روز رستخیز
صیحه از صرصر تقدیر ما است • آنکه نامش چرخ مینا مند خلق • حلقه از رشته
زنجیر ما است • آنکه مردم از کمان گویند برق • آن شراری از دم شمشیر ما است
آنکه میخوانند ابلیسش دوام • باد و ان عرصه تدبیر ما است • عمرها آن سبکاه
ریو رنگ طفل مکتب خانه تزویر ما است • در دل شب شعله تیر شهاب • پیش
برق شعل شبگیر ما است • چار دیوار حصار روزگار • در طلسم قبضه تسخیر ما است
ای نسیم ریاحین جانفزای بوستان خوب سیر کرده ما چون نیست اژدهای سیر
نامش فهد و رسیت اگر فی المثل اثری از نسیم قهرش بگذر بچرخ افتد شیرازه

اوراق سپهر از هم بپاشد هر روز بیست نفر سوار شده باخذ غنایم
تماشای بهمین دیار این مرز بوم تردد میکنند یکشب درین مکان
توقف مینماییم و این دستگاه که می بینی طلسم الافلاک است کار و هنر این
آنست که هر کس که بچنگ ما افتد خواهیم که او را محافظت نماییم او را درین
دامگاه مضبوط مینماییم چنانکه بالفعل این کس را محبوس نموده ایم اکنون
فرصت تعداد این حکایت نیست زیبا چون از خوردن فارغ شد گفت
ای پیر هنگ بافرهنگ وای نهنگ بحر طراری و نیرنگ دلم میخواهد که لحظه
سیر و تماشای این طلسم نمایم و لحظه برین طلسم مشغول شوم طرار گفت
سیر طلسم قضا نمیشود اگر اینجا باشی بسیار سیر خواهی نمود اکنون بیا تا داخل
فردوس عشرت شده از انجا کلهای کامرانی بدست اتحاد بچینیم که حوادث
روزگار در پای تو چنین هنگامه بدست مبادا از وقوع خود نماید که در ورطه
کیر و دار آنها افتی از نخل الندامت ثمر او نچینیم زیبا گفت عقلا گفته اند
اگر خواهیکه از شهد حصول مدعا شیرین کام گردی برافروختن چراغ انجاح
مطالب دیگران مبالغه مکن بیت اگر خواهی بدام خود در آری ؛ همای مدعا
از اوج اقبال ؛ بکار دیگران اول بیندیش ؛ که تا کارت بود بر وفق آمال ؛
ازین چه براید که من سیر طلسم کنم ناچار طرار دست زیبا را گرفته بپای طلسم
پیش آمده زیر پسی نهان کشید و حلقه و قلابهای که از دو طرف تعبیه شده بود

همه را از هم جدا کرده کفه که در سر ستون بود بر روی زمین آمد آن جوان را
طرار از کفه بیرون آورد و زیبا در آن کفه نشست طرار قلابها را که جیب را بست
محکم کرد و طناب اصل را فرو کشید کفه باز بر سر ستون قرار گرفت زیبا لحظه
تماشا کرده گفت ای طرار طرفه گرد و غباری از دور نمایان شد ظاهرا که قمرو
باشد طرار گفت جانم فدایت زود فرود آی تا هنوز که باد مخالف بحرکت
نیامده شمع عشرت برافروزیم زیبا از راه تدبیر معجر خود را بر سر ستون آویخته
خود فرود آمد بجو درپرداخته گفت مضطربانه که ای طرار معجر من بر سر ستون
مانده مبادا رفیقان تو ببینند طرار کفه فرو کشیده با آن کفه نهاد زیبا با آن
جوان قوت نموده ریسمانها کشیدند کفه بلند شد در سر ستون قرار گرفت
آنگاه زنجیرها و طنابها محکم ببستند چون طرار معجر از سر ستون گرفت گفت
ای زیبا زنجیر و طنابها بگشای و سر طناب محکم گیر تا فرود آیم زیبا گفت ای طرار
پست فطرت همگی اهل عالم را نیت خاطر بدان مصروف است که از پستی به بلندی
روند این چه دونی همتی است که تو تلاشش به پستی مینمای همانجا باش که
جایت بسیار عالی است طرار هرچند شمع جزع افروخت اثری مترتب
نیافت زیبا با آن جوان گفت اکنون وقت توقف نیست هنگام گشت
و محل رفتن است مجملا آنکه آنچه اصلحه که در منزل طراران یافتند بر تن خود
مرتب ساخته از اسباب قیمتی آنچه توانستند برگرفتند زیبا لباس و مرکب

تازی نژاد نیز از مرکبان قهر و زرین کرده سوار شدند زیبا به طرار گفت
ای ناقص عیار بوتهٔ عیاری کسوت عیاری حرام اندام نیرنگ تو باد همین
ننگت بس که چون من عورت ضعیف بوجودی ترا از راه تدبیر بطلسم
جادو نه گرفتار کردم چون رفقای تو وارد شوند در هنگامیکه وصف تعداد
کار آگاهی و پهلوانی خودنمای از عجز و بینوایی من شمهٔ بیان نمای و بقهر و
و بیر هنکان کوه شکوه فیل تن که بکمند چالاکی ببام قصر سپهر می برایند
و بقوت جاذبهٔ نگاه کعبتین ماه و مهر از بساط نرد فلک می ربایند عرض
و دعا رسانیده بگو که با کیفیت شراب حضور لطف و شگفتگی در بینی
برنگاه نبود بطلسم تا بیش و تر دود آزرده نکنند که حصار عصمت من بلند
اساس و رفیع بنیاد است از آنجا که حق تعالی را ارباب بصیرت و عنایت
شفقت است نمیگذارد که خار خللی بپای رفاهیتم خلد این بگفت و باتفاق
آن جوان روانه شد بسرعت هرچه تمامتر میرفتند تا از جزیره بیرون گردید
داخل بهن دشتی شدند که مانند وادی عشق بیکنار و چون عرصهٔ خلق
و اهلیت خرم و هموار سه روز بسرعت در آن دشت بیلغار تمام طی
نمودند تا قریب بهفتاد فرسخ از مکان طراران دور شدند چون مرکبان را
بار قوت و توانا فرسوده شد دیگر قدرت حرکت نمانده بود زیبا بآن جوان
گفت سه روز است که باین نحو راه میرویم مرکبان را دیگر طاقت نمانده و خود

نیز مانده شده ایم اکنون باید که بمحلی استراحت کنیم هر دو از راه تجاوز کرده
قریب یکفرسنگ راه طی کرده بنخلستانی وچشمه ساری رسیدند بسایهٔ نخلی
فرود آمدند مرکب باز البته قرار گرفتند زیبا از ان جوان پرسید که آب رنگت
دلست پرورده هوای چه باغ و روشنی بزمگاه هستیت خانزاد فروغ
چه شمع وچراغ میباشد بار غمیت نجه خیال بر نازک خاطر خود بسته بودی که
متاع احوالت بتاراج یغمای ترکم طراران رفته بود و در پنجهٔ عقاب
رنج و عذاب طلسم الافلاک مبتلا گشته بودی جوان گفت ای ثمینهٔ نیکوان
نیکوی و ای فهرست مجموعهٔ تازه روی مرا اسفندرابن مسعود نام است
من یکی از باریافتگان سرادق اعتبارات و احترامم اصل از ولایت
چین میباشم پدرم در انجمن تجارت بالانشین بود اگرچه پدرم در معاملات
سودا اقدام مینمود و اکثر اوقات را بصحبت امرا و اعزهٔ آن شهر بسر میبرد
نهایت وکلا و غلامان معتبر داشت که همه وقت به تردد خرید و فروخت
امتعه و هم خصوصیات تجارت مشغول بودند من بمقتضای هوا و هوس
هنگامهٔ غفلت در جهالت خانهٔ بیخبر بساط نرد و شطرنج لهو لعب گسترده
بسا کوچه و بازار بوالهوسی میبودم پدرم واقف شده گفت العزیز اگرچه مرا
اینقدر زر و سیم در خانهٔ تصرف آماده و مهیاست که کمال عقل و ادراک
یکی از هزاران را بمیزان اندیشه نتواند سنجید و همه را بقوت بازوی سعی

وکفایت

وکفایت خود پیدا کرده ام هر کس را لازم که در شغل و عمل موروثی خود مهارت
بهم رساند اکنون که من زنده ام و بدولتم خللی نرسیده اولا آن است که در
مراتب تجارت و توفیر صرفهٔ روزکار و حال خود جهد مینموده باشی بعد ازان
مبلغ هزار درهم از هرگونه متاع و جنس داده گفت تو علاحده بداد و
ستد مشغول باش تا حقیقت کاردانی تو ظاهر گردد و من بکاروان
همراه تجره گرفته بداد و ستد مبادرت نمودم باندک فرصتی دران کار
مهارت بکمال بهم رسانیدم بمساعدت اقبال بازار انتفاعم را چنان
گرمی داده بود که نهایت نداشت بعد از یکسال پدرم عرض اسباب
دوکان و فایدهٔ یکساله را ملاحظه نمود پانصد هزار درهم شده پدرم خرم
گشته گفت الحال مرا خاطر بجهات از صرفه و کاردانی تو جمع شد میدانم که
بعد از فوتم این دستگاه را انتظامی خواهد بود حاصل که بخت و روزکار
مساعد یار شد و از چهار جانب ابواب انتفاع بر چهرهٔ طالعم گشوده شد
بعد از سه چهار سال جمعیتم بمرتبهٔ رسید که خزانها را از زر و جواهر مالامال
ساختم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت گفت اسباب پدرم سر تا پا تسلیم من
شد و رونق علاحده بدستگاه بضاعتم راه یافت قریب بهزار غلام
گرجی و هندی و رومی بهم رسانیدم هر یک را بداد و ستد و متاعی باز داشتم
از انجا که نظر بخیر امور اوسطها هر چیز که از حد اعتدال تجاوز نماید خیریت

و بسعادت دران نمیباشد چون خود را باستقرار یک چنان دولت دیدم
و بسویهٔ غرور مرا از راه راست احتیاط بیرون برد خیالات ناسودمند طبیعت را
بفکر و اندیشهٔ امور ریاست و فرماندهی اشارت نمود جمیله و لغویت این
مدعا از سراپردهٔ آرزو و گوشهٔ ابرو نمود و دلم به زنجیر سلسلهٔ خارخار این اراده
بی فایده محکم شد و سودای با فکر سها غالب گردید با خود اندیشیدم که خزائن عظیم
شهریاری زر و اسباب سپاهیت اکنون مخزن ثروتم از جواهرات گوناگون
و زر و سیم لبریز و مالامال است هزار غلام مردانه دارم موافق مصلحت
نیست که کل مایعرف خود را ازین شهر بیرون برده بوسیلهٔ تجارت عازم
طریق سیاحت گردم و در هر ملکی که گنجایش یابم طبل داعیهٔ خروج بنوازم
و در آورم نقش امید عالیجاتم دل کننده هفتصد قطار اشتر بار کرده بجروت
تمام روانه شدم و بلباس بازرگانان و بهانهٔ سودا بهر یک از بلاد و امصار گذر
وارد میگردیدم آتش غرور تغیبانیم شعله ور شده شیطان نخوت مرا
بارتکاب ظهور آن امر اشارت مینمود اتفاقا مرا غلامی بود سنجق نام
کهن سال و عاقل و همیشه در اسفار بر و بحر بخدمت پدرم بود سالک
فرا بستش در پیمودن طریق اقلیم حیات تجربه ها حاصل کرده آن غلام
بر چگونگی احوالم اطلاع یافته گفت خواجهٔ عالی مقام شهر بند دولت را در
تسخیر جنود طرفه اراده محالی می بینم خیالات این اندیشهٔ بوالهوسانه ناهموار

های مخاطرات

های مخاطرات بسیار است شاهد هر امر از امور نامرد شبستان تصرف
و مسلک کسب است بیت نقص هر ذات است ترک اقتضای خویشتن؛ افکند
هم چشمهٔ خورشید مه را در زوال؛ هر قلمی خطی می‌نگارد و هر نخلی میوه
بار آورد زمام کیفیت هر طعمه را در کف مایده نهاده‌اند هر گیاهی از چشمهٔ
خاصیتی آب داده‌اند [illegible] پادشاهی ز خمار درد سر بسیار است شهر
یاران عالم تشنهٔ یکجرعه فارغبالی‌اند و آسوده‌گان ازین پیشهٔ ارجمند چه نقصان
دیده که چنین اراده بخاطر میرسانند فراغتهای عالم ملازم رکاب کار و کسب
است الخواجه زاده تیر و کمان پادشاهی را هر بازو نتواند کشید و کمند هر فکر
بکنگرهٔ هر کاخ این مقصد نتواند رسید خاتم هر کاری را در انگشتی کرده‌اند
و قبضهٔ تیغ هر فنی را بمشتی داده‌اند بیت هر قلم را بهر تحریر خطی سر کرده‌اند؛
کار باز از بط نیاید لحن طوطی از زغن؛ هر چند که شمع را فروغ باشد با مشعل
خورشیدش قدرت هم چشمی کجا است و کبوتر را ادعای مماثلت شاهین
خطا است بهوای زیاده طلبیها از مسلک آبای خود تجاوز نمودن هر آئینه
لقمه از دهان خود زیاده برداشتن و طایر راحت خود در دام محنت
افکندن است بیت همت برون از حد و اندازه آفتهاست سخت؛ قد
ماهی در آتش چون برون آید ز آب؛ داشتن پا بس حد خود در ره سلامت
رفتن است شمع را برون فانوس است باد انقلاب؛ ترک مسلک عیش

نقصان سبب برهان خطا راه رسم خود برون باشند زآیین صواب
ایخواجه مگر مقدمه زاغان نشنیده **حکایت** شعله افروزان سرادق اخبار که
از فروغ شمع فروزنده کلام سراچه گوش هوش ارباب تمیز را تجلی بخشیده اند
حکایت کرده اند که وقتی از اوقات فوجی از باران در بیشه ماوا گرفته
بودند هیچ از صنف طیور را از خوف پنجه زبردستی آنها جرات عبور
دران جزیره نبود همه طبقات طیور را خصوصا زاغان را همه وقت هوای
آرزوی نزول آن مکان در هوای خاطر طایر و در فکر تفریق حال باران
پیوسته تدبیرات میکردند و بقدم سعی راه اندیشها می پیمودند مطلقا
سودمند نمی افتاد تا اینکه سرکرده باران را علتی عارض گردید مصلحت
چنان دیدند که تغیر آب هوا به بیشه دیگر نقل نمایند شاید که تنکه از مزاج
سرکرده آنها برطرف شود چون فوج باران ازان جزیره کوچ
و حرکت کرده آمدند زاغان فرصت یافته آمده بجای باران قرار گرفتند
آن خجسته مکان مرضای طبع آنها افتاد هر یک لبنا خیار طرح
آشیان ریخته فارغبال می زیستند چون چند ازین برآمد زاغان
بیکدیگر گفتند این مقام نزهتگاه دایمی باران سبب گاه هیبت که
بسبب تعفن و تفرج بمکان دیگر رفته باز عود کنند ما حریف
سرپنجه خصومت آن گروه نیستیم مبادا که باد آرامگاه اصلی خود

نموده

نموده غافل بر سر ما آیند و خلل فاحش بجان و مال ما رسانند و
و خوشیهای فراغت روزگار ما را بحزن اندوه و انقلاب مبدل
بسازند بعلاج هر واقعه پیش از وقوع باید پرداخت تا از سیلاب
اختلال خرابی بخانهٔ عافیت ما راه نیابد بسرکردهٔ خود که عنقاش نام
داشت مشورت کردند عنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد آنست که
بفکر مکان دیگر باید بود و میانهٔ ما و آن گروه بمقتضای جنسیت و
خصوصیت جبلی و عداوت عظیم است همیشه نفرت و زبردستی است
با او باید مشورت کرد به بینیم تمثال چه تدبیر در آئینهٔ عقل جلوه مینماید
به بوم رفته طومار چگونگی این راز گشودند بوم گفت اگرچه آن گروه
به زبردستی بر شما کمال تفوق دارند بمواجهت و حسب ظاهر تاب
مقاومت آنها ندارید هزیمت از طرف شما است چون در حیل و وقوع
این نحو مراتب با ارباب عقل و مروت مشورت از جملهٔ لوازم است
نهایت گشایش ابواب کاخ این نظام و این نحو امور را کلیدی از تدبیر
عاقلانه و فرزانه نمیباشد اساس اتفاق و جمعیت شما را استقامت
هستی در ارکان یکجهتی شما راه نیابد تمکین توانید که با آن گروه فیروز آیید
و الا پیش از آنکه وارد گردند جراحت کینهٔ قدیمی تازگی پذیرد و باستقلال
و تفوق اجزای اجتماع رفاهیت حال خود راضی نشده و رخت عزیمت

بدیگر مکان باید کشید عنقاش سرخیلان قبایل را طلبیده گفت
درین باب رای شما چه اقتضا مینماید آنها گفتند بسلسله رسوخ
بندگی ما ور کمال انتظام ثبات و حصار اخلاص ما را نهایت متانت
واستحکام بسبب اگر تزلزل و اختلال در بنیاد تهور مردانگی ما راه
نیافته و روی از عرصه کارزار نتابند ما دست از عروة الوثقی جد
و کوشش کوتاه نساخته جان را در سر اینکار میگذاریم و دمار از روزگار
فرقه طاغیه بر می آوریم عنقاش را ازین سخنان قدرت تا در عروق اعضا
و جوارح شهامت و شوکت بهم رسید گفت همه بجای و مکان خود
توقف نمایند که خصم را بر ما قدرت تسلط نخواهد بود و فوجی از جاکران را
بقراولی و محافظت شوارع ماءمور کردند که اثری از جانب مخالفین
واقع شود خبر رسانند بزرگ و کوچک بجای و مکان خود قرار و آرام
گرفتند بعد از مدتی که آزار شاهبال سرکرده باران تخفیف یافت
بمقتضی حب الوطن یاد مکان اصلی و ماوای خود نمودند شاه باز
با خیل و سپاه عازم و مصمم وطن مالوف شد چون مرحله چند پیمودند
شاه باز به محرمان و وکلا گفت که مدتیست از جزیره بیرون آمده ایم
و صعوبت عارضه طاریه نگذاشت که خاطر از ان طرف جمع نمایم مکان
دل نشین و فردوس آیین ممکن که طایفه از طیور خام طمع تصرف آن

نشده باشند

شده باشند و ما غافل آنجا رویم چشم زخمی بکار رسید اولی آنست که
بحسب احتیاط اول جاسوس فرستاده بعد ازان بخاطر جمع
داخل شویم جاسوس روانه نموده خود روزی چند بانتظار در
عرصهٔ راه توقف نمودند جاسوس عود نموده گفت ساحت
دار الملک امیر نزهتگاه و مخیم نزول زاغان ظلمت سرشت شد
سرادق استقامت گسترده اند ثابت قدم و آماده منازعت اند
شهباز بوکلا گفت چون نخجیر را پرتو عمر بپایان رسید با ضیغم آغاز
ستیزه نماید اکنون درین امر مصلحت چیست وکلا گفتند تدبیر
و اندیشه در باب آنها لازم نیست آن بوجود انرا چندان اعتبار
و وقعی نمیباشد میرویم همه را به یمن اقبال ملک گشای امیر اسیر
و دستگیر نموده بمستقر نخچگاه خود میگردیم شهباز گفت فرقهٔ
زاغان بحیله وری و بازندگی مشهورند تا بوجهی از وجوه دلجمع بحصار
اطمینان ره نبرده باشند جرئت ارتکاب چنین قدرتی ندارند و دشمن
هر که باشد از خصومتش ایمن نتوان بود و سر رشتهٔ محافظت حال
و ضابطهٔ احتیاط و دوراندیشی از دست نباید داد عقلا گفته اند که
سه چیز را بسیار باید دانست اول محافظت اعداست که هر فتنه و خللی
از بسیار آید از کم نیز بوقوع انجامد دیگر بیماریست که اگر در علاج اندک

آن نه پردازند عنقریب دست تسلطش قوت یافته معموره حیات را
زیر و زبر سازد دیگر آتش است که شراری از آن در نیستان نفس عالم را
بسوزد هر دشمنی که هیبت قوی باید شمرد مصرع اگر ز پشه ضعیف بود پیل
در عذاب ؛ بهر تقدیر اگرچه غافل بر سر دشمن رفتن و بخدعه و فریب
خصم را عاجز و زبون ساختن سببست لیکن کسی مرتبهٔ شجاعت از ارباب
صولت و قدرت است نهایت چون تنبیه خود ناشناسان بی
ادب و گمراهان فساد طلب بهر یک از صدرنشینان کشور قدرت
بهر وضعی که از پیش رود واجب است بیت تا هیچ تازیانه نمانند کمیت را
بر راه راست کی نهد از سرکشی قدم ؛ آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر هم
بیکمرتبه داخل بیشه شویم ممکن که آنها از راه احتیاط طرح تمهیدات
نموده مستعد محاربه باشند نیرنگات و حیله های که در نظر دارند
بخاطر جمع بظهور رسانند اگر نسیم فتح از پرچم علم اقبال ما بحرکت
آید ما را انواع رنجها باید کشید که بسبب تدبیرات آنها بکشیم گاه باشد که
هم متفرق گشته نتوانیم که بطریق لازم انتقام از آنها کشیم و اگر نصرت
از جانب آنها باشد بسیار سعی ها باید کرد تا از چنگ عقوبت آنها
نجات یابیم شق اسلم آنست که از وجود سپاه چندی جدا کرده
پیش فرستیم چون آن گروه با زاغان آغاز جدال کنند از راه

مصلحت

مصلحت بعجز اعتراف کرده امان خواسته فرار شوند بعد از انکه
زاغان بخاطر جمع بجای خود قرار گیرند ما از کمین برآمده غافل بجزیره
داخل شویم و همهٔ آنها را بجنگ آورده نگذاریم که احدی جان بیرون
برند چون عقد این تدبیر انتظام یافت بنحویکه ذکر شد معمول ساخته
عنقاش را و همهٔ زاغان را اسیر ساختند و بطریق خاطرخواه جزای
آنها دادند و خود بسر بر عزت و احترام مستقر گردیدند ای خواجه زادهٔ
خجسته سیر کامکار مژده چنان روکه ره روان رفتند لله الحمد تعالی
ترا شاهد دولت در کنار و ساغر استطاعت سرشار است باد
نقش خاتم گیتی ست که بزم معاش و سلوک را از مصابیح رعایت حد
و پایهٔ خود مجلی ساخته دست از صیانت حال و مرتبهٔ خود کوتاه نکنند
و بتلاش وسعت دستگاه و حب ریاست و جاه از بساط آرمیدگی
و قناعت نفس قدم بیرون نگذارد و موافق رویه و مسلک مورد
خود زند و کار کنند که اگر در روزگار راحت و عافیتی موجود است
در عالم سلامت نفس و عدم داعیه است اگر فی الواقع زاغان بنابر
بلند پروازی مشتغل نگشته تلاش هم چشمی شهباز نمیکردند پیوسته
صدرنشین آشیان عافیت و بالا گرد هوای اوج فارغبال میبودند
بدانکه همیشه راحت هم سفرهٔ راه اهل قناعت و عزلت و سباغ بسرشاری

اگر راز دل خود با تو گویم جا نمیابم
اگر جامی شود پیدا اشارتها نمیابم

اگر جای شود پیدا کمی یابم بستر تنها
نه زاد و نه بیت یا کس مسلکم خود را نمیدانم

در بیراغ خانهٔ ارباب عصمت **بیت** با قناعت عافیت پیوسته
باشد هم عنان ٭ در بیراغ خانهٔ منصب بود سیلاب غرق ٭ مجملاً آنکه
بسنجی غلام پدرم چندانکه ازین مقوله تخم موعظه و نصایح بر زمین
خاطرم افشاند از مزرع اندیشه ام غیر از گیاه حب آن مرتبه و اراده
نروئید بمقتضای عدم عافیت اندیشی بنا داشتم که از پیمودن آن راه
بسر منزل عزت خواهیم رسید حاصل آنکه شهر بشهر دیار بدیار میگردیدم
که کجی ناخن تدبیر فرو برم تا اینکه بولایت کاشغر داخل گردیدم خبر بامیر
آن دیار بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدمم را بانواع تفقدات
گرامی داشته بمحل لایق فرود آورده روز بروز میانهٔ من و امیر اساس
محبت و آمیزش زیاده استحکام می پذیرفت چون اوقاتی برآمد
امیر ارادهٔ بسفری در خاطر مصمم کرد از آنجا که بمحک ظاهر نقد حالم را در کورهٔ
صداقت کامل عیار دید تاج نیابت بر سرم گذاشت و خود عازم سفر
مقصود گردید چراهوای تصرف آن دیار در خاطرم مستولی شد در سپاهی
لشکر و تسخیر امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوصهٔ آن اقدام مینمودم
تاآنکه دران مستقبل گشتم روزی خبر رسید که آن امیر را با والی بلخ
محاربه افتاده از وفرار نموده عازم کاشغر است چون نزدیک شهر رسید
در شهر برو او بسته اعلام دادم که لقمهٔ از مستحق نیست نقش تعلق این

آرزو

آرزو از ضمیر محو نمای که درین امر از تو هیچ نرنجم بهر جانب که خواهی
زود عنان عزیمت معطوف ساز که مبادا جانب درره این
خیال هدف تیر اختلال شود و یکباره روی از رعایت حق نمک خوارگی
و پاس آشنای دودمان تافته آماده جنگ و خصومت گردیدم امیر
اعلام نمود که ای ناخلف دودمان امانت و اهلیت با دانش مهر و
با ناموس این بود که ازین نتایج کردار مراتب خواهی دید و از گلبن
این اراده گلهای تدارک خواهی چید بیت گر تو بر کفران نعمت این
دغا پرداختی : از تو آخر میکشد عدل خدا این انتقام : جزای من است که
بنا بر غفلت چو تو سفله را مناط اعتبار ساختم هر که استدراک لذت
حقوق نمکخوارگی چنانکه باید ورنیابد پرتو خورشید دولتخواهی و اعتبار
بر سرش نتابد از آنجا که امیر را قدرت توقف و اسباب سامان مصاف
نبود محروم و تهی دست مراجعت کرد من از چهره گشایی جمیلهٔ آن
آن اتفاق چنین دولت غیر مترقبه خوشوقت گشته روزگار بفراغت
میگذرانیدم تا اینکه مدتی بر آمد چرا نیز بمقتضای ازمنه و ادوار بجانب
حرکت اتفاق افتاد یکی از غلامان معتبر خود را دران دیار مامور
ساخته عازم گردیدم بعد از مدتی که عود نمودم آن غلام آغاز طغیان
غدر کرده بکردار امضا نمود و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من

که گمان فروغ نمکحلالی در گوهر ذاتش داشتم به نیابت خود

با من آهنگ محاربه نمود با دو نصرت از مهبت پرچم علم اقبال غلام
با همتر آمد من قرار بر فرار اختیار کردم غلام تعاقب کرده مرا بجنگ
آورد و خواست که هلاک کند احتیاط بعضی جهات لازم گردید به
زندان محبوسم کرد از اتفاقات حاکم بیشتر آن دیار بعد از مدت
گران بجنگ آمد آن دیار را از جنگ تصرف غلام بیرونش آورده
بصعب ترین عقوبات وی را هلاک بساخت بیت جهان دار
مکافاتست دارد طبع آیینه ؛ بهر صورت که هستی عکس خود را آنچنان
بینی ؛ حکم به نجات زندانیان کرده بسبب بفکر من نیفتاده بود باین وسیله
نجات یافته با قافله روانه گشتم چون باین نواحی رسیدم این طراران
قافله را زدند من بجنگ افتادم مرا گرفته روزی چند دران طلب محبوس
نمودند تا اینکه حق تعالی رقم نجاتم را بمهر التفات مزین بساخت
نصایح غلامم را قبول ننمودم و بهوای نفس باطل قدم فریب بادیه
بوالهوسی گردیدم تا به بسته خود را ببنیاد چنان دولت و فراغتی را
دیگر گون ساخته بسر رشته اینهمه مال و نعمت بی قیاس را از دست
دادم بیت کشور آزاده که را نیست بنیاد زوال ؛ صاحب اقبال را
دائم خطرها در پاست ؛ چون صفدر سرگذشت خود را تا آخر رسانید
زیبا نیز بصحیفه وقایع سانحه خود گشود شرح سرگذشت خود را از مقدمه

تا خاتمه

تا خاتمه بیان کرد کفت الحوان اقبال و ادبار عالم با هم توام و دست
در کردن یکدیکر دارند هر بهاری را خزانی در عقیب و ظلمت هر شب را
روشنی صبح در دنبال دل قوی دار که اکر خبانچه از کرده پشیمانی
شاهد کامرانات در آغوشش خواهد آمد هر قدر از مناهی و خطا
کاری اجتناب و دوری می نمای بمقام سعادت و ارجمندی نزدیکتر
آیی از ذوی الاحسان مرتبه افعال و مقوی آمال صدق
پیشه کان و نیکوکاران ست هر نخلی را بقدر مرتبه قابلیت ثمری
داده اند و در بطن هر صدف موافق شایستکی ظرف کوهری
نهاده اند بیت مرد نیک نیکویی پاداش هر کاری بد بیابد : عامل هر کار
می بیند جزای خویش را : الحوان نیکانرا از حوادث چه باک بنیاد
فقر آزادکان با صاف ضمیر را از سیلاب هیچ عوارض خللی نمیرسد
مرد آکاه دل را کوشمال روزکار از خام کاریهای جهل برهاند بصد
هنر پر هوشمندی رساند سنک تا در کوره نسوزد کداز در نیاید مینا
نکردد و نخل تا بصعوبت برک ریزان خزان تن در ندهد به رتبه خرمی
تازه روی نپذیرد بیت مرد را حادثه دهر رساند بکمال : سنک چون
پیر شود جای کند در دل خشم : ای عزیز الحال وقت تعداد این
اقاویل نیست مرا برادریست ملک رعنا نام در کنار بحر چین از

مفارقت من سرگردان و بی آرام بوسباطت اتفاق روزگار
از یکدیگر جدا شده ایم مرا قاید قضا باین سرزمین افکنده نه مرا از
حالش خبر و نه اورا از اوضاع من اطلاع است جانم مایل دیدار
گوهر نثار اوست از انجاکه سررشته از هم گسسته ملاقات دو دوستان
وعزیزان از باهم پیوستن نشان جوانمردیست لهاذا مزرعه محبت
تشنه آنست که خود را بهر وضعی از اوضاع که دانی و توانی بان مکان
رسانیده از من به وی خبر رسانی و آنرا باینجانب هدایت نمای اگر چنانچه
ببای مردی امدادت گل اجتماع شگفته و گوهر انیمراد سفته شود
عهد میکنم که آنچه از قبضه تصرف تو بیرون رفته بجنگ آمالت در اید
صفدر گفت جانم در حجره التفات ملکه است **بیت** مرا تا جان
بملک تن مقیم است ٭ بفرمان تو دایم مستقیم است ٭ نکویها گر کردم
ای پریزاد ٭ مرا هرگز نخواهد رفت از یاد ٭ بسوی لشت روی انقیادم
رضای خاطرت باشد مرادم ٭ اگر خوانی یکی از بندگانم ٭ شود
روزی حیات جاودانم ٭ گرامی مقدمم ای نیک بنیاد ٭ ازین
بند طلسم ساخت ازاد ٭ بسلامت جان من از دولت
لت ٭ جانم زر خرید همت لت ٭ ترا باشم غلام حلقه
برگوش ٭ نگردد هرگزم منت فراموش ٭ مرا پیوسته این

مقصود

باشند ٭ که از من خاطرت خوشنود باشند ٭ کنند رایت بهر کارم
اشارت ٭ سرم بر چرخ بساید زین بشارت ٭ ای ملکه از صمیم قلب
جان تنم وقف راه بندگی تو باد هر چه گوی بامتثال فرمانت
کوشش نمایم زیبا را انگشتری بود که ملک رعنا در هنگام حضور
باو داده بود آن را بصفدر داده گفت این نشانی بست از من
بملک رعنا باین مقام آی ازینجا بملک چین روی که آنجا خواهم رفت
چون وارد چین شوی بوسیلهٔ عطر فروشی هر روز بمحلات فریاد
کن که عطر غزال رعنا به زیبا میفروشم من در هر خانه که باشم البته
ظاهر خواهیم شد نهایت یک امشب هم درین مکان توقف نمای
تا مرکب از قوت بهم رسد فردا همین که شاهد صبح سر از قصر سپهر بر آورده
آهنگ رفتن کنی مجملاً آنکه شب هر دو دران مکان ماندند چون
فردا مشاطهٔ تولج اللیل فی النهار چهرهٔ شاهد صبح را بسرخاب شفق
بیاراست صفدر قدم در راه مراحل این اراده نهاد راوی این
نمیقه چنین بیان مینماید که چون صفدر روانه شد ساعتی بر آمد
غلام حبشی از خواجه خود گریخته بود عزم ولایت چین داشت
عبورش بدان مکان واقع شد چون چشمش را مرغ نگاه صید دام
نظارهٔ جمال بی نظیر زیبا گردید آب تعلق از دهان رغبتش روان شد

گفت عجب آتشی برافروخته دیدم که خانهٔ طاقت مرا بسوخت غلام
با خود گفت طرفه نواله در این صحرا بچنگم آمد آغاز لابه نشست کرده گفت
ای لیلی قبیلهٔ رعنای سیاه چشمه جانم پای انداز لقای مقدم دل
گشایت و ظلمات دوش آغوشم مسکن آب حیوان جمال جهان
آرایت جواهر سبزهٔ عذارت دیدهٔ اقبال مرا روشن بساخت
و شمع افروزی رخسارت بصفای کاشانهٔ مقصودم برداخت بیت
زعکس عارضت ای ماه تابان ٭ سواد چشم من باشد چراغان ٭ چون
غلام پاره از این مزخرفات بر سنگ زد زیبا در خنده شده گفت ای
جعل خنک روسیاه وای بدبخت بی سعادت گمراه ترا چه جرات
و حد آنکه پا از اندازهٔ خود بیرون گذاری مگر نشنیده که چون روز عمر
زاغ بپایان رسید با شاهین آغاز بازیچه نماید برو که از هیچ جهت
خزان نیرنگت را راهی بگلزار اتصالم نیست هر چند مگس را قوت
پرواز باشد با همای راه طیران نتواند نمود بیت ای خزف پای
بگنجینهٔ گوهر مگذار ٭ که خجالت کشی از پیکر با جوهر خویش ٭ غلام چون
دید که گردن این صید بستهٔ فتراک تدبیر آن نمی‌شود با خود گفت
آهنگ محاربه و خشونت باید نمود شاید که از خوف در مقام رضا
در آید وی را از یراق بغیر از پستان نبود غلام را بست ببالای

اسب نشسته بجانب زیبا نیزه خواباند زیبا تیری از ترکش برآورده
بکمان پیوست چنان بر پیشانی مرکب او زد که مرکب بخیره بیرون شد
در آمده تیر را آنقدر طپانید که غلام را پا از رکاب مصاف بر آمده
مقدار ده ذراع از پیش روی اسب دور افتاد و چون پیاده بر زمین
نقش بست مرکبش رو بگریز نهاد بعد از لمحه بهزار جبر ثقیل اجزای
خود را جمع کرده گفت واویلا دوستی ندارم که ملاحظه اعضایم
کند اگر قصوری بتن و بدنم رسیده باشد مرا آگاه کند گریان و
نالان برخاست اتفاقا مرتبه دیگر از خواجه اش فرار نموده بود
پای او را قطع کرده بودند قدرت پیاده رفتن نداشت لنگان
لنگان سر در عقب خود گذاشت میرفت و میگفت توبه توبه
مرا کفران نعمت باین بلا مبتلا ساخت زیبا پیش رفته مرکب
غلام را گرفته سوار شد مرکب قهر و رطرار قوت رفتن نداشت
بامید غلام گذاشت گفت ای زاغ آشیان تیره بخت چونی ادراک
میشود که دیده توفیقت را رمد باسعادتی دریافته بهم عنانی قدم
اقبال روی از دولتخانه خواجه خود تافته فرار نموده خواستم که جیفه
روی نجیبت را طعمه کرکس فنا سازم بخت یارت گردید که ترا قابل
کشتن ندانسته از تیر خون نامبارکت درگذشتم بشرط آنکه تا در

طویلهٔ حیات باشی دولتی نکرده روی اخلاص از خواجهٔ خود بتافت
وار فتراک هوشیاری حمار دل بوالهوسی چدر کرده پای دل را گرفتار
زنجیر و غولهٔ سنبل زلف شاهد آن خیالات نامقبول خاطر نکنی که
بیرون گردان ریاض تقوی و ورع را همیشه کردن راحت و آزادگی در
قید غل و عقوبات زحمت گرفتار میباشد بروجیات دوباره شکر
کنی زیبا عنان مرکب را بصوب عزیمت راه مقصد معطوف داشته
روانه شد چون قدری از ان بیابان راه پیمود سواد شهری بنظر زیبا
در آمد دانست که ولایت چین است بملاحظهٔ این که مبادا امر
بر خلاف مدعا چهره کشاید از راه تجاوز کرده لمحهٔ تامل کرد تا حوالی شام
شد آنگاه عازم شده رفت تا داخل شهر گردید عبورش بدر خانه
واقع شد دید که پیره زنی نشسته گفت ای مادر دلنواز مراعات
غریبان از جملهٔ صفات حسنه و نیکو کاریها است امشب مرا قضا
و تقدیر بمنازل تو راه نموده مهمان خوان نعمت و مهربانی والای توام
اگر صاحب خلقت اجازت دهد فرود آیم عجوزه گفت ای جوان فرخنده
منظر بیت خوش آمدی که صفای توجه قدمت ؛ زدود ز آیینهٔ خاطرم
غبار ملال ؛ جواهر بهر تو گردیم بصورت روشنی افزای دیدهٔ ما هم
گردید هرگاه ترا خضر کوچک دلی باین کلبهٔ محقرم دلالت نموده باشد

زهی

زهی سعادت من فرود آی که منزل جانم تکیه گاه عنایت تست
زیبا فرود آمده بخانهٔ عجوزه در آمد و چند درهم داده گفت ای مادر
مرا مهمی در پیش است اگر بجیب دعا صورت گیرد کشت آمال مرا
از زلال توانگری سیراب و خرم بسازم میخواهم که روزی چند در
گوشهٔ غنوده شوم که کس از حالم مطلع نشود یراق و اسلحه از تن بیرون
آورده بیت دو روز العبادت مشغول بوده بانتظار قدم ملک رعنا
بسر می برد مغنی کلک نغمه سنج مضراب فصاحت چنین بر تار طنبور
تحریر میزند که چون زیبا بمرکب غلام سوار شده عازم شهر چین گردید
غلام مرکب طرار را کشان کشان میبرد از بیم آنکه مبادا خواجه اش
از تعاقب آید هراسان و خوفناک میرفت بخت آغاز جدال و شوخی
داشت بیت هر لئیمی را که احقاق نمک منظور نیست ؛ میشود آخر گرفتار
عقوبت های سخت ؛ هر که با مولای خود بازد قمار بندگی ؛ جیب کامش
بر بود از درهم اقبال بخت ؛ دبیر کلک فصاحت طراز در طی این مدعا
چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار را بطلسم الافلاک محبوس
ساخت یراق و لباس و مرکب قهر و طرار را گرفته باهمراهی صفدر
روانه شد طراری که بر سر طلسم بود بتلاش در آمد چون زیبا طنابهارا
بهمدیگر محکم بسته بود باذلف الحرکت در آورد ریسمانها بسبب

و تعبیها از همدیگر جدا شده کفه از سپر ستون با طرار بشدت تمام بر
زمین افتاده شکست یکپای طرار هم شکسته گشت کمرش را قصور
بهم رسید طرار بفغان آمده بیهوش شد چون چهرهٔ مرآت آفتاب
جهان نمای را زنگار شب بپوشید قهزور بار رفقا مراجعت نمود
ازین سبب که دران روز که تردد نموده غنیمتی بچنگ نیاورده
نهایت ناخوش و خشونت و اعراض بروی سپتو آشفته بود چون
چشمش بطرار افتاد و آثار ابدالرجال و طلسم الافلاک را زیر و زبر و مرکبانرا
مفقود الاثر دید آنگاه دلش بالتهاب در آمده دود قهرش از کانون
سینه اش متصاعد گردید چون عرصهٔ محشر دلش بر آشفت مانند
رستخیز شور و بیداد در آمد طرار را بهوش آورده از وجه آن هنگامه
پرسید طرار از خوف نتوانست که حقیقت بر نهج راستی تقریر نماید
گفت تا چرخ را سپر خورشید حمایل و کمان قوس قزح بر قبضهٔ تصرف
باشد طرار قدرت پهلوانان در تاراج قوافل تجت و اقبال قوی بازو
و چالاک دست بوده الوف خزاین و دفاین هر دو کونین تا غرهٔ گنجینه
مراد و مقصود است باده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیل تن
نهنگ شکوه ناگاه پدید آمده با من نبرد آغاز نمودند تا مقدرتی از
قدرت تهورم بود با نجمعه کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم بزلال

تدبیر

تدبیر دفع شعلهٔ شر ایشان کنم خورشید بخت رود در نقاب کسوف
بایدی نهان بساخت دست بهیچ بگریبان تسلط ایشان نرسید
اقبال با مساعد کردن اختیار رم البته فتراک زبردستی آنها نمود از
بسکه از اطراف بگرز و شمشیر با عضایم زدند بیهوش شده افتادم دیگر
خبرم نیست که چه کرده اند از استماع وقوع این حادثه هژبر خشم قهر و
در بیشهٔ خاطر بغریدن در آمد مریخ غضبش از مطلع اشتداد لامع شد
گفت مدت چهل سالست که طنطنهٔ مهابت و دلاوری من بمسامع
بزرگ و کوچک اهل عالم رسیده حلقهٔ دست برد بر گوش سرهنگان
و دلیران عرب و عجم نهاده ام اگر درین مدت روز نصیب مراد و الم نمی
گذشت بزور پنجهٔ زبردست سفینهٔ ترکیب هستیش را از هم گسسته او
راق شب روز او را بباد فنا میدادم و فقرات نظام و نقش اینکرنک
تهور محو میساختم اکنون این ننگ را کجا برم که امروز لت مت چون تو
بسبب بنیادی چنین خشم زخم بحال و حال رسیده شمشیر خونفشان
کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از هر طرف
پیش آمده سر عجز بسجدهٔ التماس نهاده گفتند بیت ای صاحب کشور
سعادت :: وی ضیغم بیشهٔ جلادت :: تا ورج خنده ماه انجم :: باد از زمانه و شمیت
کم شمشیر بقتل او میالای :: تقصیرش را بما بخشای :: از زلال موعظهٔ رفقا

آتش قهرزور فرونشسته تیغ کین بر غلاف عفو نهاده به رفیقان
گفت رای شما درین باب چه اقتضا میکند بیت هست در هنگام
حاجت پر ضرور * مشورت با دوستان ذی شعور * همه گفتند درین
باب زمام اختیار در قبضهٔ ارادهٔ پهلوان است هر چه مفتی رای
پهلوان فتوی دهد ما را بجز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره بیت
هر چه گوید پهلوان نام ور * در اطاعت ما فدا سازیم سر * قهرزور
گفت هرکس مرد میدان این بیباکیها و جراتها نتواند بود مرا
آنچه بخاطر میرسد آنست که در حوالی شهر عیاری است بهزبر جرار موسوم
عمر نام است که با چند نفر عیار پیشهٔ فیروز جنگ حیله ور در آنجا بسر میبرد
و در فن نیرنگ طراری خود را سرآمد عصر و یگانهٔ دهر میشمارد کم کسیست که
از خوان فریب او لقمهٔ خسارت خللی نخورده باشد ممکن که این جرات
از جملهٔ تلبیس طبع او باشد موافق احتیاط آنست که بدان سمت
رفته شاید از مفقود اثری توانیم یافت همه به براق پهلوان مصلح
گشته با همراهی قهرزور در آن شب بسلسلهٔ عزیمت را بحرکت در
آورده بایلغار تمام هر چه تیز روانه شدند تا هنگامیکه رایات فیض آیات
شهریار صبح از جانب مشرق عیان گردد قریب به هفتاد فرسنگ راه
رفته بودند چون انوار تجلی مهر منیر روشنی بخش دیدهٔ عرصهٔ ظهور روزگار

گردید

گردید دست طاقت جمله را بازوی ناتوانی و شدت مکاره
طی آن مسافت پیچیده مانده و خسته گردیدند در ممر سیلاب
فرود آمدند لشکر خواب مدهوشی بر آن گروه شبیخون آورد
متاع هوش جمله بغارت و تاراج غفلت رفت از اتفاقات
در فراز جبال آن موضع روز پیش باران در نهایت شدت باریده
بود از سیلاب طوفان اثری دران ممر جریان یافته مقارن آن حال
سیلاب بآن مکان آمده آن جماعت را چون خاشاک ضعیف ربوده
اعضای هر یک را بنا هموار سنگلاخ آن دشت چنان زد که زنجیر
سلسلهٔ موج بسیر اجل گلوگیر هر یک گشته زورق زندگانی جمله
غرق بحر آن حوادث گردید **بیت** ایکه افگندی بدل تخم ستم * ظاهرت
خواهد شدن وقت درو * آخر افتی در طلسم انتقام * از مکافات
عمل غافل مشو * بهروز را در فن شناخت شناوری مهارت تمام
بود بهزار محنت جان از لجهٔ غرقاب بیرون آورد از وقوع آن
حادثهٔ عظیم حیران و از فراق رفقا گریان و بریان گشته چون
دیوانه‌گانی پیاده و سرگردان در فراز و نشیب بیابان می‌گردید
مقارن آن حال اثری به نظرش در آمد قصد آن علامت نمود چون
نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی بود که از جنگ زیبا خلاص یافته

بود چون قهزور مرکب خود را دید که در نهایت لاغر کشان کشان
می آید تصور کرد که یکی از جمله آن ده نفر است که بدست برد منزل
او آمده بودند خوش وقت گشته گفت ای سیاه نامبارک قدم
این مرکب را عمر نیست که من در طویله عزیز تیمار نموده خلاصه
اوقات را صرف غمخوارگی او نموده ام در روی است توجه میکند وجه
کرده که مرکب با آن توانای را چنین لاغر بود ساخته غلام را چون
نظر بر شکوه و عظمت پیکر قهزور افتاد قولنج مدهوشی وی را
دریافته خفقان اضطرار بغشتارش راه نفس بر دوخت رنگ از
روی او چون مداد یخ بسته پرید چرا و نرمی رطوبت از لب
دهانش برطرف شده خواست که معالجه یبوست کام و دهان خود
کرده سخن گوید قهزور بهر دو دست او را القفا بسته چند تازیانه
زد و گفت راست گوی که رفیقان تو چه شدند و یک مرکب دیگر که
با مال و اسباب برده اند کجا است غلام را از شکنجه ضربات بهر لحظه از نو
گوشمال و تنبیه تازه مینمود غلام پرده لکنت نقاب چهره تکلم
از تقریر سرگذشت خود عاجز بود در اثنای این داد و ستود خواجه
غلام با جمعی که در طلب غلام بجستجو بودند رسیدند غلام را مقید بسلسله
و آشوب دیدند با قهزور آغاز ستیزه و پرخاش کردند خواجه غلام

گفت

گفت ای ابله خطاکار این غلام مرا بجای فرزندیست کجاست که مرا
منع وچه کردی اسپ او را قهرور گفت غلام تو بقدر صد هزار درهم از نقد
وجنس با دو مرکب صرصر تک برق رفتار که نسبت به دلدل شیر
یزدان می رسانید دعوی هم عنانی رخش رستم مینمودند برده
یکی را اکنون در دستش شناخته ام ترا تخم خیال محال در زمین خاطر
دمیده پیش کدام معلم درس این حیله گذرانیده مرا چنان تنها
مبین که من قهرور طرارم که گردن کشان عالم پیش خنجر معرکه شجاعت
وصول منشند خلاصه کلام آنکه از طرفین قیل وقال بمحاربه وقتال
تبدیل یافت با خواجه وغلام دوازده نفر بودند همه یکبار دست
به یراق کرده چون اسلحه قهرور را پیشتر برده بود بغیر از خنجر خیر نداشت
عاجز شد او را از هر جانب زخم کاری زده آن نیز دو سه نفر از ایشان را
زخمدار و مجروح نمود تا آخر باد شرط زورق نصرت آن جماعت را به ساحل
تسلط رسانید متاع پهلوانی و جرات قهرور طعمه کام نهنگ آن جدال
شد آخر قهرور را دستگیر کرده راه چمن پیش گرفته مراجعت نمودند
ناقل چگونگی این حکایت هنگامیکه بساز بزم تقریر میکرد که چون ملاح
از بحر بیرون آمد از آنجا که نهال تعلق در ریاض هر دلی که ریشه محکم
بسازد به تیشه هیچ تدبیر نتوان از بیخ افکند باز سودای عشق زیبا

خار خار بیقراری بجان تن ملاح انداخت در کنار بحر تردد میکرد
تا زورق را یافته دانست که روز عزیمت بچه سمت گذاشته قدم
در راه جستجو نهاده طی مسافت نمود تا بمکان طراران رسید اتفاقا
طراریکه او را زیبا بطلسم افکنده بود قدر صحبت یافته بود و تنها
در منزل نشسته طرار پرسید که ای برادر گوهر صدف کدام مرز و بوم و
قاطع مراحل کدام مطلب و مدعا که این سرزمین را برشحهٔ سحاب
حضورت رشک گلزار ارم ساختی ملاح آه آتشبار را از سینه خاطر
برآورده گفت ای عزیز چه حرف پرسی از حال ابتر و روزگار خرابم مرد غریبم
همشیرهٔ داشتم مدار حیاتم از پهلوی توجه او میگذشت از من عوض
کرده قصد این طرف نموده نمیدانم که بکجا رفت چون نشان قد و
بالای و اندام و شکل شمایل او را تمام تقریر نمود طرار را یقین حاصل
شد که آن زن همشیرهٔ این مرد است طرار با خود گفت بهتر از این
نیست که انتقام کینهٔ خواهرش را از این باز جویم گفت ای برادر من
از همشیرهٔ تو با خبرم لحظهٔ بنشین که تا من از او راز و ذکر خود فارغ آوردم
آنگاه تعداد این حال نمایم ملاح را آب رنگ امید و اری بر چهرهٔ
حال بهم رسید دلش از شوق نوید این بشارت باضطراب در آمد
طرار جا بوس مکر بهر جانب فرستاد جو یای تدبیر و نیرنگ بود بکارش

کنند

کند درین اثنا ملاح را چون چشم بران طلسم افلاک افتاد پرسید
طرفه دستگاهیکه مشتمل بر چند تعبیه واسباب غریب وپیرایهای
عجیب ملاحظه مینمایم اینچه کارگاه است طرار گفت این تختی است که
نمرود لعین باین قصد آسمان کرده خاصیتش آنست که چون برفرازش
روند هفت اقلیم عالم بنظر درآورند حجابهای افلاک برخواسته آنچه
از ملایک وغیر ذالک در آسمانهاست ملاحظه نمایند چون بعالم
ارواح نزدیکست جمیع اموات بنظر اینکس می آیند بهشت ودوزخ
برفراز این درخت است با آسانی روی دهد ازین مقوله طرار آنقدر
گفت که ملاح را بحر هوشش به تموج درآمد حواس خاطر بجستجوی آن هنگامه
پرداخت گفت ای برادر راه این تخت از کجاست وبچه تدبیر توان ببالا
رفت طرار گفت من مستاجر این تخت هستم هرکس خواهد که بتماشای
این تخت رود هزار دینار بمن باید داد تا او را ببالا فرستم ملاح هزار
دینار از جیب برآورده بوی داد ملاح را از دیک برده بند وبستها
از هم گشاده کفه را بپایان آورد ملاح را بکفه نشانید آنگاه طنابها را
فروکشید تا کفه بر فراز ستون رفت طنابها جا بجا بست گفت ای یار
عزیز دنیا دار مکافات است آنچه خواهرت با من کرد اینکه بتو تلافی
کردم دل از حیات بردار هر وصیت که داری بجای آر آنقدر آنچه خواهی

ماند که اعضایت طعمهٔ مرغان هوا نشود ملاح حیران آن واقعه
شده گفت واویلاه که با وجود پهلوانی خود را عجب بلای افگندم
چون لحظهٔ برآمد شدت حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز کرده فریاد
برآورده گفت ای برادر مرا خواهر نسبت نظر به بعض مصلحتها دروغ
گفتم برضای خدا ازین عقوبت نجات ده که یکبارگی طرار گفت ای معقول
میگوی همانجا باش که گوشم یکبارهٔ شنیدن این حکایت سبت ابلق کلک
سریع السیر چنین بادیه پیمای وادی تحریر اند عامیکرد که چون
باتفاق ملاح در زورق نشسته ملک رعنا در کنار بحر بانتظار
ملاح بسر میبرد قطعا اثری معلوم نشد دانست که گوهر آن مدعا از
کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان برلب دریا میکرد دید راوی
گوید ملک صنوبر عم ملک رعنا رنج بیرسام و حصبه عارض شده چندانکه
اطبا بمعالجه اش پرداختند مفید نیفتاد تا آخر راه عزیمت بصوب
عالم باقی برافراخت و کلا و وزرا چون از تعزیه او فارغ شدند بجستجوی
ملک رعنا مبادرت نموده کیبان بهر طرف تردد میکردند تا یکی بعبور
برلب دریا واقع شد ملک رعنا را یافته آوردند تا بشهر به تقریبی فرمان
فرمای گردید لحظهٔ بتلخکامی مرارت غم نمی بود وزیر چون ملک رعنا را
آشفته حال و آئینه دلش را آغشته غبار ملال دید وجه کدورت استفسار

نمود

نمود ملک رعنا احوال کما هو حقه شرح کرد گفت ای دستور خط
هوشمندی صلاح آنست که مرا با وجود زیبا لباس حیات در بدن
نماند و تاج بر سر ناخوش نماست هر آینه کاشانهٔ خاطر از ادراک پرتو
حضورش منور نگردانم سر بهیچ امری از امور فرود نیاید مصلحت
آنست که یکچند به نیابت خود در نظام و نسق دستور شوی تا من بطریق
تجاران بولایتها تردد کرده شاید از مقصود اثری بچنگ آورم ملک
رعنا اسباب سفر سرانجام کرده با پانصد نفر غلام مصلح و مکمل زر و سیم
بسیار برداشته روان شد چون بلب بحر رسید بکشتی نشست
بعد از چهل روز بیرون آمدند صفدر ابن مسعود را که زیبا فرستاده
بود بملک رعنا برخورد صفدر بفراست دریافت که ملک رعناست
انگشتر زیبا را نمود ملک رعنا را چون چشم بر خاتم افتاد خاتم سلیمانی
سپرد و کامرانی در انگشت مقصودش موافق آمد صفدر را نواخت
در خلوت صورت سرگذشت زیبا را سوال نمود صفدر کما هی حالات
بر لوح عرض نگارش داد ملک رعنا از انجا نشسته کام و میسر و باتفاق
صفدر عازم شده میرفتند تا بحوالی مکان طراران رسیدند
صفدر ملک رعنا را از مقدمات اوضاع طراران باخبر گردانید
ملاح که در صید طلسم الافلاک بود دید که علامت قافله از دور

نمایان شد فریاد برآورد که اسیر زندان محنت و این طوفانی جهان
موجهٔ بحر زحمت را دریابید ملک رعنا ملاحظه کرد طرفه دستگاه نیرنگ
طراری و کارگاه شعبده بازی بنظر درآورد نزدیک آمده طرار را پرسید که
این سر زمین نزول گدای سرهنگ سپت طرار چون ملاحظه اطوار
و افعال ملک رعنا نمود صفدر را در خدمتش دید و انسپت که تیغ
مکر و خدعهٔ او درین مکان کارگر آید از در راستی درآمده حقیقت
احوال قمزدر را و چگونگی آن مکار را بتفصیل شرح نمود ملک رعنا
پرسید که اینمرد درین بالاچه میکند و چه کاره سپت طرار گفت اینمرد را
جنون عارض شده ضرر او بخلق میرسید او را بنابرین حبس نموده ایم
تا بجمل آید ملک رعنا گفت فرود آر تا به بینم که دیوانگی او را سبب چیست
طرار ناچار گشت ملاح را بزیر آورد ملاح زمین عبودیت بلب
اخلاص بوسیده گفت بیت آنچه زبان سپت ترا سود باد ◦ عاقبت
کار تو محمود باد ◦ الهی سلسلهٔ اقبال نقش درم امالت بوده لطف
ایزدی خضر راه عزم و اراده ات باد که مرا از صعوبت پنجهٔ این تعدی
این طرار نابکار نجات دادی چون ملک رعنا را چشم بر ملاح افتاد
او را شناخت نهایت اظهار تفقدات خطا کاریهای او نکرده بود
خطاب نمود که ارباب سعادت و نیکوی جامهٔ عافیت پوشند و بد

کردار

کرداران غیر از زهر اندوه و ملال ننوشند سالکان طریق حق و طالبان
هر چه از خیر و شر پیش آید هر آینه مکافات عمل از اعمال باشند راست گویی که
از ره بدکاری و خدا ناشناسی تحکام و زبان پرداخته و شرری چه فتنه و فساد
در خرمن رفاهیت سوخته جانان افگندی گفت ای خداوند چه گویم که بهر ابا
در کوره آتش سوز گداز شرمساری و ندامت هستم نهایت چون جراحات
سیئات و معاصی را بجز رافت مرهمی نمیباشد آنچه از من بوقوع انجامید
سزاوار چندین عفو نیم ملک رعنا گفت از شیوه موافقت او هیچ رایحه
تمتع بمشام خواهشت رسید ملاح گفت نقش انواع سعی جمیل در
لوح خاطر طرح کردم و دام هزار گونه نیرنگ در راه صید حصول کام
دل گستردم آن کاشف رموز پاکیزه گوهر از زلال جویبار تدبیرات
عاقلانه و مواعظ فرزانه شواعل اراده ام را خاموش ساخت بهیچ وجه
نتوانستم که از انگبین وصالش لبی آلوده سازم و گلی از گلزار مدعا
بچینم عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که با آنکه جرعه از جام مقصود وصلش
نوشیدم مسلم و از نیجه تصرف فهم بیرون رفت نهایت ظاهر میکرد که آمده
داغی بر جگر طراران گذاشته باشد ملک رعنا از چگونگی حال او پرسید
طرار نیز صورت واقعه را با شائبه کذب بمقام ظهور آورد چون صفحه
حقیقت با اعتدال طرار را استماع نموده بود بغلامان فرمود که طرار

ابتر ساختند جمیع پیرایه و اسبابش را سوختند آنچه در مکان طراران
بود با شتران بار کرده طرار و ملاح را مصحوب چند غلام بولایت خود
نزد وزیر فرستاد و خود باتفاق صفدر روانه شد منزل بمنزل طی مسافت
مینمودند تا بشهر چین رسیدند و بکاروان سرای نزول نمودند صفدر
بملک رعنا گفت ای شهریار خاتم را با من داده در سرای براحت بر آسایید
زیرا با من تدبیر آموخته من جستجوی مینمایم انشاء الله تعالی وی را بدست آرم
صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسباب عطرفروشی ترتیب داد هر روز به محله
گذر میکرد و فریاد میکرد که عطر غزال رعنا از زیبا میفروشم تا روزی عبورش
بدر خانهٔ عجوزه واقع شد چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید بعجوزه
گفت ای مادر مهربان من به بعضی جهات از حرکت معذورم تو بیرون
رفته بجهت من بدرهمی عطر خریداری نمای و بپرس که این عطر از کدام
ولایت آورده و بغیر از عطر چیز دیگر داری عجوزه بیرون رفته درهم را
بعطرفروش داده عطر گرفت پرسید که این عطر کدام ولایت است
و دیگر چه چیز داری صفدر گفت این عطر از ولایت ختن آورده ام
با خاتم دارم عجوزه عطر و خاتم را به نزد زیبا آورد و آنچه شنیده بود تقریر
کرد زیبا چون خاتم را نیک ملاحظه کرد شناخت مانند پیر کنعان یوسف
مصری نو دولت بخش دیده پرتمنایش گردید با آنکه عجوزه واقف گردد خاتم را

نهانی

پنهان ساخت خاتم خود را از انگشت بیرون آورد با عطر بعجوزه
داده گفت این عطر و خاتم هیچ گذاشتنی نیست اگر عطر و خاتم بهتر ازین
دارد بیار عجوزه عطر و خاتم را برده بصفدر داد پس صفدر خاتم را بجیب
کرده بسرعت تمام بخدمت رعنا شتافت و از مژده گوهر وصال زیبا
سلسله عمر و زند و کاخ ملک رعنا را انتظام بخشید روز دیگر صبح ملک رعنا باتفاق
صفدر بخانه عجوزه آمد صفدر فریاد کرد که امروز عطر خاطرخواه آورده
زیبا با پیره زن گفت برو عطر فروش را باندرون بیاور تا من خود عطر
انتخاب نمایم پیره زن صفدر و ملک رعنا را بخانه آورد چون آن دو یار مشفق
یکدل را چشم بر جمال یکدیگر افتاد عنان خودداری از کف اختیار هر دو
بیرون رفت و در آنجا شروع در گریه و بیقراری نمودند ملک رعنا گفت
ای عزیزه مرا برادری بود فرشته خصال حمیده افعال بچهره و جمال
و بسایر اطوار بتو کمال مشابهت داشت اوقاتیش ازین بیغوله ربا
کرده مفقود الاثر گردید از شداید حرمان حضورش روز و شب هر
عضوی از اعضایم جداگانه گرفتار درد و داغ اندوه و الم است اکنون که
محمود انکاه هم پای بند سلسله عارض فیروزت گردید برادرم بخاطر رسید
و جراحت داغ دل شعله نهفته‌ام تازگی پذیرفت زیبا نیز گفت ای
جوان زیبا جمال مرا هم پسر عمی بود به منزلهٔ برادر خورشید نظیر مدتیست که

بمقتضای عرف و قانون روز پرده مباعدت و دوری مانع ادراک
قرب ملاقات جانبین شده پیوسته از صعوبت فراق و دیدارش خاک
نشین وادی حیرت و اضطرارم و شعله افروز آتش دل بیقرارم چون
دیست نظاره گلچین چهرهٔ جهان آرایت گردید تصور نمودم که بسیار از
حدیقهٔ لقای او بیم ملک رعنا گفت هرگاه چنین اتفاق افتاد که
در بین سفر بار رفاقت همدمی بسته روزی چند آرام بخش دل اندوهگین
یکدیگر بوده بذریعهٔ این اتحاد شمع سرور و عشرت در کاشانهٔ دلها بر
افروزیم زیبا گفت از انجا که خلق روزگار عمله و فعله یکدستگاه میباشند
بدیهی است که باید رجوع مشید ارکان کاخ مباعدت و یاری هم نموده
در تمهید ربط محبت و انجاح مآرب یکدیگر جهد لایق دریغ ندارند تا سلسلهٔ
رونق عالم اسباب از مصالح و پیرایهٔ استحکام پذیرفته چراغ آمال هر یک
از روغن فتیلهٔ رفاهیت و آسودگی بر افروزند بیت روشن شود چراغ
دل ما از یکدیگر ؛ چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما ؛ زیبا گفت ای جوان
هرگاه از رشتهٔ رفاقتم چمن پیرای خاطرت را تازه روی بهم رسید
چه مضایقه بیت با دوستان یکدل راه وفا سپردن ؛ در منزل سعادت
خرم توان رسیدن ؛ نهایت وجودم در این خانه مرهون محبت دل
نوازی این عجوزه است مدتیست که در پرستاری و مرافقت احوالم

جفا

جفا کشیده و از تدارک کردار او بری الذمه نیستم اگر هزار درم می بود که
با تو میدادم ممکن که میتوانستم بحیلی خواسته روانه کردم ملک رعنا
گفت بیت دریغ داشتن جان ز یار مشفق صادق * خسوف چهره مهر
سعادت از ادبست * دو بیت در جیب کرده قطعهٔ الماس که در معدن
تعقل وجود نه پذیرفته بود بر آورده پیش عجوزه نهاد پیره زن آن دانه
گران بها را برداشته بدعای صدق نیت خود افزونی دولت و فیروز
بختی ایشان عذب البیان گردید چون عروس آفتاب برقع غروب
بر رخ افگند ملک رعنا و زیبا و صفدر از انجا آهنگ کاروان سرا نمودند
محمل رحلت بسته در هودج نشستند و روانه شده در طریق سرعت
همپرواز طایر خیال شده روز و شب چون کاروان نسیم میشتافتند
تا بحوالی شهر خویش رسیدند ملک رعنا نامه به وزیر نوشته فرستادند که
لله الحمد از نزول فیوضات موسم ربیع مظاهرت ایزد متعال نخل
احوال بثمر اقبال بارور گشت و دیدهٔ حرمان یعقوب دل ناقدان از
توتیای لقای یوسف مقصود روشنی یافت و با حصول مطلب شادکام
مراجعت شد وزیر شهر را بر آراسته نقارهٔ شادمانی بلند آوازه ساخت
خود با وضیع و شریف قدیر و ضعیف باستقبال بیرون آمده بعز بساط
بوسی شرف استسعاد یافت ملک رعنا باعزاز و احترام تمام داخل

شهر شده بالقای عقد زیبا مبادرت نمود و بپیرایه تصرف مملکت مستقر
و از شربت رحیق مدعای خاطر کامیاب و بهره ور گشت مقرر کرد که جمله
زندانیان را از شکنجهٔ حبس و قید آزاد سازند قامت قابلیت خواجه
صفدر را به تشریف منصب جلیل القدر وکالت آراستگی و زیور
بخشید بوالی کاشغر نامه نوشت باین مضمون که خواجه صفدر از جملهٔ نیکو
خواهان این دودمان نسبت و بمرتبهٔ امر وکالت سرکار همایون اعلی
سر بلندی یافت چنین بپایهٔ فلکسان سرادق جاه و جلال رسید که
قدری از اسباب و اشیاء او را غلامان از راه غدر و طغیان در تصرف
در آورده اند چون مراعات و اشفاق و متوسلان عروة الوثقای این
آستان جنت نشان را از جملهٔ خاص و عام بلاد و امصار اقالیم واجب
و لازم میدانند بدیهی است که خام طمع نیم دینار از آن اسباب نشده بلا قصور
و آنکه اسباب باحیز ارسال در آورند که هر دیناری عوض خزانه خواهد شد
چون نامه بوالی کاشغر رسید جملهٔ اسباب خواجه صفدر را با بعضی تحفه
و هدایا برسم پیشکش بخدمت ملک رعنا فرستاد دبیر خجسته تقریر
چنین عنوان آرای پرداخت روایت میکرد که چون شهریار امر کرد
محبوسان را آزاد کنند خواجه غلام که فهرور طرار را در حبس داشته بود
بخدمت ملک رعنا آورده حقیقت را از جانبین عرض نمود امیر فرمود که

پنجاه هزار

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

[illegible]
[illegible]

چون [illegible] متصور نشود
خرم کسیکه ماند ازو نام جاودان

پنجاه هزار دینار در عوض مرکب خواجه غلام از پیر کار باو داد و ندطراری که
در عرض راه گرفته بودند با اسباب قهر و رتسلیم قهر و رکرده او را از طراری
توبه داد شحنه که ختن را باو رجوع فرمود ملاح را نیز خلعت آلزام داد که
دیگر بعد الیوم بهوای نفس از جاده راستی و پرهیزکاری منحرف نگردد
ملک ر عنایت تهاور اورنگ اقبال باشاه بختیار متمکن و سیّار
فردوس امتیاز و کامرانی بود عاقبت الامر شعل عمر و حیاتش را
صرصر خزان و تندیهای باد مخالف اجل خاموش ساخت عزم سرای
باقی نموده این جهان فانی را
پدرود کرد گوهر این حکایت را
در بساط روزگار
بیادگار گذاشت

واللّٰه اعلم
بالصواب
آمین و رب العالمین
سنه ۱۲۷۲

تمت الکتاب بالخیر بخط [؟] ...
بید اضعف عباد ... [illegible]
... غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما ۶ شهر ذو القعده

[illegible]

سنه ... نوشتم بصد غم و زار
بوقت جوانی بعمر و ...
قصه نوشتم صرف کرده روزگار
قصه نماند این بماند یادگار

خط در ورق و هر بماند صد سال
بیچاره نویسنده که در خاک بود

[illegible]

شاهنگه سراسر همه عیب است و دست   بعین الرضا ملحوظ بسازند
چونکه بدینجا رسانم کلام   به که کنم ختم سخن والسلام

237

یا کافی یازده هزار و صد بار
یا غنی شش هزار و ششصد بار
یا رزاق سه هزار بار
یا ملک دوازده هزار و پانصد بار
یا لطیف دو هزار بار
هر روز بعد از نماز

عرصه داشت در دو عالم احسان

عرصه داشت ... و وقف بارو بال و حقیر عجوز ال

عرض ... و دوستی ...

اکبر

منشور قیمتش دارد
و از ارزش نور حق ... دارد
همچو ... مصر ...

رخ بنمای یلدیز ... دلارام
هر که بنمای صندوقی یا حق ...

کرد سیر ... او قسم
... پروانه ...
پروانه را ... حاجت پروانه ...

حبیب
... پروانه ...
شمع ... پروانه
... سلطان ...

ایلدی وصل یار [illegible] جنت
[illegible] ناصح عشق [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] بوری [illegible]

جان [illegible] بوی دروا [illegible]
کیفیت [illegible] روا

بزلر [illegible]
کیمه [illegible]

بال چون دریا [illegible]
کنده [illegible]

ایدوری چرخ ازاد بروم
چون زمین [illegible]

دمی در شکنجه ملامت ازان بر که محنت باسودی بگذراند زخم جگر که هم فشاند که خاک و چشمه زندگانی اگر جویم ارتو باشد امید وگر نعمت باد ارزندگانی واجب [illegible] فرق امیدواری [illegible]

همه جنت بهشت اندر وقع [illegible]
دیده [illegible] چشم [illegible] بود

رباعی

دور باد [illegible] [illegible] داری است

[illegible] [illegible] بیماری است

در نظر [illegible] دیدار است

[illegible] [illegible] با صد [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] رفت

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بسیار

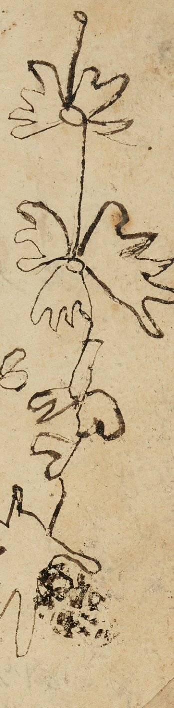
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

در بیابان

دور باد از [illegible] یاری

238



اقفوروق

او دست برادر دیمن داد کفن

او دست برادر دیمن

خاله کلثوم

بجمال دوست ... الا ... بمحمد ... روح ... [illegible]

ار ... جمال ... [illegible]

... فرمن

او وصیت برادر و من وا دلکش

گفتا کزین نجاوم عشق مکن

ارمال جهان همین بس ... الانوار ...

قلم گفتا کس من شاجهانم

قلم کش را بمقصد میرسانم

جانم ... جانم













در مسئله که بشریعت فسخ بیع و رد کردن مبیع
به بایع آن بعد از انقضاء مدة خیار که سه روزه
روزه است پس لا یجوز و غیر معتبر شرعی بوده
باشد تا مادامی که مشتری اثبات کند به بینه که
در این مبیع عیب قدیم موجب الرد یا موجب
النقص بروایت مفتی بها بشر الله بایر
سوا ۱۹۹۶ باشد والله تعالی اعلم

ویسقط الخیار ویتم البیع بمضی المدة بحیث
لا یقبل الفسخ ولا الرد ما لم یقم بینة علی ان فیه
عیب قدیم موجب الرد او النقص الرجوع
بالنقصان
شرح ملا ابو المکارم





ادو دست برادر دهمن داد کفن

ادو دست برادر دهمن

خاک کفن